انة
ورای
ی
۱۸

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

۱۸۶۴۶
۲۰۹۸۱۱

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۸۱۱
کتاب خزان و بهار
مؤلف قاضی محمد شریف شیرازی (کاشف)
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۶۴۶

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

۱۸۶۴۶
۲۰۹۸۱۱

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۹۸۱۱
کتاب: خزان و بهار
مؤلف: قاضی محمد شریف شیرازی (کاشف)
مترجم:
شمارهٔ قفسه: ۱۸۶۴۶

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۶۴۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

۱۸۶۴۶
۲۰۹۸۱۱

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب غزان و بهار
مؤلف قاضی محمد شریف شیرازی (کاشف)
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۶۴۶
شماره ثبت کتاب ۲۰۹۸۱۱

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۶۴۶

الهی ترا قسم میدهم بعزت و حرمت و قرب منزلت انبیا و اولیا و سوگند میدهم
برسالت و جلالت آنها و عبادت و اطاعت آنها و اخلاص و ارادت آنها و قدر و شرافت
و ریاضت و صداقت آنها و قبول قناعت و تسلیم و رارت آنها و درجه
شهادت و رتبه سعادت آنها و کمال معرفت و تقوی و فضیلت آنها
و خوف خشیت و رعب و حشت آنها و بلع خشم و اشک چشم آنها و جر جفا و رحمت
و تحمل محنت مصیبت و اجتناب و رع و پرهیزگاری و التفات تضرع و زاری
و گرسنه گی و تشنه گی و طاقت دلق ستر و کهنه گی لباس و اندک بلیت الاکل
و بنده گی و دیگر نیکی و عجز اعجاز و راز نیاز و مناجات و کلمات و وجود باجود
و رکوع و سجود و قیام الیلیام لیالی و ایام ائمه انام علیه السلام و قرحه اعضای سبعه
و ورم ساقین مبارک آنها که این عاصی روسیاه را و مجرم گمراه را و مذنب
پر گناه و فاسق روزگار تباه را باین کفران نعمت و طغیان فضیحت
و خسارت و زیان و گناه فراوان نیامرزیده از دنیا مبر

١٨٦٤٦
٢٠٩٨١١

هو الفیاض

وبه نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

چمن آرای فرج بعد از شدت درخزان و بهار و نوکار لطف شامل حضرت سبحانیست که ذات کامل الانسانی را در وحشت سرای رحم در دامن دایهٔ رحمت پرورش داده و در تیم عمانی ارزندان صدف برکرسی عز و شرف نقاب خفا از رخ گشاده و گاه از جیب سحاب دامن دامن گهرباران در گریبان بحر نموده و گاه از تبسم کان بدخشان طبق طبق لعل درخشان نثار گوش و گردن عروسان چمن نموده **نظم** افروخته از تو شمع لاله ∴ سیراب ز تو گل پیاله ∴ تا شیر ده فتیلهٔ داغ ∴ نقاش نگارخانهٔ باغ ∴ انگشت گره گشای مشکلش گو هر دل مجنون از رشتهٔ زلف لیلی کشیده دست بزم آرای ارادتش [illegible] آیه دل خسرو را بفتیلهٔ عنبرین زلف شیرین داغ نموده و پی بشارت اشارتش بهرام گون بلارک پخنین فلک چون بهرام چوبین ره نورد فضای حوادث [illegible] ایوان نشین سپهر برین هندو بچه سومنات بلاست **نظم** ز تشریف او لاله کلاه [illegible] بلطفش بود سرو را قد راست ∴ چمن را بدو که بکل خاص ∴ خزان را کند گاه میر قصاص

سری کو بر آتش فروشد غرور ∴ خورد گرز بر کله از پای مور ∴ زهی صاحب نظری راست بین که صاحب افسر سزاوار خلعت نبوت و تشریف خاتمیت دیده که دیدهٔ امهات اربعه در ربع مسکون مربع نشین بر وسادهٔ عزت و شرف چون ذات شریفش ندیده و صدف گوش گهرسنجان نطق و اشارت عبارتی چون موج خروش بشارتش نشنیده طلیعهٔ جمال بهالش مطلوب حقیقی را بزمزمهٔ لولاک لما خلقت الافلاک در دایرهٔ صاحب صولان عشق در آورده مجنون تحقیقی را بترنم لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون شهرهٔ شهر محبت کرده **نظم** بهین بشر خاتم انبیا ∴ شفیع گنه پیشگان در جزا ∴ درستی از و یافت کهیان چوار و میای تن استخوان ∴ سپاس نعیاش آن مشتری کو هر شناس که از [illegible] بحر وجود هر چه او پسندد پی حج و شاهد و ایمان پیرایه روی شاهد ایمانست و نظر [illegible] هر مهره را که بر بازوی اعتبار بندد دو مهرهٔ مهر ماه در تشدد حیرت باده امان و از [illegible] که نظر نادرش دانه چیند از بحر گهر رو را اذا رایتهم حسبتهم لؤلؤا منثورا [illegible] که از خمار خجلتش لعل در بغل دایه کان چون حباب شراب قالب تهی کرده [illegible] داغ غیرتش آب سر چشمه گهر خون سواد چشم تیره نظر دود بر آورده بزر زمین کوهر [illegible] عقد عقده گشای ور دری طلعت که از موج تختین مرج البحرین یلتقیان که کلام معجز قوام اجعلتم سقایة الحاج و عمارة المسجد الحرام کمن آمن بالله والیوم الآخر مشعر است بر اینکه تا مقام مشعر الحرام مرجع و [illegible]

موقف عرفا گشته چون علی عالی مقدار از منبر بر منبر خلاف قدم نهشته و بیان بلاغت
بنیان فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید بر تربت برابنکه
ناخن که جهان سبز فلک پرده گلی برا کحل افق هر شام کشیده جز برای دقیقش قفل عقد
مالا یحل بسر زبان گشوده بیت بذکر تو شب و روز سیل روان ❁ بیانک بلغات
اوراد خوان ❁ وه خط هر موج بر روی آب ❁ ز آیات فضلش نشان باب باب
رنش بر تصور نشد منتها ❁ اگر زد بهم گرچه اندیشه‌ها ❁ و بعد چون مرغ هزار دستان
زبان هم داستان بنکته خموشی جز در خزان بی هوشی نیست و فی الحقیقه این نهال
مثال را اگر از سین سخن اره بر سر گذاری از آن به که از ره نطق چون پای شمعش در سجن گریه
واری و از اینجاست که خدای زبان آور بی زبان گوهر نطق انسان زاد در صدف لب
پیان کشیده و بلسان ناطق ایشا از د ربلسان مرتبت و افتخار پرور بیده نظم
رخ معرفت ز آب رنگ سخن ❁ فروزد چو از خنده گل چمن ❁ بمن کهف حرفی زبان
که آهن دل انند صاحب نفس ❁ لیک تو نیز از این هوش و گوش مردانه گوش که کوس سخن وری
چنان بر بام داوری زنی که بلاغت نوای این نغمه سازی و دری چون کبک دری زاغ سخن
کرند و این شمع سوسن نمارا از دم عیسوی چنان برافروزی که شعاع فروغش از حجاب
فانوس دهن چون نکهت مشک از جلباب نافه غزال ختن بهایان در بیابان برنوا انداز
نه انگه چون زبان آوران نقل بی مزه و سخن پردازان قصه حمزه در خرابات بیخودی خرافات
گوئی و در تره زار بیخردی دم از ترهات زنی نظم ❁ بهر نفس بیجای باشد ❁ خود هرزه

درای باشد ❁ باد چو سحاب دُر بریزی ❁ غربال بی که خاک بیزی ❁ تو طبیه کلام مرا این
اشارتست که اگر چون طوطی خوش بیان زبانت را از ربط سلاست زبانی نیست
رشته خموشی از پای این شکسته بال بردار و بگذار تا بفر اقبال فال نوازند و اگر چون
زاغ در عرصه سخن لنگی است تا کلاغت نگرفته اند بند سکوتش بر پای نه که سکوتش جز
در دام خموشی نیست پس هر آن عارف که نقاب خفا از رخ معارف برگرد
معرف کنوز گنجینه سینه خود نگردد و در کنج خمول و زاویه ذبول پامال ظلوم و جهول گردد
و تو نیز از در عرفان در آ و بار یافته امر معروفش بلوا آور هدایت اندر آر من اهتدی
فانما یهتدی لنفسه و از آنکه منکر ربط کلام مبنی در صورت نوعش منکر و درزه
لکه نهی منکرش گر ان انکر الاصوات لصوت الحمیر مصرع در خواب بکن خود را
افسانه نمی گویم ❁ زبان سکه نکار دار العیار اعتبار در اقرار بصدق کلامم بر قرار است
که هر که چون اخگر غوطه در خون جگر نزند در میدان سخن وری جگر دار نیست و هر که
در خم خانه داوری چون درد در ته خم جا نگرد جز راه پس خم از هیچ راهی خبر دار نه
ولکن فرصت مخالف نواکه بزرگ و کوچک را چون چنگ در گوشمال بداف راق
دارد و از نغمه عراقش چه شوق و حصار فیروزه نشابور نمای فلک که عرب و عجم را
چون نی در نطاق طاقت صد گره بسته زنگوله دل عشاق را از فال همایونش
چه ذوق بیت عمریست که انجمن فسرده است ❁ می در تن شیشه خون مرده است
شرح مطول را مختصر کردیم فصل تازه بشنو پوشیده نماند که چون درین چمن برات

انما انت منذر
و لکل قوم هاد

پنجروزه نشاط پنجه جواس من مجنون سیه پلاس را قوت سرپنجه شبیب بر تافته و در سا
مورخانه زره باف سخنم مور یانه کهولت ره یافته مرا که دیدان حوادث دندان
درد هان نکذاشت چکونه کوهر سخن را از صدف لب فرو ریزم مرا که خصم تیره بخت
ملال سرمه در حلق بلال خیالم ریخته پس چسان بر شرفه داوری با اذان سخن دری لب
کشایم مرا که قد چون کمان کشته دیکر بچه کمان در میدان انشای فارسی فشای فارسی
نمایم که لب فارسیان فارس و عراق بر اب چو پیتم نخندد و بچه رو باب تازی با تاز
سواران لغت تازی و دری ببازی در ایم که تازیانه ملامت چون رک کردنم
بر نفس نه بندد نظم منم پیر محروم از ملک و مال ٭ ز سرمایه دارم همین نقد سال ٭
کنون آمدم کنج عزلت بکار ٭ که تا زاد خرم کند چله دار ٭ اما چون در کنج انزوای بیکاری
از نساجی بعاری دیدم با چنین بارکران باکران جهد در میدان بازکری در تاختم و شور وحشت
در حجله کران کهن سال طبع در انداختم که صمصام خون آشام در نیام احتجاب مرده ایست
در کور و مرغ دل عاشق را بر آتش تنور شوق بی زمزمه ناله کباب بی شور
نباید برون تا که تیغ از غلاف ٭ خبر کی رساند ز مغفر شکاف ٭ شرر چون برون آید
از صلب سنک ٭ بکردن نهد شمع را پالهنک ٭ تا اگه روزی نظرم بر تاریخ فرج بعد از
شدت افتاد که چون برج از جدین در هر سطرش شطری از منقلب و ثابت
شدت ورخا مندرج بود و چون مبارزه تیغه باز بلارک تارک نکافش بارک
کردن موافق و مخالف جدل می نمود و هر حکایتش متضمن فرجی بعد از شدت و

متعرض

متعرض راحتی بعد از صعوبتی ولکن جامی بود مجرد و از نیام فصاحت و شاهدی بود
برهنه از لثام ملاحت هر چند که تیغ فاخر را برهنکی شهرت افزای کوهر جوهرست
و شاهد خوش بدن را عریانی جلوه ده قامت سیمبر ٭ جامه سندس نکشد در بر م ٭
که مرا چه غم از نیت صدف جامه تن ٭ لقیه شراره طبعم محرک سلسله ایام جبا
کشته بر ان که اکر راه نمای سرکشتکان تیه حیرت در ملک توفیق هی عصای
اتوکؤا علیها عصای هدایت بدست ارادتم دهد و از خوشه فی کل سنبلة
مائة حبة توشه در انبان فرصتم نهد از ین کتاب بر سبیل انتخاب دستچین
از کتب و روایات دیکر جمعی برهنه پایان تر مجنون قصص را بحلیه عبارت و حله
استعارت چنان تن آرایم که آهو چشمان حریم ناز بتمنای لیلی جمالش در دشت
خیال آهو صفت شور وحشت نمایند و مقدم نشینان قصر شیرین مجاز در آرزوی
جوی شیر مقالش چون نقش تیشه فرهاد در لباس عریانی در آیند بیت بتوفیق داد
نطق آفرین ٭ شفابخش دلها بنور یقین ٭ بکام تو شهدی کشم کز بیان ٭ چو انکشت
لبد ز بازاد هان ٭ کباب سخن را کنم خوش نمک ٭ نو ز دو اکر چون کجا بم فلک ٭
خیال نقش بندم شاهد حالت که درین کارکاه پی پود و تار شبهای تار همه شب
خود را صرف این مخمل نمودم تا مخملی از مخمل سخن چون نافه غزال بر نافه زبان بستم
و از لعاب فکرت خویش چون کرم پیله در کار کرم کشتم تا این قماش حسن یوسف را
چون یوسف کنعان ببازار مصر بلاغت بر کرسی عز و شرف نشاندم و دندان تجارت

برمتاع دیگران نظر نکردم که نوک قلم نی در ناخنم می داشت و از نهال خاطر غیر نوبری نچیدم
که بسی سخن اره بر سرم می گذاشت چگونه بغارت خرمن سخن دیگران چون موکمر بندم
که دیگر کمر نه بندم وچسان بر شحه نژد مهرو چینان نشر داوکشم که دیگر داو نیابم و بنای
تالیف این کتاب را بر مقدمه و چهارده اساس و خاتمه مناسب دیده بنجران و بهارش
موسوم ساخت و جمیع ابیات که بهر زیور شاهد نثر درین کتاب مندرجست از نتایج
طبع این مولف است نه از دریوزه فکر دیگران ومنه الاعانة علی تمیم
اتمامها من البدایة الی النهایة فی هذا الطریق الی اقصی الغایة
مقدمه چون زبده علمای ائمه اثنی عشر که پنجه ماپنجه علم علم ایشان بنقش گهر طراز ولقد
اخترناهم علی علم علی العالمین در معرکه جهاد نفس نقش نصرت بر جبین بر
وجوان کشیده ونخل طوبی مثال مقالشان بانتزاز طوبی لهم وحسن مآب
سایه فیض در هر سراو برزن بر سر مرد و زن گسترده از رشحات دجله فیضان کشت امید
تشنه لبان منهل اهل بهجان والذین اوتوا العلم درجات سرسبز است و در کشف
دقایق حقایق شان قوت مدرکه علمای مشای واشراق بوبح غایته جعلناها هباء
منثورا گا چون سرای حباب خانه خراب حروف مقطعه کلام مجید ربانی را که مصدرات
در چارده حرف و هر یک از آن بحریست مشحون بگونه گونه جواهر ولآلی وآفاقیست دایر
در فلک مجد و معالی مرکب ساخته اند بعد از حذف مکررات چنین عقد گهری حلی اش
در شاهد عجاز کشته صراط علی حق نمسکه زهی نظم رشته عبارت که بینان

پیان مشتی لآلی پراکنده را در چنین سلک نظم صورت ترکیب وزینت ترتیب داده
واین کلام واثق با حدیث آن کلیم صادق حیث قال انا کلام الله الناطق
فی الحقیقه موافق افتاده هماناکه این دو پیراهن بدن نمالباس یکیوسف جمیلند واین دو ساغر
یاقوت فروغ پیمانه یکشراب سلسبیل اند فذانک برهانان من ربک پس
چون ذات شریفش کلام خدای ناطق است و کلام خدا ناطق است با ینکه راه علی حق است
لاجرم هر دوستی که بدامن مستقیمش متمسک گردد بی شک دامن لطف حلدلم زلال را
در چنگ ارادت خواهد دید من طلب شیئا وجد وجد و هر نجیبه که بر در حریم
آن قبله قبیله انس و جن حلقه جبهه کوبد لابد در منزل قرب ایزدی جای خواهد گرفت
من قرع بابا ولج ولج دیگر آنکه بینه الم که از جمله حروف مقطعه است باز بر علی کلام
در حساب جمل موافق است و چون علی کلام در افاده معنی بدون تقدیر مضاف الیه
کلام تام نیست پس بقرینه ذلک الکتاب لاریب فیه کلمه محذوفه منحصرست در لفظ الله
پس کلام مالوف برین تقدیر است علی کلام الله و حروف هدایت مالوف مزبوره
که فواید موایدآنها که از آلاف الوف متجاوز است هر یک برشته دلالت بر صفتی
از صفات مرضیه که ذات بابرکاتش حاوی جمیع بوده چنانکه صاد بر صبر را بر رحم
الف بر ادب طا بر طهارت عین بر عبادت لام بر لطف یا بر یقین حا بر حلم
قاف بر قناعت نون بر نصرت و میم بر مروت و سین بر سخاوت و کاف بر کرامت
وها بر هدایت اما صبرش بصلابتی که دایه صبر در قطاش صبر پستان مالیده تا روز شمار قتش

بشهادت انس و جن در تحمل شدائد قد چون کمان و دل بدکمان ناخت نص کلام
و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا ناطق است بانکه
در لیالی ثلاثه آن صبور شکور رایحه مشکین صوم را با آب خالص مجتنب و دل مسکین
و یتیم و اسیر را با آتش جوع نسوخت جگرداران این میدان دندان بر جگر چنین گذارند
تا مرهم بجراحت جگر بندند اما رحمش بمرتبه که چون شهزادگان حضرت حسنین علیهما السلام
بعد از فوت پدر نامدار چون آن در ثمین را در صدف لحد جای دادند و بهر دفع صداع
مصیبت صندل جوهر خاک بر جبین سودند پس از فراغ در حین مراجعت نوای قرع
نحیفی از درون مسجد قرع سمع حضرات شهزادگان شد روان شمع بزم افروز مایل
گشته داخل مسجد شدند نابینای دیدند که هیکل تنش از تپش تب چون بت آذری در هم
شکسته و شریان وجودش از سریان الم چون دام عنکبوت از هم گسسته گرد رشته
دست از خویش شسته و بهر رشته نفس گره از شر بسته چون شهزادگان تفتیش حالش نمودند
گفت پدارد لی شام و سحر بشیوه تیمار تن من بیمار می پرداخت و بشهد مجت و بذل
درم و شربت دینار کام تلخم را شیرین میساخت اکنون سه روز است که آن همای
اوج عطوفت سایه از سرم باز گرفته نمی دانم که در قاف انزوا با عنقا نشیمن گشته
یا از محک دیده چون اکسیر کیمیا نهان گردیده و چون مرا بجهت سبب نظر و سیاه دیده شده
عالم بصورت نوعی و هیولای مانیش بود هر چند اکه نام و نسبش باز می پرسیدم گفت می
ترا با نام و نسب من چه کار است من از زاوخانه حکیم علی الاطلاق بهر همین آمده ام تا مرهم
راحت

راحت بجراحت غمت گذارم و حضرات شهزادگان بقرینه مقام و تعداد اوصاف
آن نابینا که در نظر خیالشان آشنایانه صورت نمود تفرس نمودند که آن شاه غریب نواز امیر
صدر نشین مسند ولایت خواهد بود اما ادبش بحدیکه در روز صلح حدیبیه آن منشی صحیفه
لاریب چون حسب الامر سید ابرار صحیفه عهدنامه را بدین طغرا موشح نمودند که
هذا ما قضی علیه محمد رسول الله سهیل ابن عمرو که اسهل حاش
قریش و اجهل عفاریت جهل و طیش بود نفیر از حنجر حجره ضمیر بر آورد که کلمه رسول الله را از این
نامه حک بباید نمود زیرا که در صلح نامه مراعات رضای طرفین شرط است تا وثیقه
هر دو گروه تواند بود و حال آنکه ما ترا رسول خدا نمی دانیم سید انبیا شاه اولیا را بمحو کلمه مزبوره
امر فرمود شاه مربع نشین صفه ادب چنین فرمود که اگر انگشت بر انگشت فروزان نهم
و عقاب قوی پنجه ذروه اوج را در عقابین کشم توانم اما نتوانم که القاب رسالت را
ازین کتاب که بآب سلوت صد جگر کتابت محو نمایم پس حضرت سید کاینات
بانگشت خود آن کلمه را از آن نامه محو نموده بکلمه محمد بن عبدالله مزین گشت اما ظهارت
بطریقی که فی الملمات العمر دامن اندیشه اش از لوث دلش صغایر فضلا عن الکبایر
چون دامن فروغ مهر از آلایش ظلمت منزه بود و برین دعوی کدام شاهد اعدل از کلام
حی قدیم است که انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و
یطهرکم تطهیرا اما عبادتش بنوعی که هر شب باداب هزار تکبیر احرام قیام
می نمودی و قس علی هذا سایر ما ظهر منه بتواتر رسیده که روزی در معرکه

جهاد خطا پیشه با آتش شیر جهد تیر کاری بر جسد همایونش زده بعد از کشیدن تیر پیکان
چون پیکان کامل از طریق رجعت ذاهل که از نسبت قدمی بر قدم گاه بماند چون اهل بیت
طاقت کشیدن پیکانش از تن نبود حضرت سید ابرار فرمود که صبر کنید تا احرام نماز
ببندد بسکه غرقه بحر عبادت بحر عبادت دل مجروح خود از هیچ و رنج خبر ندارد پس
در وقت نماز پیکان از تنش کشیدند بنوعی که اصلا با خبر نشد اما لطف نبیجکه روزی
غلام خود را از و رای سر چندین نوبت ندا کرد غلام از غایت جهل مرکب چون
مرکب حرون از راه صواب سر باز زده در رد جواب خواب غرورش گلوگیر گشته
حضرت امیر زد لالای لال زبان رفته فرمود چندین تکرار ندای مرا می شنیدی گفت بلی
حضرت فرمود پس چرا جواب ندادی گفت تا ترا بخشم آرم حضرت فرمود
که من نیز رغم هوادار آتش فروزنت که همیشه سیلاب وسوسه اش در جهان مایه
طوفانست ترا از مال خود آزاد کردم اما یقینش بنوعی که خود در آن باب فرموده لو
کشف الغطاء ما ازددت یقینا همین شاهد بس که اول کسی قدم در دایره
اسلام نهاده و استیلام آن رکن اعظم رسالت نموده آن جناب بود چنانچه
حضرت سید الابرار فرموده **ان علیا اقدمکم اسلاما** اما حلمش بحدیکه مشرکی از معرکه
جهاد بیباک افکنده بر سینه پر کینه اش نشست تا سر با شیره اش را از پیکر مثال جدا سازد
آن شقی لعین آب دهن بجانب حضرت افکنده موقد نار سقر گردید شاه شیردل از سینه
برخاسته روز دیگر کشتن آن مزور زور بازو وا نمود اصحاب چون از سبب تاخیر

پرسیدند

پرسیدند حضرت فرمود که چون مرا غرض از قتل این مشرک منحصر است در امتثال امر
الهی نه تابعی نفس اماره چون سبب اقدام وی بر چنین امر شنیعی در عرصه هیجا
غضب من عرصه هیجان نمود نخواستم که درین باب می تاب رضای جناب را
بدر دار تیاب مکدر سازم امروز که آتش غضبم فرو نشست خالصا لوجه الله باقامت
قتلش اقدام نمودم اما قناعتش بقاعده که از طرق خاصه و عامه بتواتر رسیده که در مدت
عمر بهفده صاع شعیر تغذی فرموده و زیاده لغذی در تحصیل قوت نموده و بارها گفته
که مرا از قدر قوت همین قوت بس است که پشت مرا العبادت راست دارد کافیست
اما نصرتش بمرتبه که در خدمت حضرت سید کاینات و مهام اهل بیضه اسلام بنفس نفیس
چنانکه در کتب مبسوط مسطور است مثل حرب حنین و احد و احزاب بدر و خیبر و صفین
و نهروان و غیر ذلک نقل است که در روز جمعه قبل از ادای صلوة مردی درزی پای در رکاب
اهل خلاف نهاده بامر خیاطت تن در داده غافل از احتیاط بود حضرت رسول الثقلین
در حین دخول مسجد چون نظر بر وی افتاد از آن شغلش منع فرمود که تا صلوة جمعه
منقضی نشود جمیع مکلفین را ارتکاب کسب حرامست و ترک آن از قبیل ما اغنی عنه
ماله و ما کسب دکان بر چین و ترک این شغل نمای تا جامه امت را مقراض حرامی
عمل باندام در نیاورد و حضرت این بگفت و از وی درگذشت متعاقب حضرت
رسول صلی الله علیه و آله وصی و فی وی در رسید آن جناب نیز مرد خیاط را از آن شغل
منع نمود خیاط در جواب گفت با آنکه مرا حضرت رسول صلعم ازین کسب منع نمودمن

[illegible]

سخن او را بسمع رضا اصغا نمودم حضرت فرمود هرگاه اطاعت قول رسول تمامی
و معهذا مباهات بدین مخالفت کنی بی شک مستحق قتلی پس دست آن شقی را گرفته
از دکان بصدمه و دکت الارض دکا فرو کشید و بتیغ اگون سر شرا حباب بحر
خون ساخت اما موذنش بمثابه که آن سرور را جاریه جمیله بود که بهر نگاه از شور حسن چشم
آهو فریبش غزالان چمن نظاره راغ بر مجنون کرفتندی اگر نه زلف دراز دستش کمند کردن
وحشیان گشتی کسی پای دشت بمایشا زاد و خلخال نقش قدم ندیدی زره زلفش از هر موج
حلقه در گوش صدف عمان می کشید و مردم چشمش از هر نگاه جباب را چون سپند
از آب بر آتش می فشاند موذن حضرت که در هر وقت از اوقات خمسه بهر اعلام صلوة
بر درگاه آن دین پناه حاضر شدی چون مهره دل را برشته زلف آن آشفته موی مقید دیده
بود هر بار بآن کنیز می گفت که امیر را بگوی وقت نماز رسید و شرح نیاز من بقبله رب
دور دراز الله اکبر دست قوی پنجه عشق را بین که مرغ دستان سرای گل دسته تهلیل
چسان در رشته تار زلف بت پیکری برشته در آورده تا مدت یکسال موذن
دل باخته که چشم بدست یار سرمه بخورد بخشش داده بود و بنغمه عشق زمزمه می سرود
و کنیز اخفای آن می کوشید تا عاقبت از لجاجت موذن بتنگ آمده رمز نهانی را بعرض
امیر رسانید حضرت امیر فرمود که چون این مرتبه بر سر سخن آید بگو من نیز ترا دوست می دارم
صلاح چیست کنیز چون نزد عاشق دم از محبت زد موذن گفت اصبروا و اصبری
الی یوم یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب حضرت امیر از رو حقیقت
جواب

جواب اطلاع یافت آن کنیز را در زمان آزاد کرده بعقد موذن در آورد اما سخاوتش
بمرتبه بود که هزار بنده را از مال خود آزاد نموده بسند صحیح منقولست که سایلی که خون
در نفس سایلیش از افسردگی طبع مرده بود روزی در نزد آن قبله حاجات عرض حال
خود نمود سرور اسخیا بقنبر فرمود که سر کیسه نقدینه را بگشا و مشتی از آن متاع غرور
در دامن بجامه احتش بریز قنبر گفت یا امیر از زر خشک سرخ روی سازم یا از درم سفید
بر روی بخت سیاه اش آب فرح مالم حضرت فرمود چون این هر دو جنس در نظر همتم
وزن سنگی ندارد همان به که از زر سرخ شرح غمش را چاره جوی که بالش سرش سنگ خاره
نگردد اما کرامتش بحالی که عالم از معجزات و خوارق عادت وی مملو گشته تا بکرامات
چه رسد و این روایات اظهر من الشمس است که در حرب صفین که صفین موافق و
مخالف چهره شمشیر حمله را از خون بگلگون می شستند در آن معرکه شاه شیر شکار شیر مادر
شیر دلان را چون جوی شیر از قصور دماغ روان ساخته و از نهیب ستم اب چنان ترزان
در کاخ فلک انداخته که مهره مهر چون نقطه موهوم در سطح ایوان فلک نهان شده
امیر حیات بخش چون فریضه ظهرین را در معرض فوت دید و بدارادت معجز اشارتش
بیک اشارت سر مهر را یک نیزه وار از گریبان مغرب بجلوه قهقری آشکار کرد
پس حضرت شاه ولایت بعد از رد شمس نماز ظهرین را با جماعت ادا نمود اما بهدایت
تشنه لبان گمگشتگان وادی حیرت بهیانی که چراغ هر نقش قدمش چون مهر در دل
نصف النهار تابنده بود و صلای دعوتش بر خوان یقین گرسنگان نعمت ایمان را

چون صیت نبوت محمدی در اقطار جهان شتابنده زهی شمع افروز انجمن بدایت
که پای بر معراج کتف حضرت خیر البشر نهاد که بنهای پی بهار اار غرفات کعبه معظمه
بر انداخت واما شرح مناقب و محامد آن حضرت که از آفتاب اظهر است و از زاهره
ورتی از بهر و بتواتر و تبادر در کتب موافق و مخالف مسطور است دیگر چه حاجت
بتقریر این کثیر التقصیر پس متمسک طریق حقش اگر بحلیه صفات مبروره مزبوره متحلی باشند
هر آینه در دنیا و عقبا بختیار و رستکار خواهد بود اما بعد از کلام این ارمضایق و مهالک
و مخایف مسالک ناجی گشته بعد از هر شدتی فرجی و پس از هر تلخی درجی از مرقات
عنایت و مشکات هدایت شاید خواهند فرمود و شرزمه از آنچه در عالم کون و فساد
افلا ختم عبادر اروی داده که هر یک از ایشان ببعضی از صفات مذکوره متصف بوده اند
و تجارب روزکار شهد خوشکوار بعد از زدر ارلقمه از زجار و متجرع راح راحت پس
از تلخان صداع خمار درکشیده اند و در هر بابی از ابواب این کتاب که بلفظ اسال
قید شده حکایتی و روایتی بر سبیل انتخاب درج می شود تا از ثمره فرج و شدتش توشه
گیرند و از بهر چه عبرت و عشرتش خوشه چینند امید که فاید توفیق حدی شوق را
در خروش آورد و ساقی فرصت شراب کوثر ذوق را در جوش وهو المؤتل
فی الشدة والرخاء وفالق الاصباح من ظلمة الدجا اساس اول در صبر
صبر بمعنی تحمل شدتست از روی رضا و نصوص قاطعه کلام مجید ربانی و احادیث صحیحه
دالست برانکه صبر در شداید دنیوی مثمر فرجی بعد از شدتست واگر از ثواب اخروی بیان
کنم

کنم قیامت و چون این دنیای طافحه بشر و رآفات و در هیچ حالی خالی از سوانح رنج
والم نیست پس ترک جزع و شکوه از عسرت حال و شداید روزکار و رضا بتجرع کاس
تحمل و اصطبار هر آینه منتج آشامیدن جرعه سرور و در عقبی باعث وصول بکلو
کاه غلمان و حور خواهد بود و در آثار صحیحه وارد است که در یوم الحساب ساکنان خلد
برین صابران او در مقام رفیع متمکن بینند بترانه این آرزو کشایند که کاش
در دنیا اعضای تن ما بمقراض شرحه شرحه می نمودند و ما در آن بلیه و ندان صبر بر جگر
میفشردیم تا اکنون بر مسند قرب جا بران تکیه می زدیم و مناسب مقام شرح احوال
آن عاشق جگر سوخته است که تا پای رضا در دامن صبر نه پیچید بوصل معشوق نرسید
بیت کنم اول حدیث عشق اظهار ⁘ که دل چون نقطه باشد عشق پرکار ⁘ حکایت
قهرمانه العام مقتدر کنیز معشوقه ابو الحسن را بالله صاحب تاریخ فرج بعد از شدت روایت کند
از ابو الحسن بن میمون الافطری که عاقبت وزیر متقی خلیفه شد و در بدو حال که متقی بن مقتدر
طفلی بود ده ساله صفت و سیر مرضیه مقتدر در بغداد و بعداد و در زمی آمد حب الام خلیفه
مزبور شغل کتابت روزنامچه جمع و خرج متقی و در عهده من شده بود من نیز چون با دام
دو مغز از شوق این خدمت بر خود بالیده و دوپای قلم را در کیتای موزه دوات داشتم
بیت بجای خود نگرفتم قرار از بس شوق ⁘ چو رنگ بر رخ مجرم چو آب در غربال
اتفاق چنان افتاد که روزی تاجر کرا نمایه کنیز چنگی مغنیه بر سبیل تجارت بشهر در آورد
در همسایگی من جای گرفت و چون صیت حسن آن بت آذری که از حسن صوتش

بلند آوازه نبود صد بهمو صحرا آواره بر مجنون محبت داشت من نیز سلسله جنبان عشق وی
گشتم سرگشته دور تسلسل حلقه چشم و چین زلفش ماندم بیت در حیرت از تسلسل
زلفینم ❊ دور چشم ❊ این صفحه را مطالعه بسیار مشکل است ❊ چون تیر عشق آن شکار
افکن را بر جگر کاری دیدم از هر کاری دست کشیده همه روزه با دل بر تجوز در بزم محبت
وی جای گرفته بهر صحت درد از گل شکر لبش دوای جستم آن شوخ چشم
نیز چون بنظر فراست نقش حالم نمود دیگر زنجیر محبت را بگردن گرفته همواره در کفش
سر را بیک شاهین بالین می خواستم نظم بالین که بود بشکل شاهین ❊ بر شکل دو کفش
دو سر من ❊ خواهی نخورد خطا چو لنگر ❊ مگذار گران شود سبک سر ❊ و چون دیدم
که دلیل جنون مرا سر به بیابان می دهد دلال شهر را بدلایل طمع دلالت نمودم که نزد خواجه
آن کنیز رفته قیمت وی را مشخص نماید دلال بعد از سعی بسیار خبر آورد که مخلص قیمتش
سه هزار دینار است که هر دیناری از آن یکمثقال طلای احمر است و بکمتر از آن
راضی نمی شود پس تو نیز ای عزیز اگر مرد بازار این یوسف صلای زلیخا القای زود
بشتاب که گشاد سر کیسه جلش را از جنگ دیر باد و الا در کنعان احزان بالیعقوب
حرمان صبر ایوبی پیش گیر بیت چو عندلیب به پرواز بند محمل شوق ❊ که تا گشادن در
میرود بهار از دست ❊ و چون جمیع جهات و اموال من از قسم ضیاع و اثاث
البیت و حیوانات ناطق و صامت بعد از آنکه در معرض بیع در آید عجب بود
که وجه ثمن وی نقد شود با خود اندیشیدم که بواسطه کنیزی که اوقات تمتع از حسن وی

چون

چون هنگام جوش گل پیش از بیخ روزی نیست نشاید که چون سیلاب باندک انقلابی
تنک مایه شدن و چون نهال فصل خزان برهنه از برگ و نوا چشم بر کهربا
دکیسه یاران دوختن بیت هر آنکس که دی نقش امروز دید ❊ تواند بفردا
دولت رسید ❊ پس همان بهتر که این سودای خام از سر بیرون کرده باندک بضاعتی
دختر جمیله از زر و مان عز و شرف بعقد نکاح در آورده این وساوس شیطانی را
که محرک هوا و هوس نفسانی است طلاق دهم که اگر احیانا باز خسرو لشکر کش عشق حکم
شمشیر آن ترک شیرگیر را بر تارک صبرم مجری سازد و داغ سودای این سودا چون
سواد آب حیوان بر سرم سایه انداز شود شاید که خواجه را کسادی بازار کشادی در
قیمت افکند و کعبتین حرصش باره نقش کم زند بیت مایه یوسف نباشد در خور بازار
عشق ❊ صبر کن یکلحظه شاید دیگری پیدا شود ❊ پس شور جنون مرا این خرافات
در زنجیر آورده یکچند از تمنای این خیال پای در دامن صبر کشیدم تا آنگه باز طلاطم بحر
امواج عشق هر موجی را لنگر کردن صبرم متلاشی چون گرداب تا بقعر دریای محبتم
غوطه داد ❊ نشناخته تو عشق را خوب ❊ کو بالشکسته بر رت چوب ❊
این شیر پلنگ خوی بد خشم ❊ دارد همه بر کباب دل چشم ❊ القصه باز بر سر
شور نخست رفته آهم در دنبال آن آهو چشم بجست خیز در آمد پس دلال را باز
طلب نموده پیام دادم که نزد آن صاحب کنیز رفته و بهر قیمتی که رضای [illegible] است
کنیز را به بیع در آورد که تیغ ملامت مرا چون زبان دعوی شاهدان مصر را

دست داوری بریده پس مرد دلال نزد خواجه رفته خبر باز آورد که کنیز را مقتدر خلیفه بصد
اشتیاق از مالک خریده بحرم سرای خویش فرستاده فرد جرم تقصیر را سزا
اینست ∴ دل پی درو راد وا اینست ∴ مرا چون این خبر موحش قرع سمع شد
شمع تنم را ملال چون فانوس خیال گرد سر گشت و رگشت ندامت و فیل ملامت
شاه فرزینم را در عرصهٔ حیرت مات کرد نظم هر کس بده طرح رخ زنهار ∴
مشو غافل از چرخ فرزین مدار ∴ که بازنده در عرصه دست برد ∴ بیک فیل بند از تو صد
دست برد ∴ در اول حال که اختلال امید و بیم چون اره بر سر دل دو نیم را در کشاکش
داشت حالم بدین منوال بود و الحال پیشه ام جز این نیست که تیشه بر پای خود زنم قلم
پایم چون پای قلم چگونه رشته بیرون نیاورد و سخن مختصر زار و نزار با دل افگار هر روز
بمجلس خلیفه حاضر می شدم فاما سر رشتهٔ کار از دست داده پیوسته حدیثم بی ربط بود
و نامه ام غیر مربوط چون متقی از موجب اختلال حالم باز پرسید دیگر کتمان را مجال ندیده
قصهٔ ما فی الضمیر را بالتمام در رشتهٔ کلام کشیدم و بهایهای بگریستم متقی چون طفل
خورد سال بود از دلهای سوخته کان رایحهٔ کبابی بمشام امتحانش رسیده بر گریهٔ من
بخندید بیت زین شعله که سوزدم بهر بند ∴ گریان من و تو در شکر خند ∴ و هر روز بتقریب
مطایبه و استهزا مشتی نمک بر جراحت ناسورم می ریخت بلی طفلان نوبر خاطر حسن
نا شاطرا از شوره زار الم شجن باطه چه خبر و صبیان لعبت سرای لهو و لعب را الا لعب
قبیلهٔ عشق چه آگهی بیت گریه صد موی بچشم گر شکند ∴ بگمان که گر شکست خسی از مژه ام

در دریاست

در دریاست ∴ پس چون شور عشقم را روز بروز زیاده می شد و قوت سر پنجهٔ صبرم
ناتوان متقی را با وجود آن کودکی بر حالم رحم آمده شرح دردم را شنیده که مادر خلیفه
بود عرض نموده التماس کرد این حکایت را بتقریبی بخلیفه برسم اظهار لب گشاید
که شاید خلیفه شیوهٔ عطوفت و جودت مرعی داشته چارهٔ داغ مستمندی بمرهم
وصل نماید شنیده از آن سخن روی درهم کشید که فرزند دلبند خود را چگونه تکلیف
نمایم که تمتع لقای این حور العین را بر خود حرام کن و دل بی حاصل کاتب عمال دیگر را
بدست آور اگر ابو الحسن را چندان پروای خدمت شما نیست خلیفه را بگویم که وی را از این
شغل معزول نموده مهمش را بدیگری رجوع نماید و زبان نواسرای قضا در تهنیتش بدین ترانه
لب گشاید رباعی صبری بدل و هوش بسر نیست ترا ∴ نه بیخودی نه باخودی چیست ترا ∴
خوش خوردی و ذلهٔ بستی از خوان نصیب ∴ برخیز برو گر چه دعویست ترا ∴ ابو الحسن گوید
چون دیدم که مزاج شنیده که رکن اعظم دولت خلیفه بود از قصهٔ مزبور متغیر شد من
نیز از بیم عزل و غضب ناچار دست در سلسلهٔ تحمل زده پای بر زنجیر و دامان در کشیدم
و دندان بر جگر بیشه شرحهای دل از گلبن مژه در چیدم و بجد و جهد تمام بلوازم خدمت
و شیوهٔ جان سپاری مرعی داشته تدارک خدمات مافات می نمودم بیت
گفتم بو هم زغم بر روزی ∴ غم ساخت ولی نساخت ایام ∴ روزی بخاطرم رسید که
در کلبهٔ غمکدهٔ خود شمع افروز بزم عیش گشته مجلس از مطرب و مغنی و ندیم و ساقی
ترتیب داده و بگرداب ساغر می گرد غم از دل باره بشویم تا بوی دلم پای الم قدم بکشاید

القصه مجلس برین ارشاد بجانانه و ساقیان مستانه آراسته تا هنگام شب روز بعیش گذرانیدیم
و چون شب درآمد و مجلس از اهل نشاط خالی شد خیال نغمهٔ آن دلبر چنگی که هر ناخن الم نوازش
مضراب چنگی برگهای تنم میزد هزار نشتر خون از هر رخنهٔ دلم جاری ساخت بیت
شد اصول همه در دایرهٔ عشق درست * گرچه هر مرغ درینجا بنوای دم زد * در میان آتش
و آب بیداری و خواب ناگاه شخصی از روی شتاب حلقه ام بر در زد گفت زود
در بگشا که از نزد خلیفه می آیم و من از استماع این صیحهٔ هایله وحشت بر وحشتم افزود
با خود گفتم که البته خلیفه را از قصهٔ عشق و بی ادبی من آگهی حاصل شده قصد سیاستم دارد پس
دست از جان شسته و دل بر مرگ نهادم چون خادمم در را بگشود چشم بر ایشان فتاد
که با محمل و ترشین و بارها در کوچه خاپیده پس یکی از مردم ایشان گفت که ساکن محمل
همان کنیز چنگی نوا پرداز است که مطلوب تو بوده خلیفه از روی ملاطفت و را با کنیزک
دیگر و این اموال که در نظرت بهر تو فرستاده پس اسباب و هر دو کنیز را بدرون برای
من جای دادند و برفتند چون مرا چشم بر آن سروگل خوش اندام افتاد شمع امیدم چون
مغز بادام در شکر غوطه زد و چون حلقه سر از پا نشناختم تا آن دلبر از پا تا سر چون چشم
روبه باز بر اسباب مجلس عیش من افتاد بر سبیل طنز گفت که مرا بی تو همیشه لقمهٔ
ما حضر کباب جگر است و ترا ساغر لب ریز می ناب چون خون کبوتر بیت من بی تو نشسته‌ایم
در آتش * در عالم آب بی مست جانت * اکنون لب بر لبم نه و شرح قصهٔ اندوه‌بایم

بشنو

بشنو بدانکه چون سیده را از قصهٔ سوز محبت من و تو آگهی مشخص شد روزی مرا
نزد خود طلبیده از حقیقت سوز نهانی ما استفسار نمود مرا که سوسن زبان چون
نوک سنان لشکر مغلوب در بیان مدعا کند بود چشم اشکبارم از هر سیل رنگ
سطری از هر سطری مدعا بیان نمود چون سیده از حالم آگهی یافت گاه بوسیلهٔ هزل
و مطایبه مشتی نمک بجراحت دلم میفشاند و گاه بر شعلهٔ نوید تهذیب سوز پارهٔ شوق
فزود می نشاند و از آن زمان که مقتدر شعر را بحرم سرای خود برده تا هر شب به بزم حضورم
طلب نموده بود امشب که مرا بمجلس صحبت عیش طلب داشت و هنگامهٔ عشرت را بنغمهٔ چنگ
و ناله و سرود گرم نمودم خلیفه گفت فلان صوت را بنوازش درآور نظم مغنی چرا سرگران چو عود
بود چند بزمم تهی از سرود * بکش چنگ را یکزمان در کنار * الم باد ارزانی روزگار * و من چون
آن صوت خاص را همواره با یار او شنیده ام هوش و سکون تو می نمودم در اشتیاق
تو بی تحاشی بگریه افتادم مقتدر بر سبیل التعجب گفت اهل شوق را موجب گریه در بزم نشاط
چیست رسانت بر کود کریه در شلوارت افکنم من از روی عجز بسیده نگاه کردم که
پاره سفینهٔ دیده را بطوفان دادم فرد نگهی بشیر نکند درد اظهار * ور دل سنگ خاره
کردی کار * سیده و دیگران همه از گریهٔ من در خنده افتادند خلیفه را باز از گریهٔ من و خندهٔ
ایشان تعجب زیاده شده که چگونه این ابر بهاری یک چمن گلستان از خندان ساخت
و این مژهٔ تیغ بازیگری چه اعجاز چاک تبسم در گریبان هر لب انداخت بیت
از گریهٔ بی سرایت ما * شد بخت تو خواب فتنه بیدار * پس چون سیده خاطر مقتدر را مایل کشف

این غایله دیدکتمان آن سر را مجال ندیده مقتدر را بر رگ ابدای من واد و قصه عشق ما
و تو و مقدمات گذشته را مفصلا بیان نمود نظم قصه عشق را زهر نمطی گفت باش
تمام بی غلطی ❊ پس خلیفه بالب خندان از من پرسید که بنده راست می گوید که دست
تیر چنگ عشق بارگهای جانت چون چنگ در کاوش است یا دروغ من از خجالت
سر پیش انداخته بار دیگر گریه آغاز کردم مقتدر چون از توزیع حالم آگهی یافت بعد از
زمانی تامل با ما در خود گفت آیا چه شود اگر ما کنیزی را بملازم خود داده باشم بنده شیوه
لطف را منظور داشته بامداد قدم نهاد که بامداد دولت خلیفه همیشه در راز ظلمت شام
ملال باد من نیز می خواستم که بشیوه التماس التباس نمایم که بزم افسرده در دل مایل را
از پرتو شمع وصل ضیا بخشیدن چنانست که روح در کالبد صورت شیرین بر کوه بیستون
دمیدن پس مقتدر مرا فی الفور این اموال و این کنیز مقرر داشت که بر شتران بار
کرده نزد تو فرستادند و خود بدین نغمه مترنم شده رباعی نیک و بد نقش روزگار بود ❊
هرچه کردیم یادگار بود ❊ گر به نیکی برند ما را نام ❊ نه برشتی دهند یاران دشنام ❊
و همچنین بوسیله صبر چنانکه ابوالحسن را فرج بعد شدت حاصل شد زوجه بزاز
اصفهانی را که از سوانح مجدده است روی داد حکایت حیله عجوزه با زن بزاز اصفهانی
نقل است که در عهد پادشاه خلق ازورانی شاه عباس ثانی برد الله مضجعه جوان بزازی
بنا نظر دختر ماه پیکری از دودمان مجد و شرف بعقد نکاح خود در آورده بود که مهر
مهرش مهره دلهای بیرفان نما را چون زر جعفر در دار الضرب عشق رایج ساخته و بگاه گاه

سنان جان

سنان جان ستان مژه اش بزرگان روئینه تن را چون گوی حباب از پا در انداخته
و باوجود سپاه جهانگیر حسن حصار بند عصمتش چنان قوی بنیاد بود که در خیال خانه
آینه آتش عکس غیر چون فانوس خیال در عالم سرگشتگی بر میمنود بیت صورت و سیرت
و وقار و حیا ❊ کرده هر چار در سرشتش جا ❊ قضا را نظر شقاوت اثر سپهر ستمگر بهر آتش
مارستان ستم را بزهر آب زبرزه افعی اکبری نمود بیت فلک آبگینت هردم بدست ❊
بسی دل چو جام بلورین شکست ❊ نظر کن که با هر کس از حرص و آز ❊ جفا باز ذین
کجرو حقه باز ❊ و بیان این رمز آنکه روزی آن حمام کبک خرام بعزم حمام قدم در کوچه
نهاده در اثنای قطع راه جوانی بی راه سلوک پراکنده نظر را تحریک غمازی باد صبا
نقاب گشاد نظر بر مطلع آفتاب جمالش افتاده چون تیر نگاهش از شست جست کوی
بدف دلش را بر سر راه نشان نشست آن روز تا شب و شب تا السحر تکیه بر بستر نم
و شعم نعم لخت جگر نمود بیت بلبل فکنده باز بگلش نوای نو ❊ رفت از کفش
عنان زبی دلربای نو ❊ چون بیقین دانست که حل این عقده جز بسر انگشت گره گشای
پیره زال محیاله که هر زمان تعویذی از آیت ان کیدکن عظیم بر بازوی اندیشه
جادو پیشه بندد میسر نپذیرد لاجرم عنان بگران سرعت را بصوب میدان
مقصد منعطف ساخت و در سنگلاخ شقاوت روز و شب مرکب سعی در تاخت
تا عاقبت چنان عجوزه چنگ قامت زرینه چنگی را بچنگ آورد مصرع کو مشتری غمی که
او را سودای تو در بدر نینداخت ❊ چون عاشق را دلیل مدعا بدست افتاده

همچون غنچه همیان زرش در کنار نهاد تا آن زال تیره نهاد دامن جهد بر میان زده
حصول مطلوب طالب را پیش نهاد همت ساخت و چون پیک نسیم بی عذر
لنگ قدم در قصر آن سرخیل دلبران عصر گذاشت و چون اختر ذو ذنب خود را در
خانهٔ آن شمس اوج عصمت جای داد هر روز بتقریب بذله شماری و نکته گذاری کمند الفت را
تاب داده آن غزال آهو چشم را صید دام محبت می نمود فرد چون گل رعنا دو رنگی
ینماید روزگار ٭ انگه مارا اشک گل را چهره گلگون می کند ٭ تا آنکه روزی بتقریبی در بزم
خلوت بی محابا زبان برگشود که صیاد چشم آهو فریب را فرصت قرین باد
که سر شرزهٔ شیر از اول بکمند نگاه بر فتراک زلف بسته و دست طرهٔ قوی پنجه ات را
نصرت در آستین باد که سرور از ابنای طاقت چون خانهٔ عنکبوت در شکسته
از آن جمله در این ایام جوانی خوش طلعت صاحب نکبت که سر بچنبر فلک در نیاورد
و لعل پاره های لخت دل را در چنبر زلف تو چون کهربا رشته کشیده و بر کالهای کباب جگر را
در سیخ مژه از نمک سرشک شور نموده اگر تو نیز زکوهٔ حسن را فرض عین شمرده دل
مسکین او را بقوت لایموت وصل چاره جوی از آن گنج خسروی چیزی کم
نگردد رباعی از قطره زدن اشک جهان آساید ٭ کی پای بدامن ز ملال آساید ٭ از باد کم نی
که ز پا ننشیند ٭ تا گره از دل غنچه نگشاید ٭ وان شکر لب شور افکن چون از آن
معتبر نیش چنان سخنی تلخی شنید باروی ترش همچون افعی دست در گردنش چنبر ساخت
تنش از نیش ملامت چون خانهٔ زنبور مشبک نمود و پس کنیز را فرمود تا بضرب چوب

ولکد نمد

ولکد نمد مالش داده از خانه چون گرد قالی خالی بیرونش کردند اما چون آن مگس از کاسه
رانده را همچو خاک شیشه دود خشم در چشم کشیدند او نیز مورانه کمر کین تنگ بسته
بعزم انتقام صورت حیلهٔ غریبه بر صفحهٔ خاطرش نقش بست و کیفیت این واقعه آنکه روزی
عاشق دل باخته را گفت صلاح در آنست که امروز بدکان شوهر این عربده جو رفته
بکمخوب حریر دل پذیر که در کارگاه فلک اطلس چنان نقش بدیع صورت نه بندد
از وی خریداری نمای بیت چنان از هنر پود بندی بکار ٭ که حیران شود دیدهٔ روزگار ٭
و بکوشش تمام این راز را از او ساز کوشش کن دانی که مرا معشوقه ایست بلند حسن یوسف
که از شعشعهٔ حسن زبالش خواب از مخمل و موج از خارا نهان گردیده و از رشک تار
اکسون زلفش فلک بوقلمون طیلسان شب در نوردیده چون خاطر مشکل پسندش
سر بهر قماشی در نیاورد چنان حریری از تو میخواهم که موج هر نگاه حیران تماشایش گردد
پس حریری نفیس از آن بزاز خریده نزد من آور تا گرهی چند بر پود و تار روزگار آن شوخ
ستمکار زنم مرد عشق باخته باجرای امر آن آفت عمر قیام نموده حریری از آن بزاز بشرح مذکور
بخرید و بآن عجوزه داد آن عجوزهٔ عاجز کش حریر را در زیر چادر نهان کرده قدم در سرای
آن سروقبا نهاد و برسم لابه و نیاز با خاتون مهمان نواز زبان گله پرداز بشکایت و شفاعت
برگشوده آتش خشم آن هوادار آب و گل عصمت را بسیل سرشک فرو نشاند پیرزال
زمان طویل در آن سرا توقف نموده چون بانوی خانه را ملتفت شغل دیگر دید
غافل از اهل خانه آن حریر را در زیر سجادهٔ مرد پنهان ساخته از خانه بیرون شد روزی

مرد بر از بجهة اداء نماز سجاده را از جای برداشت ناگاه چشمش بآن حریر افتاد که شبی
باوی گفته بود که این حریر را بجهة معشوقهٔ دل خواه میخواهم از خشم روز در چشمش تیره شد
آتش بنه وار بعزم جنگ تنگ با جفت جگر سوخته در آویخت و سوسن زبان زاد در غلبان
چون سوزن تیز نمود پس آغاز خشونت نمود که این وصله بدینجا چون رسید یافته خریدار این
قماش می گفت که این جنس را جهة معشوقه می خریدم و الحال قرعهٔ دلبری بنام چشم شهلای
تو افتاده اگر چشمت را از چشم خانه بر کنم و چشمهٔ حیات را بگل ممات ملدر سازم
مردی از من چون مردم دیدهٔ مور بی نشان باد پس آن سرو گل اندام را دست بسته بادام
ترش را چنان از ضرب چوب مقشر ساخت که قطرهٔ خونش از بن هر موی چون دانهٔ
انار صلای مرجان فروشی در داد و رخ لاله گونش از ضرب طپانچه چون گل زعفران
کسوت کبود پوشی آغاز نهاد بیت قدح نوشان بزم غفلت آخر می شود آگه ‧
که دست می فروش از فلک مستانه می بندد ‧ زن بیچاره هر چند سوگند مغلظه و ایمان
مؤکده یاد می نمود که من از نقش حیلهٔ این قماش و تعشق اجامره و اوباش خبری ندارم و دامن
عصمتم از لوث مهر اجنبی چون دامن مهر پاکست فایده نداد عاقبت مقرر فرمود
که آن مغضوب مردود در یکی از خانه‌ها نهان گشته دیگر بر روی نیاید تا حقیقت این
خیانت معلوم شود پس آن ممتحن پای بسر بدامن کشید و در حصار انما اشکوا
بثی وحزنی الی الله مستحانه حریف تحمل گردید تا خدای تعالی زنگ ریب خیال
از سینهٔ شوهرش پاک بزداید بیت دل چو کوه بر سر انگشت قضا در گره است ‧

یار

یارب این غنچهٔ نشگفته کجا بگشاید ‧ روزی آن عجوزهٔ مکاره بجهة نظاره آن جگرخانه
بسرای بز آز در آمد چون چشمش بر آن گلعذار افتاد آشفته موی دید که هر تار از کمند زلفش
چون سیه ماری گرد حلقش حلقه زده و هر لخت جگرش از کاوش موی مژه چون خانهٔ
زنبور بر خنها انگشت نما شده بود و لعل شیرین سخنش که از شهد تبسم قند در گلوی نی
شکر میریخت اکنون از موج افغان شور در قند بار طاقت انداخته و آهوی چشم
شکار افکنش که از گرد سرمه خاک بر سر سیه چشمان کشمیری می بیخت اکنون از لعل رنگ
کان بدخشان از اکبه پرداخته بیت رخسار لاله گونش ارزنج ‧ چون کرده مهر زعفران
سنج ‧ سرو سهیش ز طبع محزون ‧ آشفته برنگ بید مجنون ‧ ~~شمشاد قدش برنگ~~
~~بید مجنون~~ ‧ شمشاد قدش برنگ خاشاک ‧ غلطیده ز هر نسیم بر خاک ‧ چون آن
مستوره را نظر پاک منظر بر آن زال شمگر افتاد دانست که گرد این فتنه از صرصر کید آن پیشوای
اهل شید بر خواسته روان بصد عجز و نیاز زبان گله پرداز بنوای ثنای وی آهنگ داد
و مشت جایزه همنگ آن محیلهٔ جابره در دامنش نهاد پس از روی لابه زبان بعرض مدعا
برگشاد که گوهر پاک طینت صدف عصمتم که چون باران نیسان جز در عمان حیا چشم
نگشوده الحال باسناد خیانت جنایی که بهتان عقل صورت آن خیال را در آینهٔ
تصورم جلوهٔ تصدیق نداده شوهرم تیغ کین بقصد قصاصم از نیام انتقام برکشیده
و چون کشف این غایله جز بیاری رای طلسم شکنت صورت نه بندد اگر مرهم
فرجی بر جراحت شد تم گذاری امید وارم که در روضهٔ خلد برین صدر نشین مجمع

انا انشاناهن انشاء فجعلناهن ابکارا کردی القصه آن پسر فیلسوف پدر
باهمه قساوه قلب از بس ناله وزاری آن مظلوم سیلاب مرحمت در فوران آمده بنهاد
خاطر خود ساخت که چاک گریبان فتنه را برشتهٔ اصلاح رفو نماید پس نزد عاشق دل
باخته مرکب جهد در تاخته زبان گشود که مطلوبت را بآیت افسون رهنی بوصال تو ختام
ولیکن چون شوهر نسبت بوی بدمظنه شده مادام که چاک تهمت پیراهن عصمتش را
برشتهٔ تنزه از لوث فضیحت ندوزم با سرو قامت چون بادام دو مغز سر از یک
پیراهن بر نیاورد پس صلاح در آنست که نزد بزاز رفته مطالبهٔ وجه ثمن حریر نمای چون بزاز
طلب متاع خود کند بگوی در همان روز آن وصله را دستاویز لقد وصل مطلوب خشی
مرضی خاطرش نگشت بنابر آن در زمان پس آورده دکان شسته دیدم آن وصله را بعوض
از جملهٔ خویشان خود داده بسجاده ست و نستادم که چون زنان خانه را مشغول اشغال دیگر
یافت حریر را در زیر سجاده گذاشته بازگشت بزاز از شنیدن این واقعه انگشت حیرت
بدندان گرفته با خود گفت هیهات تا نافی ای واد وهی فی ای واد خیال خام
کار ناتمام عیارم را اگر که غبار غفلت از نظرم زدوده وسبل غوایت از دیده بمیل فکر
سلب نموده عنان فکرتم را بر پیغوله کشیده که خضر راهش از غول بیابان در خاک ات
و هدهد فرخنده پایش از غراب وحشت و دهشت گوشمال خورده در نادره صدف کانا
میخواست که چون شبیه روسازد وجهره پاک دامن اوج حریمم را عزم آنداشت که چون
چهرهٔ گل در خاک مذلت کشد پس مرد بزاز از بزازی و ندامت از اعمال شنیعه گذشته نزد

دمسار

دمساز رفته بصد زبان عذر خواهی نموده آن زن بوسیلهٔ صبر و تحمل از چنگ محنت و تهمت
خلاصی یافته بنعمت فرج بعد شدت کامجو شد اسم رحیم در رحم رحم بمعنی رقت دل است
در حین میل وی بعطوف و این صفت اعظم صفات حمیده است بسملهٔ مصحف
کلام حی قدیم که لآلی بحر محیط قرآنی بالتمام در آن صدف مخزونست بدو گوشوارهٔ رحمن
و رحیم موشح گشته و معهذا اکرهٔ اخری رقم این سکه بر نقد رایج دار العیار سبع المثانی
که فاتحهٔ دیوان رحمتست شرف نفاذ یافته و هر دلی که بصفت رحم متصف نباشد رحم
سنان لا یرحم الله من لا یرحم الناس از ملک رحمتش رجم نموده اگر پشت
کمان در محراب طاعت چون کمان نماید که سهام ارتیاب چون مخالب عقاب
طعمهٔ از لخت جگرش خورد دوا و عبثه دل کامل و جاهل چون خالی از رحم باشد بنابر متاع خلا
ممتلی از ظلم که ضد اوست خواهد بود و ظلم سجدی مذموم است که بنابر مدلول آیهٔ کریمه
ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار اگر شخصی بخیاط قبای ظالم سوزن
فروشد تار نفس ممسوس نا بائس المهاد خواهد شد چه جای آنکه بر جیب پیراهن ظالم زه اغاز
دوزد پس لابد هر دلی که همیشه در دار الانقلاب جهان بر کافهٔ انام عموما خاص و عوام
رحیم و مهربان بوده باشد و همواره مداوای علل و سقم اهل عالم بمراهم عطوف نماید هر آینه
در هر مضیق شدتی مفتاح فرج و نصرت فتح الباب عنایت بر روی طلبش نماید
چنانکه آن حاجی زر گمشده را این حالت روی نمود حکایت حاجی زر گمشده و یافتن مکرر او را
صاحب تاریخ چنین روایت کند که صاحب ثروتی از جملهٔ اغنیا اراده احرام طوف

برابش همت بسته بعزم حج بیت الحرام با مکنت تمام قدم در عرفات طلب نهاد
و بسعی کمند تألیف طواف آن قبلهٔ طوایف چشمهٔ زمزم در نقبتین دیده کشاد بیت
بر دست عصا ز موی مژگان ؛ کشکول بکف ز چشم حیران ؛ و سوای ما یحتاج مؤنت
سفر مبلغ سه هزار دینار از قسم زر سرخ و جواهر در کیسه بسته و کیسه را با برکت بمقتضای
احل الله البیع وحرم الربا شیوهٔ تجارت مرعی داشته بوسیلهٔ بیع حلال الاربح
ملال بها ساید بیت جز با مداد غم و ناله بکوی تو رسیم ؛ بهر حج زاد ره و راحله می‌باید
پس با قافلهٔ عظیم از خطهٔ بصره روی براه نهادند و چون در منزل راه قطع نمودند شبی بصحرای
کرستانی فرود آمدند تاجر بر بستر استراحت تکیه زده همیان کمر خراجش را بهر احتیاط از میان
و در زیر بالین نهاده و تن بخواب داده هنگام نیمهٔ شب قافله از آن موضع کوچ نمودند مرد
بیچاره با دل حیران بحکم النسیان من طبیعة الانسان همیان زر را در منزل
فراموش کرد بعد از طی مسافت چون مس قلب نسیان نمود و نیان رشک صدف
دامنش را از گهر رز پرساخت و قانون فغان را بدین نوا نواخت بیت جز باد مراد گنج نیم را
کس در جلو خطر نینداخت ؛ چون قادر بر عود و وقف بر مسقط اللقطه نبود لاجرم بیعیبه
برگ و نوای که داشت راضی شده ترک نوای جز عزم الازم داشت پس روی براه
و دندان بر جگر خسته دهن همت بیان زدند تا بسعادت ادراک مقصد جلی فایز شد
و بمناسک حج و شرایط طواف قیام نمود و از آنجا بمدینهٔ مشرفه شتافته روی غبار
آلود را بر سدهٔ معظمه سایید و بترب و بطحا و کرد مرقد ائمهٔ هدی علیهم صلوات الله الملک الاعلی

سوده زعفرمیه شکر را چون شکر بر زمزم سرشک می‌آمیخت پس بصدق تمام اعمال مبروره را
بجای آورده چنان نکرد که از صدمهٔ تزلزل آثار تخلخل در رکن اعتقادش بهم رسد و چون
از مناسک حج و زیارت دل پرداخته بشهر بصره در آمد بهر حصول وجه معاش صفحه خزان
نقد و ارزنان خن تلاش گشت تا آنکه در اندک زمانی اکسیر صبرش کم عیار برآمد و سیم
از نظرش چون نسخهٔ کوکرد احمر ناپدید شد القصه چون برشتهٔ کارش گره افتاد و در رشتهٔ
اعتبار بجز غبار رنگ عیاری جنسی بدیده‌اش در نیامد در ملک گدایی دکان طمع کشوده
متاع آبرو را بدست دلال طلب داد تا حریفان خوش نقش قمار مهرهٔ املش را از ششدر
الم بکشاد و کیسه کرم پر دن آورند و چون در وطن خود را هدف تیر طعن قدر اندازان بخت
کمان دیدن امر لیت مشکل بار بر خر بسته فضلهٔ سفرهٔ سفر را بر ما حضر حضر فضل نهادی بانو
خانه را که حامله بود بر خر سوار کرده قدم بطرف صحرا گشاد چون اندک مسافتی قطع نمودند
ناگاه شب شبه فام سیه گلیم ابر بر سر کشیده تقاطر باران گلهٔ بارانی حباب بر تارک سیل شناود
آن در حیرت زده بقریه رسیده در خرابه فرود آمدند قضا را درد مخاض بر رحم زن مستولی شده
رحم الهی چون از مخاطره‌اش ایمن ساخت فرزند نرینه از وی بوجود آمد چون ورد وردی
آن عورت مزید علل دیگر شد مشتاق شوربای گرمی گشت که بدل ما یتحلل گشته سبب نفخ
مواد فاسده و لینت اعصاب صلبه گردد آن شوریده از وطن آواره چنین حکایت کند
که در آن حال زن را بر جا گذاشته و از خرجی همین یک دانگ نقره داشتم از خرابه در آمده
بهر کوچه و برزن آن قریه درنگ بود دم اتفاقا راهم بدکان بقالی افتاد که قدر شوربا

کرم ورد یک داشت بدان نقدینه که داشتم کاسه شوربا کرم و یکتای شمع گرفته بازگشتم
در اثنای قطع طریق باد و باران بارانه بهم دست اتفاق داده چراغم را خاموش کردند
ناگاه پایم بسنگی درآمده بیفتادم و کاسه ام بشکست پس نقدینه کیسه بسرم برباد رفته
از غایت تحیر در طول و عرض بر شارعی کورانه قدم می نهادم بار قضا بدادبار عنان
بختم بکوچه کشیده ناگاه سگ درنده سر بدنبالم نهاد که شیر شرزه را از غایت پلنگی خشمی
بگربه حساب نمیگرفت تا آنکه بمن رسید رختم را بدرید من از چنگ وی بصد مشقت جسته
در طلب آب حیوان نجات بظلمات دیگر قدم کشادم که ناگاه بکمند پیچ پیچ سکندری
بسر درآمدم و پیشانیم مجروح شد بیت قضا چون در کمین کس نشیند :. نظر تا پیش پای
خود نه بیند :. چون صور قیامت بلا را برملا شنیدم بی طاقت گشته نی هفت بند
قامتم چون چنگ شد و شور فغانم چون طنبور از پرده برون فتاد پس عود دل را
چون دف بر آتش حرابشته نفیر ناله ام در هر باب و کوچه و برزن چون قانون اهل
شیون ساز داد و بر در هر سرای از جور و جفای چرخ بی وفا پس از عرض حکایت بهایهای
میگریستم ناگاه از دریچه غرفه نعره بگوشم رسید که کیستی و از کدام شعبه که ناله بلند آوازه
در هر گوشه و مقام بگوش اهل منام بی اصول و خارج آهنگ مینماید و خلقی را بدخواب نموده
بهرچه آب دیده ات پای سیل می کشاید من بزبان ابتهال حال کثرالاختلال خود را
از وضع حمل آن زن باردار و خرج یکدرم نقره ندامت ثمر و حمله کلب عقور و جراحت
جبهه هنگام عثور مجملا با وی بیان نمودم مرد مخاطب برسبیل بعیاره کف ما حصل

تطویل

تطویل کلامت جز این نیست که یکدرم نقره از کیسه همت خرج شده من چون سماجت
و لجاجت و برودت و حرارت در کلام خاکش بدیدم داغ شماتت بر جمیع سوز
دلم غالب آمده در جوابش گفتم اکنون که کیسه روزگار نقد سعادتم را تاراج
نموده و دست فلک طرار تاج برکت از تارک همتم ربوده زر طاقتم در دار الضرب
حوادث کم عیار آمده و اگرنه من صاحب آن مکنت بودم که در راه حج کیسه کمشتن چو
بگونه گونه جواهر و لآلی که قیمت آن سه هزار مثقال طلا می شد از من گم گشت و معهذا
من چاک لب را از فغان بسوزن صبر دوختم و در فسخ عزیمت حج سعادت اثر التفات
نفرمودم بلکه مردانه قدم در میدان سعی نهادم تا بسعی بین الصفا و المروه قدم کشادم
مرد نیوشنده کف کیسه ات چه نشان داشت من آن حرف را حمل بر لو عدیکر از سخریه و طنز
نموده چون آهوی وحشی از شجره الفت رم کردم و روی براه آوردم و او مبالغه بیش از پیش
در سوال نمود از عقبم آمده در من آویخت و گفت بآن خدای قسم که نقد حیات در کیسه
هر کالبدی ودیعت بشته و در رخسار عاشق را بسکه زر اشک تاخن رشته قصه همیان گمشده را
براستی در میان آر چون مبالغه وی را در کشف آن سر بمفتاح سلوت دیدم چون کف
سر از جیب سکوت بیرون کشیدم و شمه از آن قصه بیان نمودم که چند سال قبل از این کیسه
بدین صفت از من در منزل از منازل راه حج که مشتمل بر گورستان بود گم شد پس آنمرد
در زمان مرا از روی تلطف و تفقد بخانه خود برد و در عهده یکی از ملازمان خود نمود که بوی برادرانه
معمود رفته عیال مرا آورند و سرای علیحده جهت ما ترتیب داده بلوازم سعل ضیافت و مهمان

نوازی قیام نموده روز دیگر که خسرو مهمان نواز مایدهٔ سپهر فراز از خوان لاجوردی فلک
طبق زرّین مهر را از نعمت ضیا لبالب ساخت مرد میزبان مرا نزد خود طلبید و شرح کیفیت
الحال شرح قصهٔ مرا بتفصیل بشنو فرد زمن بشنو کی سرگذشت ٭ مرا نیز بنگر چه بر سر گذشت ٭
بدانکه یکسال بعد از تو مرا نیز بحکم استطاعت و انقیاد و لله علی الناس حج البیت
من استطاع الیه سبیلا قاید شوق کمند جاذبه در گردن افکنده عزیمت راه
حج نمودم بعد از قطع سه منزل در صحرای کوهستانی با قافله فرود آمدیم ناگاه جمعی از اجامره
و قطاع الطریق که میلاد ایشان در ساعت طارقه و خسوف قمر بعقده ذنب اتفاق افتاده
بر سر ما ریختند و با شمشیر شکارگر و سنان جان ستان در هر یک از قافله آویختند و یکبارگی
حملهٔ جملهٔ ما را از هر حمله بیرون کشیده بعضی را مجروح و برخی را کشته ساختند و همگی را
سیر عریان از اسباب با شکم بر زمین نهادند پس ما را در مسکن شیران انداختند و برفتند بیت
چنان شورشی کرد دست قضا ٭ که شد تازه داغ دل کربلا ٭ پس بقیة السیفی که از جنگ
جنگ ایشان جان بردیم بنات النعش وار قدم در بیابان تفرقه نهادیم من نیز ژنده را
لباس تن ساخته در آن بیابان آوازهٔ آوارگی در افکندم و ملال و مار اندیشه را
بقدم دهشت پیمودم تا شب در آمد بکسوت سیاهی که لونش در بطن ماهی از حال من
آگاهی یافت و زبان شب دیجور بر سیه بختی من رنجور گواهی داد چون آن جا محل
توطن شیران و تمکن سباع بود من از بیم و تب هر درنده مغاره را مناسب استتار لاشه
دیده بعون ناخن آن بیغوله را از خس و خاشاک پاک نمودم و چون ملجأ بدان حفره در خزیده

نمودم عریان

تا هنگام

تا هنگام تباشیر صبح از لخت جگر زنگی شب را برنگ طعمه میدادم که هر سر موی بر اندام
رگی از سودا گشت و چون لیلی صبح راه تبسم بر لب شکرخند داد هنوز مجنون آسا قدم
در آن منزل داشتم که ناگاه در میان خس و خاشاک که از آن مغاره حفر نموده بودم
چشم بر کیسهٔ زر و جواهر افتاد بصفتی که تو نشانش دادی در زمان آن را گرفته انواع شکر
گذاری کردم رباعی برومند گردد چه شاخ امل ٭ بکش باغبان دست کوته از عمل ٭
چه باغ از قضا مختلف قسمت است ٭ که نعمت رضای ولی نعمت است ٭ با خدای خود
چنین عهد کردم که چون صاحب وی معلوم شود ودیعه را بی شائبهٔ کسر بدو رسانم پس
قدم در بیابان حیرت بسته نمیدانستم کجا میروم ناگاه اعرابی ناقه سواری بمن برخورده
چون مرا در بیابان خونخواری بی غمخوار دید حیرتش افزوده از احوالم تتمه سوال نمود من و زبان
خار بن مژه را بسیل اشک گلرنگ چون ریشهٔ حنظل نمک پرورده لعاب زهر نموده و دشنهٔ
زبان تشنه را از نگار آه چون خنجر سوسن لباس عزا در پوشیدم و آنچه از واقعه نهب و غارت
دزدان ستمکار و محرومی از طواف بیت الحرام بر سرم رفته بود همگی را الا قصه همیان
زر بتفصیل با وی در میان نهادم فرد افسانهٔ خویش سربسر گفت ٭ دود جگرش غبار
دل ار رفت ٭ پس از وی پرسیدم که از آنجا تا بصره چه مقدار مسافت مانده گفت هشت
فرسخ من از وی تضرع با وی گفتم که اگر مرا به بصره برسانی از مال خود پنج دینار زر سرخ
بتو دهم آن اعرابی بدین سودا راضی شده مرا به بصره رسانید و اجرت از من ستد پس چون
بمنزل خود رسیدم پارهٔ از وجه لقطه را رأس المال نموده درین مدت از برکت و منافع آن

صاحب ثروت شدم واین قریه را خریده‌ام و وبه طلب زاد و رست نموده در کسب نشسته‌ام
وانچه جواهر بود خود اصلا التصرفی در وی نکرده‌ام پس در زمان همیان آن مرد را نزد وی
حاضر ساخته شیوهٔ محبت و مهربانی بجای آورده آن مرد سپاس رحمی که در بارهٔ ضعیفه
حلیلهٔ خود مرعی داشت بچنین فرج بعد شدتی فایض شد و هم چنین قصهٔ علماء دارالمؤمنین
قم که از سوانح مجدده است ذکر آن مناسب این مقام است **حکایت علمای قم با رضای ذاتی**
نقل است که در اوایل جلوس شاه عباس ماضی علیه الرحمة والرضوان چهارده نفر از اجلهٔ علمای
دارالمؤمنین قم که قطرهٔ از موج دجلهٔ فضل شعارشان آب حیوان در گلوی بحر عمان
چکاندی و نقطهٔ از مداد قلم لوح نگارشان داغ دل علماء مشاء و اشراق چون شمسی
زهی جبهه سایان بر طریق وثیق حضرت چهارده معصوم علیهم السلام که هر یک از ایشان
در کتاب خانهٔ کمال کتاب اوصاف چهارده گانه نموده و در مدرسه خالی از دوس
تکمیل نفس را بتهذیب اخلاق مرضیه امر فرموده **رباعی** چون دفتر علم بر گشایند ∴ از نشأت
بسر در آیند ∴ چون روی نهند بسوی محراب ∴ محراب شود ز اشک گرداب ∴ عهد وفاق
و پیمان اتفاق بسته بعزم هند دکن وکان وطن را تخته بند نمودند پس از قم مرکب عزیمت
بملک فارس و از فارس به بندر عباسی در تاختند و در آنجا بکوت حباسی بحر فرکون در آمده
تاجر ندعا بر سر کشتی ایشان چون بال هما سایه انداخته و پس در آن بندر قبل از آنکه بکشتی بادبان در آیند
با یکدیگر چنین عهد و مشورت نمودند که ما حریفان همگی از بی برگی که چون برگ گل در یک
پیراهن غنچه گشته‌ایم و از تهی دستی چون صدف چشم برداشته گهر آبله داده‌ایم تا شد در حرم

ازمارا در کیسهٔ ثروت نباشد بخت عاجز کشتی چگونه معونت ما نماید قضا را در آن وقت
ناخدای فرنگی جهازی را عروسانه رنگین نموده اراده ناحیهٔ فرنگ داشت مسافران سفینه
نوفرا بجانب وی روان ساخته آغاز عرض حال نمودند که چون ما را داعیهٔ سیر ملک دکن و
و آن ناحیه بر سر راه ولایت تو واقع شده چشم التفات از نظر احسان تو داریم
که موازی چهارده هزار لاری که تقریبا مبلغ دویست تومان تبریزی می شود ما را دستگیری
نمای که وجه مساعده ترا بعد از مساعدت بخت در ملک دکن ادا نمائیم و بری ذمه از دین
موافق دین محمدی حاصل نمائیم ناخدا گفت مبلغ معین حاضرست فاما چون شما را
کفیل و مرهونی نیست که وثیقهٔ دین بوده باشد پس من بدستگیری شما قیام بدین شرط
نمایم بعد از آنکه بقرب ذابل برسیم پیش از آنکه در زلنگر نینداز یم پس اگر شما از عهدهٔ ادای
دین بیرون آمدید نعم المراد والا همه را در عوض وجه طلب بملک خود برده مقید بقید
فرنگ یسازیم که بشغل کناسی کنایس و خدمت زنار داران ملت نصارا و بت
الاصنام ایشان قیام نمایید که عاقبت نقد جان بقابض ارواح سپرده موافق
کیش باد خمه پهلو گذارید یا در ربقهٔ ملت ما در آمده رقبهٔ اطاعت را مقید بقیود زنار
سازید تا از دام وام آزاد گردید **بیت** براه عشق چه پای نهی قوی دل باش ∴ هزار تیغ
ستم را بیک حساب بکن ∴ پس بناچار آن ساده دلان فاسد الرای که زبان طوطی
فصاحت آرای آینهٔ جهان نمای نبوت صلعم در شان ایشان بدین حدیث ناطق است
که اکثر اهل الجنة البلهاء بدین شرط راضی شده وثیقه نامه نوشتند

و با ناخدا دادند و چهارده هزار لاری از وی بستدند و در وجه حوایج و مرمت حال خود
صرف نمودند و رخت در کشتی نهادند و چون طی عرصهٔ دریا نمودند بعین الیقین
که یکی بذابل منتهی می شد و نیم فرسخ راه مسافت باقی بود و هم از راه دریا و دیگری بکوهستان
کوهی که از جملهٔ توابع فرنگ است سر می کشید ناخدا لنگر انداخت که همین موضع موعد
وفائی شما بشرط سابق است یا سکه بر فلس ماهیان بحر زده وجه طلب عمرا که چون فوج
حباب سر بدایرهٔ موج حساب در نیاورده نقد نمایید یا صید قید فرنگ شده اهل
اسلام از تارک اهتمام بردارید سکان سفینه چون موج ستیز ناخدا و سکان وی دیدند
شراع نالهٔ جگر پرکاله را بر سر تیر آه بادبان ساخته لنگر لخت دل را در دریای خون دیده غوطه
دادند موج حیرت از الساغ عرصهٔ دماغ های تلاطم کشادند عاقبت برهنمای معلمی که از اشد
ایشان بود صلاح دیدند که ده تن از ایشان در نزد ناخدا مانده و چهار تن ایشان بحکم
قرعه متوجه صوب ذابل بودند تا هنگام غروب که وقت زر افشانی مهر جهان تاب است
اگر چون درم با حضار لاری سفید روی گشتند فولاد دل ناخدا را چون سرب سوهان
گر ملایم نشدند و الا آهن سرد کوفته اگر همه سر بر فرق ناخدا گدازند که گردن ایشان را بطوق
قید فرنگ در آورد پس چهار تن از ایشان از جهاز مستعد طرف ذابل شدند و هنگام
وداع آن ده نفر بیچاره بناچار سنگ خاره را از آب دیده سفته چنگ در دامن مسافران
زدند که چون متبحران کنوز لآلی علم و فضل محک زر طینت آفرینش اند بتخصیص صرف آن
عقد گهر مروت که نور دیدهٔ بینش اند بر ایشان ظاهر است که از تشنج ابر نیسانی و شیبانی

هر دانه گوهر شاداب که در صدف مروت منعقد می گردد و سبب آرایش اکلیل آفرینش است
اگرچه اظهار مدعا از مقولهٔ تحصیل حاصل است ولیکن بحکم ولکن لیطمئن قلبی چنین
از رخ این غایله نقاب بکشاییم که از اصحاب مروت بدیع است تساهل و تکاهل در قضای
حاجت مؤمنین بتخصیص تساهل که موجب خلل در رکن کعبهٔ اسلام گردد پس مبادا
گذارید پا کج براه ؛ که در زیر هر نقش پایست چاه ؛ ایشان آغاز تخضع و تذلل نمودند
که تا ناخن سعی سینه سپرهای سرانگشت توانای ماست چه گنجایش دارد که پنجهٔ کوشش ما
حلقه بر در مدعاست کو بدو جاروب مژه غبار ادبار از سرای انتظار بیدلانه روبد گر
بعضی از شما را توقف درین مکان بر خاطر گران است بحکم نعم البدل ما را بر جای بگذارید
و شما بصوب مقصود ره سپارید یاران سکنهٔ سکنه از آن سخن لازم دانسته رسولان را
دعای خیر بدرقه نموده بخدای فارج الهم سپردند پس آن چهار تن از راه قفاری روی
بصوب مدعا نهادند چون بشهر ذابل داخل شدند در اول قدم تیمار راه ایشان بر در خانهٔ
محتشم نهادی افتاد که بزیور نجابت و شرافت متحلی بود چون نظر غریب نوازش
بر سیمای آن چهار تن افتاد آغاز ملایمت و تفتیش احوال ایشان نمودند چون مجملی از
از سرگذشت ایشان باز پرسید ایشان چشم حسرت پر آب از ناسازی فلک شعبده
باز بزبان گله پرداز گفتند شرح حال خود را من اوله الی آخره با دل بریان و دیدهٔ گریان بیان نمودند
مرد قدرشناس که وی نیز از جملهٔ اجلهٔ اشراف قسم بود چون علماء عالی مرتبه را اسیر چنان بلیه
دید در بحر تحیر غوطه ور شده بعد از زمانی تدبیر گفت نوشدارو این سوء المزاج جز در شربخانهٔ

مرحمت اقتضای ذابلی که هزاران چنین سودای علت فاقه را بمفرح یاقوتی عطا شفا بخشیده
وجود عنقا دار و مرد جهان نواز چون دامن مروت را وسیع و دق تعلل اشک دیده
درزمان باتفاق اخوان الصفا عزم درگاه آسمان کریاس فلک اساس آن خورشید
اوج مکرمت نموده بدین زمزمه مترنم شده بیت بهر سری ز فروغ چراغ مهر تو شوریست
کدام ذره درین جلوه گاه شناخت سر از پا و چون بپارگاه آن رکن جهان پناه رسیدند
مرد هدایت پیشه آن چهار خام اندیشه را در بیرون سرا توقیف فرموده خود قدم بدرون
گذاشت و چون شرف صحبت روی داد امیر ذابلی استفسار خبری تازه از وی نمود وی
در جواب گفت یا ایها الامیر کدام خبر ازین اوحش تر و مرارت کدام ثمر ازین افحش تر
تواند بود که چهارده تن از علمداران علم که همگی از خمخانهٔ و علم آدم الاسماء کلها
صاف جرعه درکشیده اند چنان ساقی خمخانهٔ قضا جام ایشان را از شراب خام پر نموده که بد
مستی شان در بحر و بر شهرت گشته مخلص کلام آنکه بامید راس المال نقد حیات در دریا
چهارده هزار لاری از ناخدای فرنگی وام کرده اند مشروط براینکه چون کسوت سمور در سیاهی
شب درآید ده تن اگر نه کرسی فلک زیر پای گذارند که بهشت ایام هفته بهشت را در شش جهت
عالم بپای مردی پنجهٔ حواس جز در خواب نه بیند و اکنون این چهار تن سه تیر حیدر را
برکمان همت بسته دو پای در یک کفش دارند که بسر انگشت عقده گشای صاحب دولتی
گره از رشتهٔ کار باز نمایند امیر روشن ضمیر عنایت مصیر همیشه در صدد تعمیر بقاع الخیر
و مساجد از راه بر و احسان است چون دانسته که تعمیر خانهٔ دل را از تعمیر سرای آب و گل

احسن وا

احسن و انسب است اگرچه چنانچه طلبا لمرضاة الله این چهارده نفس را که گلدستهٔ گلستان
هدایتند و کحل الجواهر دیدهٔ اصحاب عنایت از قید فرنگ آزاد سازد یقین که سرای سعادت
تا ابدالآباد خواهد بود امیر ذابلی چون رستم ذابلی در عرصهٔ دلاوری خود جود بر سر نهاده
بهر مرهم زخم ایشان موم دل را بروغن رحم و مروت بسرشت پس علما را طلبداشته
با ایشان بزحم ملاطفت بجای آورده مقرر داشت که تحریر نه دار بسرعت تمام مبلغ معین را
در کیسه بسته دو سه نفر از ملازمان خود را نیز همراه نموده تا باتفاق نقدینه را بلنگر کشیدند
و باد بازابیاد صرصر همعنان ساختند اما چون بسبب طول مکث ناخدای بی رحم دل از روز
کشید دریای قهرش بتلاطم آمده بانگ بر جاشویان زد که از جملهٔ چهار لنگر که قوایم بحر پیمائی
جهازند چهار است لنگر ببالا کشیدند و یکدیگر را در اندیشهٔ آن بود که ببالا کشند که ناگاه باد چهار
موجهٔ اقبال کشتی آن چهار غمکسار را در نظر ایشان جلوه داد چون از دور خیال فانوس را
این ده تن درد مستمند مشاهده نمودند چون فانوس خیال برگرد آن ناقوس نواز دیر ضلالت گشتند
که لحظهٔ هم توقف نماید شاید که از پرتو آن روشنائی ایشان از انوار سعادت در نظر آید
اما خازنان نقد مراد چون پارهٔ نزدیکتر شدند بنوای بشارت نعره بر کشیدند که هان
ای یاران هوادار غنچه را بباد نفس سرد پژمرده مسازید که بهار اقبال بر شاخسار
مدعا گل کرده و جویبار امید بسیل عشرت سرسبز گردیده اینک خدای عالم و جه طلب ناخدا را
بخانهٔ خدای ذابل حواله نموده و خازن وی آنچه را بما داده آورده ایم رفیقان دل
بجون رشته را رخ از نشاء شراب شوق ارغوانی گشته بمراسم شکر نعمت دل نواز

پادشاه بی نیاز قیام نموده اند پس آن لقدر التسلیم نا خدای فرنگی نموده از چنگ نهنگ
وی جستند و رخت بلنگر کشیدند و بشهر قابل در آمده بلذت عیش تازه و عمر دوباره شهد
کام کشتند **قسم دویم در ادب** ادب در اصطلاح مشایخ کنایه از حسن سلوک با هر نفسی از نفوس
انسانی بروجهی که موجب خفت احدی نگردد و حیا بمعنی اجتناب است از اخلاق ذمیمه
که موجب وحشت و استهجان طبایع عقلا گردد و باعث ترک ادب غرور است
و موجب ترک حیا دنائت و ادب از حیا اعم است زیرا که لامحاله هر صاحب حیا صاحب
ادبست اما هر صاحب ادب صاحب حیا نیست چون حکم حدیث نبوی صلعم که
الحیاء من الایمان جمعی که بر غیر ملت اند ممکن است که صاحب ادب باشند
اما صاحب حیا نباشند و ترک حیا اشنع است از ترک ادب زیرا که مذهب و معذرت
بی ادب بعد از آنکه بحلیه ادب متصف گردد اسرع الاجابت از مذمت ترک حیا
و بدانکه حسن ادب شیرازه وجود هر فردی از افراد انسانی است و ترک ادب گاه باشد
که منتج کفر و ضلالت گردد چون تحقیر ذات اعظم جل شانه و حضرت رسالت پناه صلعم
از ترک ادب ناشی می شود و تحقیر معبود بحق و نبی مطلق باتفاق جمیع ملل موجب کفر ابدیست
و از جمله کلام اکابر عربست کل شیء یرخص اذا کثر الا الادب فانه اذا
کثر غلا یعنی هر چیزی که بسیار شود ارزان می شود و الا ادب که هر چند بیشتر شود گران تر
می شود و در آثار و سیر وارد است که اکثر اصحاب ادب طویل العمر و کثیر البقا اند و حضرت
ایوب علیه السلام در حین اشتداد الم چنین فرمود که ربّ انّی مسّنی الضّر و انت

ادم

ارحم الراحمین و نگفت ارحمنی بهمانا که بصیغه امر خطاب با رب الارباب نوعی از
خشونت کلام است و مواظبت بدین شیوه مرضیه سبب حصول فرجی بعد از شدت
چنانکه تاجر خراسانی که بشیوه ادب متصف بود بدین نعمت عظمی مقرون گشت **حکایت
یاقوت کم نمودن تاجر خراسانی و یافتن آزاکرخی بغدادی** صاحب تاریخ
روایت کند که صاحب بضاعتی که اصلش از موضع کرخ بغداد بود چنین حکایت کرده
که در بدو حال بکمال عسرت و فاقه مبتلا بودم در شهر بغداد پیوسته دلالی و سمساری
می نمودم و بهر تحصیل رزق بهوای یکدانه خزف چون صدف گهر آبه بر کفم نقش بسته
و بتماشای تنگه درم هر ناخنم در زیر مطرقه مشقت نقش شکسته گرفته در آن حین که بوسیله سمساری
از اهل ثروت چشم غمگساری داشتم آزاد مردی تاجر که بزیور حسن ادب و وفور انصاف
اتصاف داشت و مسکنش بلده از بلاد خراسان بود هر سال با سرمایه کثیر قدم در شهر بغداد
می نهاد و از چاشنی سودای سودائیان فاقه را شهد مفرح در کام می کشید و از رشحه
فیض تجارت میریخت و پیوسته معاش من بینوا بوسیله سمساری که در سودای متاع عش
بذل و جهد می نمودم حاصل می شد و بدانوجه مداخل اوقات من قلیل المال بفراغ بال می گذشت
و طوطی زبانم همیشه بذکر اوصاف آن کریم گویا بود اتفاقا از مرور ایام مدت سال گذشت
آن مهر ماه سپر اوج کرم از صفحه اقالیم معموره دهر بیرون نکرده روزنم را بپرتو ضیاء دیدارش
فروغ سناء نبخشید من از حرمان ملاقات آن صاحب ید بیضا که موجب رونق بکامه
لور کرمست بود خود را بکام ثعبان خذلان دیدم و شب تا سحر با سحره حزن و الم در کوش

سخره بودم و بسکه در هر شارع اضطرار سکندری عسرت مرا البر درا آورده و کمند فقر چون مار
ضحاک بگردنم پیچید کارم بدان رسید که چون زال در آشیانه سیمرغ عزلت پای بدامن پیچیم و لیکن
ترلزل خاطرم مرا مجال خود نگذاشته از تب چوکان خسران چون گوی بهرکوی شتابان بودم
و چون گردباد زنده بند غبار خاطر در بیابان قضا ار روزی از ایام تموز گذرم بسوق یحیی افتاده
لب فرط گرما حرارت خورشید تار هر لقمه را ببال سمندر بسته بود بآب دجله در شدم
و بدن را از دنس غرق شسته چون از آب برون آمدم در کنار دجله مشکلی بپایم پیچیده
از زمین برکنده شد و در زیر گل دوالی بنظرم در آمد که چون حیه کهکشان حلقه در گوش فلک
دوال باز کرده و چون کمند زلف دل شکاران بر آستین فریب صد چین زده چون آن دوال را
برگرفتم همیان چرمی ظاهر شد مملو از زر سرخ پس در زیر رختش نهان کرده بسرای بردم شمردم
هزار دینار بود من بمراسم شکرگذاری قیام نموده قیامت شوق مرده کان حسرتم را روح
بهجت بخشید پس شیوه تجارت و داد و ستد پیش گرفته و قدم در راه جد و سعی گشاده دکان
بزازی گشودم و هر روز در مدارج ترقی صعود می نمودم بعد از مدت چهار سال مضاعف
آن وجه را بدست آورده آن اقدار در کیسه داشتم بعزم اینکه چون صاحب وی پیدا شود امانت
را تسلیم و از قید شغل ذمه بپاسایم از قضا روزی در دکان نشسته بودم نظرم بر زرنم
پوش لخیفی افتاد که چون گل سوری هر وصله از جامه مرقعش رخ بخون نشسته و چون لاله
نعمان هر برگ نمدین کلاهش از دود داغ در سیاهی نشسته بچشم حیرت در من نگریست
و آه حسرت از دل کشید من وی را نشناختم بگمانم اینکه گدا بیابانست که روی طلب ندارد

یکدانک

یکدانک نقره نزد وی افکندم آن مرد از حرکت من متغیر شده و آن وجه را بر جای گذاشته
روی از من برتافت و راهی شد مرا از ترش روی وی شوری در سر افتاده شکر ذوق در کامم
تلخ گردید **بیت** زمانه را نظر لطف با اسیران نیست **شعر** عجب مدار که کارم از و بسامان نیست
پس از تفحص شناختم و بوی رسیده و بشناختم که آن تاجر خراسانی که کارم همیشه از وی
بآسانی سرانجام می شد روزگارش بدین پریشانی افکنده حیرتم بر حیرتم افزوده شد چون شرح
سودای اختلاط را در بازار مناسب ندیدم دکان تفقد حالش را و در سرای گشودم پس بخانه اش
برده بعد از مراسم مهمانی و مهربانی چون پژوهش حالش نمودم شمع زبانش از شعله حرارت
دل فروغ داده خالی از شوب دروغ قصه سرکرد پس گفت هشت سال قبل ازین در محلی
که عازم بغداد بودم والی ملک خراسان یکدانه یاقوت رمانی که کوه در صدف بحر
فیروزه گون از تجلی لعل فروغش جامه مرجانی ببر کرده و زمرد در کان از شعاع الماس گداز نورش
کهربائی پیشه نموده بمن سپرد که چون ببغداد میروی این جنس نفیس را در نظر خلیفه جلوه ده
و بمعرض بیع در آور اگر بمبلغ پنجاه هزار دینار زر سرخ خریداری نماید بفروش و ثمن را
بمن آور و الا جنس مرا باز ده من آن یاقوت را طوعا و کرها از وی بستدم و کیسه
آراستم در خشت یاقوت را در اسفل آن جای دادم و گلوی وی را بدوختم و در طبقه فوقانی آن هزار دینار
هزار دینار سرخ از مال خود داشته بر میان بستم و قدم سعی در بیابان گشاده و انگاوش
قدم خار خار با هر خار و خاره افکندم چون بدین شهر در آمدم قبل از آنکه بر ملاقات خلیفه برسم
رایض شوق مرا الصوب سوق یحیی دلالت نمود چون مشرعه دجله را خالی از غیر دیدم

غسل در آب شدم و برون آمده رخت پوشیدم و همیان را همانجا فراموش کردم و به بازار
در آمدم و تا هنگام غروب مشغول کارسازی خود بودم چون شب شد و کیسه به یادم آمد
پنجهٔ ملال بالقصد غمم کیسه بری آغاز نموده و کفچهٔ کلال کاسهٔ سرم را از نعمت خرد تهی ساخت
پس به جانب غسلگاه بازگشته هر چند تفحص نمودم اثری از آن کیسه ندیدم و حقیقت نشان از
از هیچ کس نشنیدم تو گفتی هر قطرهٔ خونم چون یاقوت در مجاری عروق منجمد گردیده و گهربای
زخم از خراش ناخن چون زر راسخ نقش سکه برداشت بیت همچو چنگ از کاوش غم جسم یکجا (?)
ناخن است ؛ در خراش سینه ام دستم سراپا ناخن است ؛ و چون هیچگونه راه به چارهٔ کار خود
نمی بردم دانستم که از سنگ خاره بر سینه کوفتن حاصلی نیست بناچار بند بر گلوی فغان بسته قید
مذلت از گردن گشاده و روی به وطن اصلی نهادم چون بخراسان رسیدم که مانند کاوخران گرد خانهٔ
وضیع و شریف می گشتم و دوای درد خود از شفاخانهٔ هر خاطری می جستم پس هواری ده هزار
زر سرخ از عین الملک خود نقد کرده بشفاعت جمعی از مقبلان روی بر آن قبلهٔ حاجت
نهادم و قصهٔ گم شدن آن کیسه را و سرگذشت خود را بر حضرت وی عرض کردم بیت
خار خار درد از بس در دلم ناخن شکست ؛ دست هر جا می نهی بر خاطرم ناخن بست ؛ و از روی
عجز تقریر آوردم که چون دست حوادث تنم را بخراش سپرد (?) چون دیدهٔ زر بخون آغشته
و پای نوائب سرم را لکدکوب خذلان چون دانهٔ گندم بخاک مذلت سرشته توقع
از لطف کاملست که قلم عفو بر جرمم در کشی و بدین نقد محقر از سر باقی وجه طلب در گذری
والی ملک البحر قهر بتموج درآورده و بگرفتن من فرمان داد پس مرا دست بسته و سر گسسته به هر کوچه

و بازاری اوگردانیده و از ضرب چوب چون رسن به پیچ و تاب می افکندند چنانکه از بن هر ناخن
قدمم چون ناخن پلنگ دیده سیل خون روان می شد رباعی جفا که نبود از آن بخت تیره ؛
قضا راند بر مغز آن پی مقر ؛ چو از چوب پیدا نکرد آرزو ؛ به تیغ شکنجه ستردند مو ؛
القصه بهزار شکنجه و عذاب جمیع اموال و جهات مرا بقبض در آورده تنخواه طلب نقد
وی شد دیگر جز نقد داغ در کیسهٔ دلم هیچ باقی نماند و جز یاقوت اشک جوهری از
درج دیده ام صورت نبست والی چون دانست که یکدرم دیگر از من وصول نمی شود
فرمود تا مرا بقید حبس در آورند که درخت چون از بر و برگ خزان تهی دست شد
جز زندان مطبخ را نشاید و عصارهٔ عنب چون از لباس پوست عریان گشت جز در حبس
خم باصلاح در نیاید تا مدت هفت سال در زندان وی شبهای دیجور بروز آوردم
و دل رنجور را در چشم مور جای دادم عاقبت جمعی از نیکوکاران (?) چاک عصیان
پو شفاعت بر تار سخن بستند و گوهر التماس بر رشتهٔ بیان کشیدند که یا ایها الامیر جله (?)
شکستنی که در گرداب تهلکه بجا افتاده اگر همه چون موج سر زنجیر کشی دیگر از صدف گوش
گهر نخیزد و جز گرد از رخ زردش کی سنجاک (?) نریزد اکنون اگر بقلم عفو نامهٔ املش را سفید رو
سازی یقین که بر قصر یاقوت فردوس جای گیری والی بموجب التماس ایشان مرا از آن
محبس آزاد کرده از سر باقیم درگذشت و من چون از غایت عسرت و شورش حال
دیگر روی وطن و تاب مسکنت اهل و عیال نداشتم ناچار سفر بسوی این معموره که برج
اولیاست لازم دانستم که مگر دندانهٔ کلید هدایت حضرت صمدی فتح الباب برخ

امیدم نماید و غنچه گره‌گشای نسیم مرحمت ایزدی بند نقاب شاهد مدعا گشاید مرد درا[ز]
چون قصه آشنای بگوش آمد تنگ در آغوش عطوفتش کشیده زبان گشود که قصه عجیبه که بیست
سال قبل ازین مرا روی داده با قصه تو آشناست تا جوهر یاقوت برشته نظرم در نیامد
بدانگه من در سوق تجّی روزی در شط غوطه خوردم و چون بیرون آمدم کیسه ازا دیم یافتم
بهمان نقش و صورتی که تو نشان میدهی و مبلغ هزار دینار سرخ در آن کیسه بود و من
از میامن آن مونت صاحب چندین مال و جهات شده‌ام و در سامان یا بحتاج
بحمد لله که محسود جمیع اقرانم و آنوجه را انقد کرده مدتیست که درین انتظارم که آنرا بصاحب
رسانیده برأت ذمه حاصل نمایم **فرد** گشتم چو نسیم سرا پا این چمن ؛ یک گل نیافتم درین
گلشن آشنا ؛ مرد تاجر از استماع این قصه چون گل بر آشفته با ضطراب تمام گفت آن
کیسه بر جاست یا نه بزاز در زمان کیسه را حاضر کرد چون تاجر را چشم بر آن کیسه افتاد
و آن سرخ عیاری کم کرده را در زاویه احتجاب پای در دامن دید همچو شمع غنچه از آتش
شوق در فانوس پیراهن نگنجید و بدان رسید که تازیانه شوق ویرا بهر شارع و سوق
سوق نماید پس بزاز را بزبان اعتذار ستوده و دعای خیر گفته وجه نقد ینه را بالتمام بانعام
وی مقرر داشت و بزاز هر چند مبالغه نمود تاجر سوای صد دینار بجهت سبز و برگ خرجی راه
از آن نقد چیز دیگر برنداشت و مابقی را بدست مرد بعیش حساب نمود پس همائی بار
سر عیش بال عجلت بسیر وطن گشوده چون مرغ کبوتر اوج گرفت **فرد** بخت شد رام
رنج پامالش ؛ سایه بر سر افکنده اقبالش ؛ بعد از سالی دیگر آن جوان بختیار با سازگو

تمام از نقد و جنس و اسب و غلام چون غنچه متاع خارا و چون گل رعنا اطلس خطا بر شتران
بار کرده بشهر بغداد در آمد چون با بزازش صحبت ملاقات اتفاق افتاد زبان
شکر سرا با نوای حمد الهی که تخم هر خوشه امید از نم نیم احسانش سر از گریبان خاک بر آورده
و ریشه هر نهال آرزو از ترشح باران رحمتش چاک بر جیب سنگ خاره زند
این زمزمه آهنگ داد **فرد** یکدل از فیض نسیم سحر ؛ نهد بالش غنچه در زیر سر ؛
و از آن پس مجملی از کیفیت ماجرا فیما بین وی و والی ملک خراسان ادا نمود که چون
یاقوت گمشده اشراکه دست قدرت نمای رحمت تو در کفم نهاد بنظرش رسانیدم
و شرح قصه‌اش را بطول اما در حضرت وی بیان نمودم والی را از حصول نعمت غیر مترقبت
کمال بهجت و مسرت روی نمود و از زجر و جفا و زجری که با من کرده بود لب خندان
بدندان تاسف گزید و جمیع اموال و اسبابی که از من بر سبیل غرامت گرفته بود بمن
باز پس داد و عذرها خواست القصه تاجر خراسانی بوسیله حسن ادب بچنین نعمی که دم از غم
در باره بر دفایض شد و فی الحقیقه درین حکایت فرج بعد از شدت هر روز روی داد
بچنین قصه میر حسین مازندرانی ساکن نجف اشرف که از سوانح مجدده است و خالی
از غرابتی نیست مناسب مقام است **قصه میر حسین مازندرانی و نجات وی از زندان سلطان**
میر حسین مازندرانی ساکن نجف اشرف که پاک گهری بود از صدف بحر سیادت
و فروزنده چراغی از محراب صومعه عبادت علم و عملش چون کفهای میزان عدل
در سر در یکشاهین بسته و صدق احوالش چون نطق و ضرب صاحب اصول سلوک

اصول سلوک

حلقه در گوش دایرهٔ اهل قال و حال نموده چنین حکایت کرده که بعد از آنکه در حجله گاه صفای
عشرت افزای نجف اشرف بمقتضای شریعت خیر البشر علیه السلام حیث قال
النکاح سنتی فمن رغب فلیس منی دختر کریمة الاصل بعقد نکاح در آوردم
و چون شعلهٔ مشتی از شرر عیالمند شدم آن موران بغارت خرمنم کمر بسته عاقبت
کارم از عسرت بجای رسید که چون مار خاک میخوردم و دست امیدم از همه جا کوتاه
شده نه روی طلبم از کس و نه مطلب بخششی بمن روی التفات می نمود تا آنکه روزی طفلان
خورد سال من که طاقت جوع یکدمه نداشتند از غایت جوع که دو روز از نان شب تاب
آوردندی بی قرار گشته آغاز گریه و زاری نمودند و من چون قدرت بر چاره و در طاقت
استماع ایشان نداشتم توقف در آنسرا کردم و دانسته بحکم نعم الفرار روی عجز بصوب
قبلهٔ حاجات اغنی روضهٔ معلی مرتضوی که مظهر تجلیات نور یقین و مهبط فیوضات
حضرت رب العالمین است نهادم و چون پروانه گرد شمع ضریح آن شمع مهر پروانه
گشتم دیوانه وار کف بر لب خروشان دست بر عروة الوثقی باب آن باب انا
مدینة العلم و علی بابها زده شرح درد خود را بسیچو موسیقار بصد نوا اظهار نمودم و بهر
دریوزهٔ زکوهٔ نجات از آن دارای خرمن حاجات کف دست طلب را چون صدف
باز کشودم و این زمزمه را ورد زبان هر زمان نمودم بیت شه ها ز تیغ حوادث نشسته ام
در خون تو ناخدای و من غرقهٔ محیط ملال ناگاه خادمی بی تحاشی نزد من آمد که یا امیر
در چه خیالی که پنج نفر از اعزهٔ عراق عجم یعنی فلان و فلان که سابقا رشتهٔ محبت شما

و ایشان

و ایشان استوار بود و رابطهٔ صدق فیما بین پایدار این زمان از راه عجم رسیده بنجف
تو فرود آمده هم اشتیاق لذت صحبت تو و هم اشتهای نعمت ما حضر دارند و گر
ایشان را دریاب که از طفلان تو سیر گرسنه اند گفتم سبحان الله بیت هنوز رخنهٔ تیر قضا
نگشته درست که تیغ حادثه قصد نار کم دارد القصه از خجالت شماتت غبار
و کشف صورت راز از پردهٔ استتار گنبد عرش نمای تاج اولیا که خلق جهان همگی از
سماک بر گرد وی در دوران گفتی که چون آسیا بر سرم گردید فلک فرزین رفتار مرا
از اسب طاقت پیاده کرده شاه اندیشه ام در بساط حیرت مات بود بالضروره
رخ در عرصهٔ فیل بند بر مجنون نهادم و عرضهٔ شرح حال را بدست قاصد کردباد دادم
بدین امید که یا سر مرا چون افسر مهر باوج عزت رساند یا چون ریشهٔ حنظلم در زیر خاک
تربت نهر چشاند هنوز ده قدم مسافت طی نکرده بودیم که نظرم از دور بر اعرابی افتاد
که غول صفت از کسوت لباس عریان و دیو کردار در تنورهٔ بادیه سرگردان بود چون بمن
نزدیک رسیده بلغت عربی آغاز تکلم نمود که موازی بیست رخ بنکی دارم و هر یک
از آن بمبلغ ده شاهی بغدادی میفروشم اگر سر سودا داری و رگ سودا موی دماغت
نیست قدم پیش نه که شیوهٔ پیش بینی بهر کشاد از شد رعنا و حریفان خوش نقش تخته
فرصت را به از عقب بازیست من چون نفع کلی درین سودا ملاحظه نمودم مشت زر
سرخ از وی بستدم و او را همراه ساخته داخل حصار نجف شدم تا بدر خانهٔ صرافی که سابقا
میانهٔ من و او رسم صداقت باقی بود پس حلقه بر در سرایش کوفتم چون و برادر خانه

بافتم باورسم سودا آغاز نهاده هر یک ازان سرخ را بمبلغ چهارده شاهی بغدادی بو
بفروختم و وجه طلب اعرابی را تسلیم نموده تفاوت زیاد برا که مبلغ شش هزار دینار
تبریزی باشد در بغل هشته شادان و شاکر گویان بسرای خود بشتافتم هنوز چندان تاخیر
در شرط مهمان نوازی نشده بود که موجب خجالت من شود پس با مر ضیافت و استقبال
صحبت ایشان چون نی کمر بسته از تار نفس ناله بسمع ایشان و دیگر از آن روز دست
عسرت چنان حلقه عبرت در گوش غیر تم نمود **اساس چهارم در طهارت** طهارت بمعنی
پاکیزگیست واین کنایه است از شستن خانه دل از گرد معاصی و تخیلات مضله که دود آتش
هر ظلمه سرای عملت را مظلم سازد و بدانکه اهل عرفان را مراد از دل نه عضو معین است
که مرکب از اجزای لحمی و متشکل بشکل صنوبریست چنانکه امیر خسرو دهلوی درین باب در مطلع
الانوار گفته **شعر** دل نه همین قطره خونست و بس ؛؛ گر خورد آشام برارد نفس ؛؛
دل اگر این مهره آب و گلست ؛؛ خر هم از اقبال تو صاحب دلست ؛؛ بلکه مراد نفس
ناطقه است و چون نفس ناطقه را در هر عضوی از اعضای رئیسه مکانی خاص است و بنا بر مراغات
شاب در هر منزلش اراده تصرفیست که موقوف علیه آن محل است مثلا در دماغ
که اشرف اعضای رئیسه است فیضان عقل و جنون و لطف و غضب و کر و مدلست
بنماید و در قلب با فاضه رحم و جور و محبت و عداوت و جود و بخل می گراید پس این
مرتبتا وصاف حمیده و ذمیمه را بهر محل با عتبار حال نمودن چارست و ایضا
طهارت بمعنی پاکیزگی وجودست از دنس وطی بزنا و انعقاد نطفه در مدت حیض و

وهرکاه بحکم حدیث نبوی صلعم ولد الزنا بلکه اولادش در مظنه آنست که روی جنت نبیند
پس چگونه از روضه عنایت کل بدایت چیند و صاحب طهارتی که نفس پاک سرشتش
بهر اوصف متصف باشد و در اطاعت اوامر الهی و ما جاء به النبی صلعم کمر خدمت
بر میان بندد و در عقبی از جمله مقربان انجمن آرای روضه رضوان خواهد بود و در دنیا
فرجه فرحه شدتش بمراسم فرج روی بهبودی و شفا خواهد دید چنانکه آن خباز
زاده پاک طینت پاکیزه عمل بدین نعمت عظمی مفوض شد و رنجش براحت مبدل
گشت **قصه خمیرگیرزاده مال بدزد داده و از دزد دیگر باز گرفتن** ؛؛
صاحب تاریخ از ابو عبد الله صیرفی ان نساخ معجز رواج نگار خانه خط نسخ
که قلم نسخ بر جمیع نسخ و صحف کشیده چنین حکایت کند که در شهر واسط از خباززاده
چنین شنیدم که میگفت در زمان حیات پدرم که ببرکت بازوی خمیرگیرش مدار
معیشت کبیر و صغیر با کامرانی می گذشت چنانکه از نواله نخاله سبوس آن جو نمای گندم
فروش دهانهای بی مدار اهل جهان از گرد آسیای ملال چراغ امید می افروخت و از برده
نان میده مانده جودش رقاق صبح سفید را در تنور فلک بر آتش رشک بلمسوخت
فرد زخوان نوالش چه خوب و چه زشت ؛؛ همه برده قسمت چو دهقان زکشت ؛؛
بعد از انکه آن مایه مروت از سر سایه برگرفت طوطی شورافکن انا الملح بهوای نساقوا
ونغا نغمو انمک کان تجارت را زیب خوان شوقم ساخته بسر مه سلیمانی چشم
بصیرت ز اروش راه گلستان ارم یمن بمن نمود من تنگ مایه جمیع ما لوجهات مورد نی

بی‌نان دل تنگ است را زار ازان اود

ویرا بمعرض بیع در آورده مبلغ دو هزار دینار سرخ شد من بعزم یمن پای زمن را
از قید دامن رهاندم و مصمم سفر گشتم بعد از آنکه در طی راه قدم گشادم در منزل اول
مرد فرخنده سیرت ظاهر السعادتی بعزم مرافقتم احرام موافقت بست و من چون بنظر
فراست شواهد ضمیر هرسرا هر من آمیزش را که کنام ثعالب حیل و مقام عقارب علل
بود نه نموده بودم دل باخته صحبت ساخته و محب خانه پرداخته اش گشته دل بمهر بستم
و مهر کیسه را در نظرش گشادم پس از قطع سه منزل شبی آن روز کور ملک انصاف بعد از
آنکه فرغهٔ خواب بنامم کشید آن کیسه را برگرفت و راه گریز جفا قله خانه خفا ساخت
چون من هنگام پاس صبح که روی در حجره داشت از خواب بیدار شده کیسه نقد زرا
در عقبهٔ خارج عدم دیدم نقطهٔ سودای دلم از طریق فرح دوشت پس چون دیگر توشت
سفر نداشتم فسخ عزیمت کرده عود و عود دل را بر آتش غم نهادم و بهر دوای صداع
دیدهٔ طمع بر صندل خاک گشادم چون بشهر در آمدم و از مال گمشدهٔ خود اثری ندیدم
عاقبت چنان در تحصیل قوت یکروزه درماندم که هر شب روزه را با آب کوزه
دیده می گشودم خرد ز سودای جو عیم صد مرحله؛ دوان ازپی خوشه آبله؛ چون درد
کار من حیران با هرکس بهرزمان به پیکار کشید گفتم همان به که از پی کار خود درفته رشتهٔ
حب الوطن را از دل خود بگسلم داغ شماتت کلف چهرهٔ آزاده مردان و رنگ
خجالت زنگ آینهٔ صورت صاحب دردیست جفت خود را برگرفته از شهر واسط
روی بناحیهٔ شوشتر نهادم و در قریهٔ دور از شهر بار غربت گشادم پس در آن قریه مسکن گرفته

سردر بی لطف

سر در پی لطف مسکین نوازان داشتم اتفاقا شبی از درد جوع مضطر شده چون
موج قدم بر یمین و یسار بحر اضطرار میزدم و چون لجه تلاطم حدثانم در کشاکش خفقان
پاره از آن قریه بجانب صحرا دور شدم گذارم بخرابهٔ افتاد که خزانهٔ غنیمت خانه خراب
کنان بود چون بدرون خرابه در شدم زنگی دیو صورتی در آنجا دیدم دیگ طعام
در بار داشت که از غبار رخسار القاب سیاهی بر چهره چون دیگ خود بسته و از دود
نفس کحل فام شانه در زلف دود مطبخ شکسته چون چشمش بر من افتاد دو دشتش
بار خاطری گشته بانگ بر من زد که کیستی و بدین پغوله چون ره یافتی اگر دزدی از
چون منت چه نواله نصیبست و اگر عسسی بر دست فرهست را حواله بدار مکافات
من بزبان نیاز مند شستهٔ از زبونی بخت سیه که گشکول دیده ام را چون کاسه کشتی بر
بهوای اختلال از جنوب و شمال دشت بادیه پیمان نمودم زنگی را از زنگی من در عرض
حال خال سویدای کینه از کمنکه دل محو شده مرا بجانهٔ دیگر از آن خرابه ره نمود که لحظه
در آنجا بارام و خامی مکن تا طعام پخته شود بتو حصهٔ بدهم و دستیاری فربه نگارم همین
دم از واسط رسد اگر نوالهٔ چربی همراه آورد بکام تو نیز لقمهٔ حواله می شود فاما شیوه
احتیاط مرعی داشته آواز بلند مکن که آن حریف از حال تو آگاه گردد پس من در آن
زاویه چون مجرم بقعر هاویه در خزیدم و از بیم تموج حباب اضطراب چون نفس در ته
آب آرامیدم چون زمانی بر آمد عرب ژنده پوش شتهٔ از متاع بسته بگرانی که کوی
کوهی آن بخشی پی جهاز را کوهان بشکسته نزد زنگی بزانو در آمد و رحل اقامت انداخت

زنگی از حقیقت حال و طول درنگش باز پرسید عرب در جواب گفت چون مدتی
بود که راعی سبکخواب مردم چشم بقوت عصای نظر حرب دنبه را سر بدنبال داشت
که پیش از آنکه گرگ حادثه را طعمه گردد بتیغ صیدش قربان سازم بیت بپاسبان تو رحمت
که از هجوم رقیب ** ز گرگ حادثه صحرا پر و شبان تنها ** حاصل مدتی سر بدنبال آن
خام خیال داشتم و منتظر فرصت میبودم تا آنکه دیشب بعد از آنکه کاتب پیر آسمان رقم
شام نامه اهل مظالم را مهر ظلام بر عنوان زده سوداگر نوکیسه دست از سود داشته روی
بجانب خانه نهاد و من نیز چون بخت سیه بدنبالش افتادم ولیکن موی بینی خاطرش
نگشتم بیت ترسم که همچو شمع سرم را دهد بباد ** در راه تب که مرا استوار پای **
چون بدرون خانه رفت من در دهلیز آن سرا چون دست در آستین جای گرفتم پس صاحب
سرا بدرون حجره رفته چون نگاه دراز دستش از غارت گلدسته عارض بانوی دمساز
باز پرداخت گل بدامن سنبل سحر من چیده و قدری طعام تناول نموده روی بیانوی نکوخو
کرد آن کیسه که غنچه صفت از زر لبالب است حاضر ساز تا مشتی زر بجهة خرجی فردا
بردارم که متاع سرنوشت روز آینده چون گنج باد آورد بدست نسیم مشیت است زود
زن کیسه از ادیم سرخ پر زر زد شوهر آورد مرد مشتی از دینار فرو گرفت و کیسه را
در زیر سر داشت و در آغوش آن صنم نارپستان بخواب رفت و در زمان جاسوس
اندیشه ام پنبه در حلق جرس حرم بسته بخنجر کین حنجر آن دو اجل بالین را بریدم و آن
کیسه را با این اسباب که در نظرست بر یکدیگر بسته بخدمت آوردم حال طعام را از دیک

درکاسه

درکاسه کن که از جوع کارم بدان رسیده که قرص مهر را از تنور آتشین فلک خام سوز
بیرون آورم و بآتش درتابه معده چون نان آتش بریان سازم پس طعام را از دیگ کشید
هر دو بتناول آن مشغول شدند چون زمانی بگذشت عرب سر بخواب مست خباز
زاده کوبد که از استماع این خبر موحش از ترس دلم در غرقاب اضطراب افتاده خواب
از چشم برمید پس زنگی کاسه بارکاسه همسایه عطوفت مرا دلنوازی نموده ولیکن چه
اندیشه خاک درکاسه ام کرد چون طعام بنزد من آورد آهسته مرا آواز داد این
نغمه جوابش را بنفیر خواب حواله نمودم پس کاسه را بنزد من گذاشت و خود در وی نشست
چون پنجه ترس تاب قضا بکمند خواب چشم بدخشم آن خونی خون گرفته را پای پیچ گشته
جگر سوخته اش لب تشنه آب دشنه قضا بود مرد زنگی بخنجر دشمن غلاف جگر شکاف
آن دزد دردنوش مضطبه مظلمه گردیده شربت مرگش چشانیده شعر زپروانه شمع اگر
پر گرفت ** یکنفر ضیا تا جبش از سر گرفت ** زلیخا مثل زد که یوسف اگر ** زمین در بها
خواست درج گهر ** مکافات بنگر که آن خوش لقا ** مر او را عمر دوباره بها ** ترازوی
قسمت بدست قضاست ** که در کفه اش سنگ را جان بهاست ** پس آن زاغ جغد
قدم غراب وار لاشه آن کلاغ شوم خبر را خواست که در خاک نهان کند بناچار
آن پیکر ستمگر را بنا بر ثقل بدو نیمه نمود و یک نیمه را بدوش گرفته از خرابه بیرون برد
در جوف غاری نهان ساخت و چون زمانی طویل بر آن بگذشت زنگی بخرابه باز آمد
نیمه دیگر را بقصد استتار بیرون برد من چون طول مکث در خروج او دیدم از سر

دلیری زد آن پشته آمده از هم کشودم چشم بر کیسه زر افتاد بشناختمش که آن دبر
پر زیور یست که در سفر من ساعد زرین یاره در کمر من آواره تنگ کشیده و پنجه باو بنقش در
طریق حقیقت توشه در انبان توانم نهاده پس بمراسم شکر کذاری ایزدی جبین بر خاک
سوده بی تعلل آن کیسه را با زبدهٔ متاع بر کرفتم وروی بجانب آن قریه نهادم و در خارج
القریه مسجدی بود بر سر راه دیدم در محلی که موذن در مسجد کشوده قدم بدرون نهاد
بعزم اینکه بر فراز کلدسته نغمهٔ مناجات آوازهٔ تسبیحات در کوش خفتکان خواب مفاجات
افکند من نیز رفیق ثانی شده آغاز تخشع نمودم که از خوف خصم عنود پناه بدین در آورده‌ام
امید که امشبم در درون مسجد پناه دهی تا از کزند وی ایمن باشم که مروت تریاق زهر
عقارب لدغات و چراغ انجمن افروز سرای ابد پس موذن مرا بدرون مسجد جای داد
و در را ببست مقارن این حال صدای درای آن هرزه درا بکوشم آمد که در سراغ من
قدم بهر طرف میکذاشت فاما چون دست ادبار تیشه بر پای بختش زده بود و دلیل
سرکشتکی شلشه در راه سراغش شکسته و پای لنکش بسنک ندامت آمده و دل فولاد
زنکش در زنک شامت غوطه زده علی الصباح که شحنه دشنه بند مهر سر زنکی کینه
شب را از کمند صبح رسن در کردن افکنده در مغارهٔ عدمش نهان ساخت و نقد
کیسه این طرار سیه کار را از در هم کواکب چون کیسهٔ حباب باز پرداخت بیت
دکر روز کین ترک کردن خرام ⁂ بر آهیخت تیغ فروغ از نیام ⁂ بفرق جهان چتر
زرین کشید ⁂ فلک چو جمازه در زین کشید ⁂ من آن بدرهٔ بسته را از مسجد بحجرهٔ خود بردم

وباجفت دمساز خود قصه را بتفصیل بیان نمودم که فیاض چمن نوطرح قضا چنین آب
رفته را بجوی ما باز آورد و صیاد دام کستر تمنا صید جسته را بکمند ارادت ما مقید
ساخت اینک زر کمشده من که کیسه برش را بتیغ انتقام علاقه حیات کسیخت و قاتل
وی نیز بشمشیر مکافات چهرهٔ شاهد زبان را بخون شهادت بیاراست بیت اکر پنجه خار
دامن درید ⁂ سوی شعله آتش چنک خنجر کشید ⁂ پس از آن قریه بیرون آمده بوطن اصلی
خود که شهر واسطه است عود نمود و بقیهٔ عمر را بفراغ بال و رفاه حال بسر بردند و همچنین
تحریر قصهٔ سانحه والد ماجد این راقم حروف که در ایام شباب بر سرش کذشته
بود درج آن درین اوراق مناسب سیاق است قصهٔ خلاصی یافتن والد مولف
از چنک غضب پلنک بتعلیم سلیمان خداوندار دولح روح والد با جدم را بریحان روضهٔ جنان در اهتزاز آورد
زهی شمس سپهر فضل که شمسهٔ رواق معرفتش شرفهٔ ایوان اهل کمال را در خاک مال داشت
و فضلهٔ قبضهٔ خاک طینتش دیدهٔ بصیرت اهل فضل و قلم را چون توتیای قلم در خار خار تاریخ
وصاف چون اوصاف ضمیری متصف با وصاف مبروره نیست و طوطی
آینه کزین خیال اهل مقال را شرح صفای طینتش چون مرغ تصویر مقدور نه بیت
اکر وصف فرنهاسر کنم ⁂ ز نو باز ترتیب دفتر کنم ⁂ روزی از قصهٔ غریبه مشتمل بر فرج
بعد شدت که از دور فلک بر سرش کذشته بود شیرین تر از همه سرکذشت با من حکایت
کرد بیت عجب شعله داد طبعش فروغ ⁂ کز سوخت تار یشه نخل دروغ ⁂ کربایی
و چنین روایت کرد طیب الله انفاسه که در سنه تسع و تسعین و تسع مائه از

معلّی بر سبیل تجارت داخل شهر صفهان شدم پسری ملک محمد نام که با یکی از بنات عمات
من نسبت وصلت داشت و سررشته جمع و خرج اصفهان سر بر خط و فرمان نهاده
بود و در آن حین شاه قهار هیبت شعار شاه عباس ماضی بسبب نقار خاطری که از عمال
شنیعه آن عامل جاهل بهم رسانیده بود و لعهده والی شهر بکتش خان استاجلو نوشته از
قزوین ارسال داشت که ملک محمد مزبور را بهر نوع بوده باشد بدست آورده و در قید سلاسل
در کشیده بار دوی معلی فرستد بیت هر سخت کز صدمت سرمت بلنگ آسیا
رسد چو توتیاست ملک محمد از بیم صمصام خون آشام شاه شیر شکار هژبر انتقام چنان در غار
استتار در خزیده بود دفیالوس اندیشه سراغش نتوانستی گرفت بلکه قوت مدرکه اصحاب
کهف خیال خوابش را در آیینه خانه حس مشترک نتوانستی دید ربع بارگاه چمن پیش از گل
سوری اگر چه داشت بر اورنگ خسروانه جلوس اکنون الم یاسمنچه سپهر از سر خشم بسوی
گریه پیدا شن بر دل پاپوش خان مزبور بنابر امتثال امر شاه عصر در تفحص وی خاک هر سرا
و برزن را بر سر او بغربال مردمی بیخت و در عرصه و رخنه جستجو کرد آشوب بصر کینه می انگیخت
دلکن از آن گنج مخفی جز خاک تیره در چشم جز نشان ندیده واز آن شمع فانوس جز
دود بر چرخ کبود صعود ننمودی تا اگه از غلامان وی یکی را بدست آورده باآب و نمک شکنجه
نمک آبی بر کباب جگرش زدند غلام هندی سیه بخت کم طاقت از بیم طول سیاست
چون هند جگرخوار وحشی فتنه را سر بخانه ام داد که فلانی از راه قرابت او را بخانه خود
نهان کرده باشاه جهان دام رقابت گسترده لاجرم طلب گشته خود را ازو باید نمود شبی

سرسخت بلا کز نهیبت سزاست
ز سنگ آسیایی نه چون تو شتابات

دروثاق

دروثاق خود بی خبر در خواب بودم هنگام سحر که هستور لیلای سپهر سر مه ظلمت از سواد
دیده نشسته و حورای چرخ اخضر سفید آب صبح بر چهره مالیده بود که مؤذن اضطراب
بنعره حی علی العقاب از خواب بیدارم کرده چون سیماب سراسیمه از جای جستم چه
دیدم جمعی از عوان صاحب شوکت که ریش کل و بیرو جوانند بر سرم ریخته تنم را از چوب خسته
و دستم را برسن ببستند بیت مرا و دلیل قضا برد تا بگرداب که موج فتنه ام از کرانه میطلبد
علی الصباح که مهر مربع نشین چهار اورنگ فلک بر صفه بار خفتگان را جار کرد
مرا بدیوان مظالم آن ترک ظالم حاضر ساختند آن عقرب خشم کین چون دیوان دیو
خو بدیوان جرمم لب نگشود فی الفور یکی از ملازمان خود گفت که این خاین خالیف را
بمسکن دار الفساد خود ببر و چون دارش از پای در آویز و در عرصه دار و گیر چندان
چوب بروی عرضه دار که یا آن ماده شر را بدست دهد یا سر خود را چون شرر بیالین عدم
نهد بیت ز موج بلا جوش دریا زند بسر دست یا بر فلک پا زند آن بد سیر خطاپیشه
در زمان چون شعله در من آویخته مرا بزندان سرای خود برد من بی مقر روی امید براه
فغفروا الی الله گذاشته حرز جوشن تحمل را بر بازوی تذلل بستم و دعاء توسل را ورد
زبان توکل نمودم و بدین زمزمه با خدای فارج الشداید در مناجات بودم در اثنای
راه جوانی اصفهانی دوچار ما شده از غایت لطف و رحم همانا خضری بود که قابض
مشیت ایزدی عنان توجه را از رفتاری غیب بجانب من کشیده چون بنظر معان
سیمای طلسم را از زنگ خیانت و خسران صافی دید تعجب بروی افزوده از حقیقت حال

واصل و وطنم باز پرسید چون جواب مسئولش را بتفصیل بیان نمودم حیرتش بر حیرت
افزوده برفاقتم قدم برداشت تا در آن ساعت طریقه قطع طریق نمود بیت الحاق
آن اختر منخسف باتفاق قدم نهادیم بیت شعله دهد هر زمان از دم این اژدها می بردم
موکشان بحث دیگر تا کجا پس آن نحس اگر عقرب بتابش سم را بهر گزندم بزهر آمیخته
در زمان باحضار چوب و رسن فرمان داد چون آهنگ نمود که مرا از پای درآورد
مرد اصفهانی هر زمان بسرمه سلیمانی هدایت غبار غوایت از دیده اش بیرون زد و دو
رطب اللسان آب بر آتش غضبش می زد مصرع مکن مکن که نکو مهر از چنین نکند و هر نفسی
بتقریبی می گفت زنهار زنهار در آزار علماء امت احمد مختار که حضرت سید ابرار ایشان را
در رتبه انبیای بنی اسرائیل منسلک ساخته اصرار مکن بتخصیص حجاج بیت الله الحرام سیما
مجاورین حایر حسین علیه السلام که چون بوریا بر پر ملایک قدم می گذارند در شیمه فضلاء و نحو
ایشان را حوران جنان رشانه چهره خود می دانند تو بعد از آنکه بی شایبه جرم و تقصیر آهنگ
کلک و آزار وی نمای در بازار مکافات چون کبک شکسته بال بچنگال شاهین نکال گرفتار
خواهی آمد بیت با اهل هنر غیره و فاحشه مکن از دیگری درین ره اندیشه مکن خواهی نخورد
تیشه بجورت بر پا چون خس بسر راه جفا ریشه مکن ترک را از آن نصایح کالنقش
فی الحجر اندک ترحمی بدل راه یافت تا از بازخواست والی شهر اندیشه مند بود من نیز
مبلغی برسم نیاز که آن ز اعمال مظالم دهلتانه کو بند تطمیع وی نموده غلام خود را بجهة وصول
آن بجانب خانه فرستادم مقارن آن حال ترک آهنگ بارگاه خان نمود بجهة

استمزاج

استمزاج و استعلام حقیقت که اگر خان در تجدید تهدید و تاکید تجلید تهاون نماید و حرف
گذشته را از سر نگیرد اطاعت پیشه نیز رابطه ثبات را بالفرد احواله نماید و اگر خان بر سر
تغلب و تعصب پیدا او نیز سر از قلاده حیا بیرون کشیده پلنگ چون سگ درنده
قصد مشت استخوان من کند چون زمانی برین بگذشت ناگاه آن ترک زندانبان شادان
و خندان از در درآمده چون برسم مجرمان مرا در صف نعال دید دست مرا گرفته
در صدر مجلس جای داد من آن تواضع را حمل بر سخره و استهزا نموده چنان در میان خجلت
و بیم با دل دو نیم حیران بماندم درین اثنا غلام مبلغ معهود را حاضر ساخت من خواستم
که آن نقد را در دامنش ریزم ترک در دهن اباء امتناع او تحجب که اگر هیچ دینارم
در بوته توبه بگدازی یا اگر هیچ ماهی فلس فلس از شم باز کنند که از قبول درهمی خاطرم
درهم است مرا از تو همین التماس میرود که قلم عفو بر جرم تقصیرم درکشیده بشکوه زبانی
زبانی حال من نگوی پس شیوه میزبانی پیش گرفته چون رسم مهمانی بجای آورد باهزار
عذرخواهی دلجوی مرا اطلاق نمود آن جوان اصفهانی نیز مرا وداع کرده بجانب مقصد شتافت
من با تحیر تمام روی بخانه نهادم که با وجود این همه طیش و اصرار و آزار آیا قضای تجدد
بازیچه وسیله در خلاصی و رهائی من ازین دام بلا کوشیده روز دیگر جمعی را دیدم که نزل
اقامت و اسباب مایحتاج بآیین تمام ترتیب داده بخانه من آوردند و معروض
داشتند که ابراهیم بیک وزیر خان این ماحضر محقر را بجهة شما فرستاده با وجود آنکه
مور هر حرفی از سواد رقمش چون پشه در دماغ این نمرود اوج نخوت جای گرفته و شراره

هر نقطی از زبانه نامه‌اش چون داغ بر سر شوریده این صاحب سرور ملک غرور سوخته خود را
در سلک ملازمان قدیمی شما منسلک میداند چون درین ایام بهر آزارش دست حوادث
از درخت رنج در چوب چینی نست لاجرم بهر علاج بتناول چوب چینی مشغول است و در روز
در هنگام بروز عرق از استماع این خبر چنان عرق از عرق حمیتش در فوران آمد که فورا کشتی
صبرش غرق سیلاب غضب شد پس در زمان بعزم ملاقات خان موینه در بر کرفته چون
بمجلس خان درآمده هر سر مویش در مویه زبان موی شکافی شد و کله آغاز کرد که عجب از خان
روشن نهاد و پاک اعتقاد که شخصی از اعزه کربلاء معلی را که جای آن داشت که خان خود
او را استقبال نماید چه جای آنکه جلاد برا باستقبالش فرستد که بنجیات اخفاء ملک محمدی در ملک
شریعت محمدی صلعم رخنه اندازد اکر فی الحقیقه او را از مفر و مقر ملک محمد اطلاعی باشد
و در اخفاء آن کوشد پس خان مرا با ملک محمد چون دو کفه ترازو بیک شاهین غل مقید سازد
هرگاه خان حاتم نشان نسبت باولی نعمت من این نوع سلوک کند مرا چه چشم التفات
از ولی نعمت ثانی بوده باشد مقارن این معاینه ترک حارس را در مقابل دید از سر خشم
باولی کف قسم بذات آن پادشاه بی نیاز که قصر دولت تاج وران عالم کون و فساد
چون ارم ذات العماد التی بی نام و نشان از سر بر پا داشت که اکر از خار
تازیانه جورت بنفشه وار قصد کل کند من نیز چون غنچه زخم کاری بر تن تو خواهم زد اکر امر
خان چون لاله نعمان ثمر را اینجون رنکین نماید ترک بیچاره بصیقل عجز و صدق آینه خاطر
خود را از زنک طغیان بر همکنان ظاهر ساخت خان در صدد معذرت و دلجوئی خود برآمده

درآمده

و درآمده در عهده آن ترک نموده که محبوس خود را از قید حبس برهاند و زیر خود نیز بعد از
اکل و شرب چوب چینی بدیدن شما خواهد آمد مرا حیرت بر حیرت افزوده در بحر تفکر
غوطه ور شدیم که این شخص کدام دوست حقیقی باشد که در شیوه حفظ الغیب چنین
مبالغه دارد القصه چون هفته بر من بگذشت آن ابراهیم خلیل سیرت خان مروت مدیم
قدم رنجه نموده چون نعمت ملاقات دست داد دهان بشناختن کشاد که از آوان طفلی
تا حد رشد و تمیز پیوسته بخدمت خالم برفاهیت حال بسر برده و نهال وجود مرا چون نخل
املیت چمن تربیت آن باغبان کلشن قابلیت نشو و نما یافته زهی طفل دبستان
کمال که درس سلوک را از معلم توفیق چنین تحقیق نماید و کتاب اوصاف را نزد
ادیب انصاف بدین شیوه ورق کشاید چون در خدمت خال مرحومم که در فنون
سیاق ورق برک نسترن را از نقطه قلم مشکین رقم بداغ کاله علم کرده بلکه مفرده
نویس عطارد از خوی خجلت دفتر ضابطه را چون دف تر ساخته ماهر شده بود
لاجرم بنابر قابلیت ماده و حسن نیت در شهر اصفهان صینت عن طوارق الحدثان
وزیر چنان خان صاحب شکوهی کردید پس تا در شهر اصفهان توطن داشتم آنمرد سعادت
رسم عیادت من دل خسته را از کف نگذاشته همیشه بشیوه کرمی و مجد تفقد
احوال ما چون نی کمر بسته داشت اسامیم در عبادت عبادت بمعنی بندگی است و استعمال این
لفظ در بندگی حق جل و علا واقع شده دون غیر اکرچه در اغلام اضافی اضاف عبد
بغیر الله مستعمل است مثل عبد الحسین و عبد الرضا و غیرهما که بر سبیل مجازست و اضافت

نفس بصفت عبودیت غیر ارتکاب فعل بندکیت و اندا نیت بغیر خالق انا عبدک
می کویند فاما عبدتک نمی کویند پس فرق میان عبودیت و عبادت و اطلاق
اول نیست بغیر خالق بر سبیل مجازست و ثانی بنابر ارتکاب شغلی که ملازم معبودیت
مخصوص است بذات باری اگرچه منشا تکلیف هر مکلف معرفت و عبادت ذات
صمدیت و بدون معرفت و عبادت هیچ موجودی در ربقهٔ اسلام داخل نیست
فاما عبادت بر دو قسم است قسم اول عبادتی که مجری باشد و ذمهٔ مکلف را
از شغل آن بری سازد چنانکه در عرف ورا تارک الصلوة و تارک الصوم و مانع
الزکوة نکویند و این نوع از مقولهٔ عبادت مجانین و مجاهدین و جهال و اهل اضطرارات
قسم دویم آنکه بزیور صدق و یقین متحلی بوده قبله نمای دل را همیشه بصوب کعبهٔ شوق
متحول دانند و مصباح نظر را هر صباح در محراب هدایت منور کردانند همیشه
در صید کاه لامکان شجر دیرقامت را بهر شکار وحشی اجابت چون کمان سازند
و کمند دعا را بهر صید نخجیر مدعا از جبین ریا پرداز ند خسرو تاج بخش ملک معرفت و عبادت
اعنی رسول قریشی البطحی درین میدان پر شورش دم از ترانهٔ عجز زده که ما عرفناک
حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک و امام راکع و ساجد زین العباد
و الساجد که نقش سکهٔ جبین مبینش ذو الثفنات کشته در مقام عجز فرموده مولای یا مولی
لو امکن الفراد عنک لکنت اول الهاربین نقلست که بزرگی از اول عشا
تا طلوع صبح سر بسجده داشت و چون سر بر کرفت کف دریغا که رفیقان بر ما سبقت

گرفتند

گرفتند پس سالک راه حقیقت را تا بمقام قاب قوسین تقرب دو منزلست منزل
معرفت و منزل عبادت هر که درین دو مقام از هفوات وساوس صفت شکن ابلیس
و خطرات هواجس مردافکن نفس پر تلبیس بسلامت رست در غرقاب فنا بیست از تلاطم
بحر مواج غضب الهی ایمن خواهد بود و در دنیا از وادی شدت و حیرت وارسته
در کلستان فرح و فرج چون باد صبا در بهار عیش کل افشانی خواهد نمود چنانکه
میزبان شامی ابو محمد ازرق را از آن نعمت فرج بعد از شدت از نهیب شیر شرزه خون
آشام بنا بر فرط عبادت روی نمود قصهٔ مروت مرد شامی از دهن شیر خلاص
شدن صاحب تاریخ روایت کند از ابو محمد ازرق برادر ابو یعقوب که از قبل
واثق عباسی خلیفهٔ مصر بود روزی از حال خود چنین حکایت کرد که از کوفه عزم مصر
نمودم مع کوچ بعزم زیارت برادرم ابو یعقوب پس با قافلهٔ عظیم عزیمت دیار
دمشق نمودم که از دمشق متوجه مصر شوم چون قافلهٔ غافل از شام ادبار روی بجانب شام
نهادند و زمرا تیره بخت سیه پلاس لباس شب دیجور در بر کرده در سلسلهٔ جمعیت
ایشان کشید جمعی که بدرقهٔ ایشان راه قافله بودند چون سنک تفرقه در بغل داشتند
مقرعهٔ فتنه بر طبل آشوب کوفته پنهانی جاسوسی نزد سرخیل قاطعان طریق فرستادند
که اینک قافلهٔ شام با ساز و برک تمام اسباب تجمل حسب المرام که چون کرد با
بهر بادیه زلزله بند غبار خاطر ند قدم در بیابان دارند هان چون نسیم این صوب شتابید
که عمر فرصت را چون بوی کل وفائیست و چراغ مهلت را چون شرر چندانی بقا نه

گرت شوق باغ طرب در سرست   قدم زود زن که گل نو برست   روزی
قافله غافل از سهام حوادث فلک قدر انداز جمعی از نیزه داران تازی سوار اب جفا
بر ما تاختند که پرچم فلک اطلس از نوک سنان جان ستان ایشان چون خارای فرنگ
در موج خون نشسته و سپر زنانده و مهر از طعن نیزه افعی ستیزشان چون دایرهٔ غربال
نقش چاک بر سینه اندوخته بر سر ما ریخته بعضی را تیغ چون تاک سر بریدند و برخی را
چون مار از رقم طعن نیزه بر پشت و پهلو کشیدند تا عاقبت جمعی چون شعله از لباس
عریان نمودند فوجی را چون کرم پیله از لعاب حیرت کفن پوشیدند سخن مختصر از نقد
و جنس جز نقد شکایت و متاع جراحت در کیسهٔ هیچ لب و دلی نگذاشته همگی عریان
در آن بادیه حیران مانده و هر فرد آن مجموعه دستار شیرازهٔ جمعیت باز داشته روی
بطرفی و قدم به پیغوله نهادند و خار آن دشت را طپانچه قدم مالش توتیا دادند
عاقبت بقیة السیف قافله لبقیة الطریق ملک دمشق را بالقدم سعی نموده چون شاهد
صبح روی خون آلود را در نقاب شام پنهان نمود من بیدل نیز بیدلیل دلیری در آن
عرصه کرده طفل جگر چاک خود را چون بار صنوبر بر دوش بستم و جهت آب موردها
چون سپید حرم رفیق طریق ساختم صبح و شام کمند راه شام را از زیر نقش قدم
بخاک سپردیم و گهر آبله پا را بهر سنگ چون سنگ پای فرسودیم تا گرد آن دامگاه بلا
وارسته در چمن دمشق نوای عشق بر کشیدیم بیت دل از دامگاه بلا کوچ کرد که تقدیر
تدبیر را پوچ کرد چون پارهٔ پرن هنجار قطع آن بادیه زنهار نمودیم ناگاه سیاه خیمهٔ

چند

چند بنظرم در آمد که پرده نشینان حریم کعبه وش هر یک چون خیمه نافه چشم سیه
کرده که متاع جمعیت ما را چون بوی مشک پراکنده سازند این جمعی از خطا پیشگان
ایشان بقصد صید زن فرزندم دست کین از جیب آستین برون کردند من بناچار
بیکی از ایشان دخیل شده چون عطف بدامن عطوفتش در آویختم اعرابی را غرق
حمیت در هیجان آمده مرا در دامان امان جای داد من چون امتزاج شهد لطف
با معجون مرحمتش دیدم آغاز تضرع نمودم که آیا چه شود اگر مرا با اهل بیت بر شتر خود سوار
نموده بملک شام رسانی تا من نیز بپاداش حسنات قیمت احسانات را
زاید بنور سانم اعرابی را این التماس مقبول طبع گشته جمل غیر معقول را در زیر تنگ در آورده
خود پیک راه دمشق گشت تا عاقبت ما را بدان ملک رسانید چون قرب بدمشق
رسیدیم در بیرون شهر جوانی حمیده سیر نیکو منظر که صفای طینتش ظلمت شام را از روز
اهل شام بزهاسخانهٔ عشاق فرستاده و دست همتش کاسهٔ اهل طلب را چون جام حلب
بر سر اغنیا شکسته بما برخورده از اعرابی پرسید که ابو محمد ارزق کوفی کدام است
اعرابی بسوی من اشاره نمود جوان از تصدیق وی تصور نمود که مگر با آب حیوان رسیده
پس شیوهٔ انسانیت بنوعی مرعی داشت که جنس محبت چون گل به فصل بهار تازه
رو شده در زمان زمام شترم را گرفته بجانب خانهٔ خود برد القصه سرای بهر من ترتیب نمود
که درین کهنه سرا با شکستگی هر خشت مومیای گل تیره صورت التیام یافته چنان قصر
خورشید شانی کس ندیده تا عروس دهر غازه بر روی و دستهٔ نگاری بر ابروی

طاق کشیده چنان مسکن دلفریبی که کس نشنیده بود پس بشبو و ضیافت وصد قسم پرداخته

روز دیگر مرا بحمام فرستاد و بلباسهای فاخر مخلع ساخت مرا بخاطر رسیده که همانا

زر برادرم ابویعقوب والی مصر این جوان چون یوسف غریبست بنا بر آن صداقت

مرا بنکهت پیرهن التفات چشم روشنی میدهد پس از من پرسید که اجرت شتران این

اعرابی را بچند مقرر ساخته من حدیث بذل قیمت شتر و خلعت چون بادی اظهار نمودم

در زمان از عهدهٔ ادای هر دو بیرون آمده وجه را تسلیم اعرابی نمود روز سیم از من پرسید

که غرض از سفر ملک شام چیست و چه اراده در خاطر داری بخاطرم رسید که همانا برادرم

آشنای ندارد که مطلع بر حالم نیست از وی پرسیدم که مگر برادرم ابویعقوب را که والی

مصر است نمی شناسی قسم یاد نمود که هرگز من نام وی را نشنیده ام من از وی تعجب

کفتم پس چگونه مرا در خارج دمشق بنام خواندی آن جوان تبسم کنان گفت بیت

ما مخترع نغمهٔ عشقیم و بجز ما ٭ کس ترجمهٔ نالهٔ زنجیر نداند ٭ مرو ترا چه حاجت بوسیله

که چون زنگ شره از آینه دلهای پاکیزه سرشت بصیقل همت زدوده کرد و چراغ

معرفت ابویعقوب چون شرر در پیشگاه آفتاب بفروغ است و شمع شهرت اهل

دولت چون عکس ماه کاسهٔ آب دروغ اکنون مجملی از حال من نیز بشنو بدانکه

در بدو حال روزی عزم راه حلب نمودم که مگر بسبب تجارت حلب جلب نفع نموده

حلب برکت در کاسهٔ آرزو میخم چون پارهٔ راه قطع شد روزی قدم در بیشه نهادم

و بسبب آنکه دراز گوشی کم راه بود از رفقا باز ماندم قضارا شرزهٔ شیری بر من حمله آورده

که طفلی

که طفل شیرخواره از بیت آن شیر و به خسرو شکار بحکم یوم یجعل الولدان شیبا

در گهواره پیر گشته و پیکر پلنگ فراز قله کوهساری از صدمت آن اژدهای صاعقه

چون نطع پلنگ بر کوههٔ زین خنگ صورتی بیجان و هیولای بی صورت نموده

بیت زاندیشهٔ خشمش اندر شکم ٭ نهد طفل واپس قدم تا عدم ٭ بقصد صید من

خون گرفته پیکان دندان را بسوهان خشم و خنجر ناخن را بر فسان طپانچه زد چون

زر از مرکبم برزکشیده خواست سر را القوت تنان انسان آسان از تن برکند ناگاه

از حجاب سرادق غیب تازی سواری چون برق لامع در عرصه بازی یکه تازی

نموده طپانچه بر روی شیر زده مرا از دهان وی باز گرفت و با شیر آغاز عتاب نمود

که لقمهٔ احسان مادر وی گلوگیر بسی چون تو بلات و دهان ازین لقمه بدوز و الا آن

کوچکترین لقمهٔ تغنم کردی شیر در زمان از بیم چون گربه شده مرا از دهان افکند و چو

موش بسوراخ اختفا نهان شد پس آن مخبر لاریب بمن گفت چون بخانهٔ خود

برسی فلان زمین را حفر نما کوزهٔ پر از زر سرخ ظاهر می شود آنرا بر گیر بدیت مژده

احسان مادرت که آیت هل جزاء الاحسان الا الاحسان

پس من بمراسم شکر ایزدی قیام نموده روی بجانب وطن نهادم چون بخانه در آمدم

و بصحبت مادر متمتع شدم مادر پیرم که تنش از ضعف چون تاری در مهرهای پشت

جای داشت و تیر قامتش در کمان وصل من چون کمان گشته چون چشمش بر من افتاد

مرغ نگاهش از هر مژه پر افشانی نمود بیت نگنجد در پیرهن از فرح ٭ چون گل

در قبا چون پل در قدح چون گفتگو میانهٔ من و او از هر گونه سر واشد و قصه‌هایی خود را
از جنگ شیر و شیر خشمی آن خضر شیرگیر که سکندر امیدم را از جنگ آن شخص اجل با آب حیات
رهنمون گشت با مادر بیان نمودم وی به سبیل تعجب گفت سبحان الله طرفه‌تر آنکه پیش قبل
از واقعه که بر تو گذشته در کنج از زوایای خوان رزق دست‌آلوده لقمه فرا گرفتم که در دهان
گذارم ناگاه آواز محتاجی مقارن آن مانند حرکت ید و مفتاح حلقه فتح الباب طلب
بر در گوشم زد من چون بقیهٔ طعام را در ظرف انعام نه درخور سد رمق وی دیدم
آن لقمه که در نیمهٔ راه عطا و اشتها داشتم بر بقیهٔ طعام افزوده از گلوی خود باز گرفتم
و به سایل دادم بیت همت چو هست پاک ز بذل قلیل نیست ** ابری که قطره ریزه
فشاند بخیل نیست ** مقارن آن حال صدای بگوشم آمد که شیر پستان مادر عنایت
بر تو حلال باد و لعنت پرورده شیر پستان از گوشمال شیرگان فارغ بال پس آن مکانی را
که سالک راه احسان بر نشان داده بود به نیش جهد کاوش نمودم کوزه پر از زر سرخ یافتم
که ده هزار زر سرخ عدد آن بود چون از برکت این واپه صاحب چندین مایه گشتم مادرم
داعی امر حق را لبیک گفت بر خود لازم ساختم که قدم از دایرهٔ عبادت حق عز و علا
بیرون نهشته همه در تفحص حال هر بینوا و اصحاب بلا شیوهٔ سعی مرعی داشته در تدارک
و تفقد حال ایشان تقصیر ننمایم که خرمی گلشن ثروت از فیض رشحات سحاب سخاوت
و برکت نقد جمعیت در سر گشادگی کیسهٔ لطف و مروت است اکنون موجب آشنایی من با تو
چنین بود که چون بقیهٔ السیف قافله داخل دمشق شدند و هر یک از اختلال حال خود

داستان

داستانها بیان نمودند چون مردم قافله همگی از ملک دمشق بودند اقارب هر یک
از ایشان بر حال مقتول و مجروح و منهوب جزع و فزع می‌نمودند من از ایشان باز
پرسیدم که آیا در میان شما شخص غریب و بینوا بوده در جواب گفتند که ابو محمد ازرق کوفی
با ما رفیق بود که با اهل و عیال درین بیابان جز سرشک مرجانی سامانی نداشت من به وسیله
هدایت این جمع بشرف صحبت تو رسیدم و صد دسته گل از گلستان سعادت چیدم
که چشم مقیمان بیت الاحزان مروت بصد اشتیاق دیدهٔ یعقوبست و کریمه
التفات ابو یعقوب منظور نیست و صفرای خاطر من بتمنای ترنج شاهدان مصر به خوش
نیامده پس بعد از هفته چون همگی خاطر ما را مایل سفر مصر دیدند راحلهٔ بهر من و عماری بهر
زوجه‌ام ترتیب داده مع سامان و خرجی راه باتفاق قافله مستعد ما را بجانب مصر
ساخت **قصهٔ مروت قاآن بن چنگیز خان با مردی که روز در آب غسل کرده بود**
زهی شمع عنایت فروغ عدل نوشروانی که کافر کمر بستهٔ منطقهٔ زنار را از سلسلهٔ درگاه
نار در شبستان اعراف بالش انصراف در زیر سر نهاده چندانکه گرد احمر خاتم جود حاتمی
که خاک نشین کنیهٔ شکر او با وجود سکهٔ قلب در کیسهٔ قبلهٔ انسانیتش چون طلای
خرج عزیز کرده از همه عجب تر اینکه قاآن بن چنگیز خان با آنکه بر ملت نصاری بود و از نطفهٔ
نجس چنان نحس اکبری بوجود آمده بود معهذا در فنون عدل و سخاوت چنان تسخیر
قلوب پیر و برنا نموده که صد همچو کسری بسلسلهٔ جنبانی طاق معدلتش کمر بسته و هزار
همچو حاتم بر زله بندی خوان احسانش غنچهٔ طمع گشاده در زمان دولت و اقتدار گلش

همه بهار از خرمن سیم ورزش دامن مفلس و توانگر چون دامن صدف از گهر سرشار بود
بلکه دهقان همتش سیم و زر را به نرخ جو و گندم بخاک راه محتاجان میپیمود و چون در
آیین ملت ایشان شیوع تمام داشت که خورشیدروی در بحر فلک اگون نهان نسازد
اگر احدی بهر ادای غسل قدم در آب گذارد اگر همه ماهی باشد که در تابهٔ نیات از آتش
غضب بکام نهنگ اجل همچو خرچنگ زمین گیر گردد قضا را روزی مرد غریب عبادت پیشه
که در محراب طاعت ایزدی چون سجاده روحانیان عالم بالا از هر دنسی پاک دامان
بود غافل از قوانین آن فرقهٔ ضلالت آیین بهر رفع حدث اگر چون سفینه در آب لنگر انداخت
و بهر تیره نهاد دل اهل فساد را در آن غریب صادق چون سودای محرق بتلاطم در آورد
و جمعی از خوک سیرتان بیشهٔ ضلالت که تیشهٔ ریشهٔ وجود اهل اسلام بودند چون برین معنی واقف
شده [illegible]ان بموقف عرض قاآن رسانیدند که از بسکه کمند تالیف قلوب قلب عیار
عیاران [illegible] اسلام مرغ دست آموز دل شاه را پای بیچ گشته بیم آنست که روبه خیالان
آهو فریب تیغ ستم بصید حرم کشند و توضیح این رمز مبهم آنکه امروز یکی از اهل اسلام که بلغوات
اضغاث و احلام انگشت نمای دنس حلام گشته هنگام انبساط شعشعهٔ نیر اعظم
در دایرهٔ نصف النهار غول کردار آینهٔ آب بدن نما را بزنگار وجود خویش مکدر ساخت
اگر از زهر تیغ انتقام شاه سپهر احتشام زنگ اندیشه بدل می داشت هرگز تاب آن
خاک نهاد چون باد مخالف آتش تیزی نمی نمود اگر شاه معدلت بساط خون این سودای
ملعم اختلاط از صفرای زهر تیغ چون فوج مرغان بجوش در نیاورد هر خروس بحر خیز نادر خروش

دلت

ملامت دم از قیامت زند **بیت** چه رونق بماند در آن گلستان ٭ که گلچین نیندیشد از باغبان
خس و مربع نشین مسند وقار چون از بیم تغلب اشرار کینه گذار رشتهٔ عطوفت را گردن
آن غریب پارسا نارسا دید روان در صیدگاه فریب دام حیله گسترد پس فرمود که امروز
چون شب نزدیک رسیده وی را در زندان مقید دارید تا علی الصباح که لشکرستان
شمر در بارگاه عام و عرصهٔ ازدحام دیده عبرت گشاینده عبرت للناظرین وی را بردار کنیم
تا دیگری در دار تمرد پایدار نباشد پس آن مرد را بیکی از خواص سپرده در شرایط محافظت
نهایت اهتمام نموده چون شب تیره لباس حزن تن بر کنج پلاس گشته فضل و سواس خیالات
فاسده با بدست اندیشهٔ اهل سودا داد مرد عابد را شاه نهانی طلب داشت و آغاز عتاب نمود
که چرا اجرای امر را بر خود لازم نداشتی و مرتکب جرائی که سبب شورش ملک من و سلب
حیات تست کردی هما نا که دل دو نیمت از سیاست عظیم من در بیم نیست **بیت**
چرا طشت شورش فکندی زبام ٭ نگه کن بهر گوشه غوغای عام ٭ مرد بیچاره چون منهمک
بعذر جهل از راه و رسم ایشان شد شاه از سر رحمت یکبدره زر از ادیم سرخ بوی داد
که این کیسه را همین لحظه در آن آب انداز و چون صباح من از سبب فعل قبیح
گذشته با تو عتاب نمایم تو منهمک بعذر جستجوی کیسهٔ در آب افتادهٔ خود کن تا مگر
این عذر وسیلهٔ آزادیت گردد و الا از بیم شورش سپاه مرا اجبر گشتن چاره نیست
که مخالف قوانین چنگزی موجب زوال سلطنت است روز دیگر که مهر برهنه گرد قوار از فلک
گوهر نگار پرند ضیا بر کمر بسته سر از بحر نیلگون برون کرد قاآن معدلت نشان برادرنگ

احسان تکیه زده با حضار آن مرغابی اگر دره غضب بر طبل طلب زد مرد غریب بعز
بساط بوس شرف قربت شاه کامیاب بر سبیل عتاب کف امثال
تما کرده بی سروپا را چه یارا که ترنم نقش در پنهان قانون ما افکنید و هنگام نهار تاب
در آیید و گرد خرمن عمر خود را چون جمرات نار بباد دهید تا چند نفس از شمار اکفن مرگ بر تن
پوشانم دست از غسل باز ندارید بیت چو بسیار شد تاک را برگ و شاخ کند از زه بر جان
جا فراخ مرد بیچاره زبان باز کرد که اعداء دولت شاه جهان پناه را همیشه غسلگاه و جای چون
جگر باد نهال پیکرشان همواره لب تشنه بخوناب دیده زمن بر رسم تجارت بدین شهر در آمده
کیسه پر از زر زری آزادیم سرخ همراه داشتم چون بحوالی برکه رسیدم بنا بر فرط عطش خواستم
جرعه آب بیاشامم کیسه از دستم بی اختیار در آب افتاد و من لاعلاج پیراهن از سر
برون کرده سراسیمه بآب در شدم و سر در جستجو نهادم تا مگر آن کیسه مکنون باز بدست آورم
ناگاه جمعی از کشتیبانان مراد بر سر سام عقاب آمده خنده‌ها کنان کیسه زر از دستم در گرداب
عدم افتاده و کاسه سرم از چوب حادثه چون بار صنوبر صد چاک گشته با آنکه قدم بر سر راه نشستم
راه بجرم خود نمی برم قاآن روی بکشتی‌سازان مغول نمود که دست نفر از شما باتفاق این تاجر
درون آب شتابید اگر کیسه معهود بشتابی که این مرغابی اگر با پا چون طوطی بلاغت نوا
گویا است همچو ماهی بشست آمد از عقاب عقاب بی ما چون همای آزاد است و اگر کیسه برآید
سر عربده دارد و شش کم آفت کیسه وجودش را بنیزه زره شکاف مثلث نماید اتباعت
بشکان در زمان بقدم انقیاد ره سپر ملک رضا گشته چون بآب در شدند قضا را قوا بد ق

فر

فرو زپرده از روی کیسه گمشده وی برگرفته راز نهان را آشکار ساخت گوی که ماهیان بهوای
زه گره از لب چون حباب گشودند در زمان قوم اطاعت پیشه کیسه ادیم و آن ساده دل
سلیم را نزد شاه حاضر ساختند شاه قلم عفو بر صفحه صحیفه عملش کشیده چون شب در آمد کیسه دیگر
بهر خرجی راه در وجه عطای وی مقرر داشته و برا بخروج از آن شهر اشاره نمود اساس
ششم در لطف لطف بمعنی نیکویست بحال شخصی خواه ببذل مال و خواه متفقد حال بمخلی یا بزبان
و مرادف لطف شفقت و عطوفت و احسان و فرق دویم آنکه بسبب لطف بغیر مخصوص کسانی که از
از لطیف باشد در مال و حال غیر شایعت بخلاف رحم که نسبت بجمیع افراد انسانی معتبرات
چنانکه اگر مرد غنی بچنگ غضب ظالمی گرفتار گردد ضعفا را نیز رحم بر حال او روا است علی
ای التقدیرین رحم اعم است از لطف و خدای اعظم که در محکم تنزیل فرموده الله لطیف
بعباده جویای آنست که هر یک از عباد وی نیز شیوه لطف را نسبت بیکدیگر مرعی دارند
تا آنکه هم در دنیا بنعمت فرج بعد شدت مستعد گردند و هم در عقبا از نعیم روضه جنان
بهره‌مندی یابند فضل بن ربیع همانا که همواره بشیوه لطف متصف بوده که از چنگ
غضب مامون خلیفه بنعمت فرج بعد شدت مستفیض شد قصه فضل بن ربیع و مصادره
مامون خلیفه با و صاحب تاریخ بروایت آورده که فضل بن ربیع بجمیع
که وزیر محمد امین خلیفه بغداد بود از سرگذشت خود چنین حکایت کند که چون امین جب اجل
برادرش بقتل رسید و مامون از خراسان ببغداد آمد چون همیشه مرا محرک سیلاب طغیان
و عناد امین می دانست عزم قتلم را در دل جزم نموده بود من از بیم آنکه مبادا چنگال غضب

اجل گرفتار آیم سبحانه مرد برازی که سابقا میان من و او مودت بود متواری شدم که صعوه
شکسته بال را از نهیب شاهین قهار بجز فرار چاره نیست و خرگوش شیر هوش اگر
در معرکه ضرغام خون آشام تن بعجز دهد بیچاره بروی بی معنیست مامون بعهده آیجین
ابراهیم که امیر دیوان وی بود نمود که اگر همه چون حقیقت کیمیا در عالم اختفا باشد عنقا
باشم که از کوگرد احمر نظر در راه طلبم چراغ سراغ بر افروزد و یا اگر سپهر چو لنگر در قعر دریای
احتجاب سر کرببان کشم از برق تازی جستجو رشته عمر مرا همچو خس بسوزد بیت
راه بجت تو بشوریدگی گشد ؛ خضری چو گرد باد درین ره دلیل نیست ؛ و چون مدتی
برین بگذشت و از عیار وجودم در معیار ظهور اثری پدید نیامد روزی مامون باستی آغاز
سفاهت نمود که از تهاون در قیام بخدمت معهود بجز شماتت حسود سود دیگر نیست
در تفتیش فضل بلا فصل مسارعت نمای و الا چون فضله نا خون سرت را از تن جدا کنم
بیت توقف بی خدمتم کی رواست ؛ که تاخیر رافت نها و رضاست ؛ ابحق ازیم
نفاق فواق شورشی در شوارع و اسواق انداخت که هرکه از فضل نشان دهد دو هزار
درهم صله بوی دهم و اگر احدی این راز را از من مخفی دارد بعد از ظهور مالش تمام
تعلق بخلیفه دارد و تنش را جلاد غضب بعد الضرب بالفضد سوط در حبس مؤبد مقید
خواهد نمود مرد برّاز از استماع این نداء وحشت افزا دهشتی تمام دست داده سراسیمه بنزد من آمد
که زنهار تا روز بشب نرسیده روز مرا چون شب سیاه مکن و شب خود را پندار روز و زر طرب متمکن
امحال که اکثر مردم در خواب قیلوله و از فرط حرارت مهر بیشتر مردم در سمت حیلوله متوحشت

خود را

خود را مبتذل ساز سر خود گیر که اگر احدی تراد رخانه من بیابد هم جامه عمر تو بمقراض فنا چون
دلق مرقع گردد و هم تار کشت وجود من از تاو کستم چون تکلّل مجمر مقطع بیت
سر خود گیر و یا براه گذار ؛ تا نگردی تو نشتر هر خار ؛ من از برّاز پرسیدم که صورت خود را
چگونه مبدّل دهیم برّاز در زمان محاسن مرا باستره پاک تراشیده و رکوی بریک عبه
رویم چون ذوی العاهات بازبست ولباس شاطران در من پوشیده مرا بحجابت بیک
بهانه از خانه بیرون کرد چون بسر جسر رسیدم که محل حشر مترددین بود مردی سپاهی بیت
سواری که بر کمیت سال و کیفیت حالش اطلاع داشتم چه سابقا در سلک ملازمان
خاندان ما منسلک بود و در ربقه چاکران دودمان ما منخرط بمن برخورد در زمان مرا شناخته
قصد گرفتم نمود که ای سرچشمه سیلاب شقاوت بکجا میروی که نیک شناختم من مشتی بدنام
ابشن زدم اسب رم خورده بار اسب بدرون کشتی از سقاین جسر افتاد خلق همگی بر
متوجه وی شدند چون سهام انظار خلایق را بتماشای وی مایل دیدم و از خود غافل
فرصت غنیمت دانسته چون تیر بیرون از شست جسته از ترکش آن قوم سرکش کام پرواز در
هشتم بیت ز تنگنای حوادث کشی که شد آزاد ؛ فضای دیده موش کند بیابانی ؛
چون بدربند سلیمانی رسیدم پارسا زنی دیدم بر در سرای ایستاده و سر موائد کثیر الفوائد مرحمت را
بر رخ مهمانان و ابناء السبیل داده من چون آینه جبین سعادت قرینش را بصوب کعبه
هدایت مایل دیدم در زمان چون عطف دامن بپای عطوفتش افتادم و زبان شکسته بیان
بعرض مدعا بر گشادم بیت ای مایده کش سعادت ؛ سر قافله ره اطاعت ؛ آیا تو انّد بود

که یک امروز بیگناهی را که از چنگ صرصر غضب قومی ستمگر چون مشت غبار در عرصه غربت
پریشانست در حجر حجره رحمت جای دهی تا در حجرات روضه جنان زنده بند نعیم لطف
ملک منان کردی بیت رحم آر بسجال و بسر بر من ¦ زین چرخ گرسنه سیر بر من ¦
آن عورت را رحم بر حالم آمد مرا در گوشه جای داد چون زمانی بگذشت شوهر آن زن
با رخ خون آلود و دل غم فرسود بدرون آمد من چون از فرجه غرفه در روی نگریستم
همان سپاهی تازی سوار بنظرم در آمد که تازی کردار بقصد شکار من تیر روزگار بر سر جعبه دندان
هوس تیز داشت پس آن زن طناز آغاز کله پردازی نمود که هر روز فضل مرا در نظر شریف
دوضیع خوار نموده بر سر جبر سرم شکست و اسم سقط شده همانا تیر تدبیرم غلط رفت
که آن چله نشین کمانخانه تزویر چون ناوک از شستم بیرون جست اگر آن علیه حیله باز
بدام اهتمامم در می آمد از چین ده هزار درم می بودم اکنون کمند اقبالم کوتهی کرد سر رشته
کارم چون گیسوی جادوی روزگار نارسا رست زن وی را بهر نوع دلداری دادی چون
شب در آمد مرد قدری طعام خورد بخواب رفت در زمان آن زن بنزد من آمد که ای شخص
شوهر من کیف شنیده باشی و همانا که فضل تو خواهی بود که شوهرم فضلی از تو پنهان نمود
که هیچکس را باور نیامد من چون گنه کاران سر بشیب انداخته مهر سکوت بر لب زدم پس
آن زن گفت زود تر ازین خانه بیرون رو که اگر این بحث برگشته درین صورت بیدار
شود در زمان بحث سیاست چون صورت سیاه قلم تن بجواب دهد پس من وی را دعا گفته
از آن سرا بیرون شدم در آن شب تاریک سراسیمه بهر سوی میشتافتم ناگاه گذرم
بشارعی

بشارعی افتاد و جمعی از پاسبانان را دیدم که در تجسس من از هر جای پاشتابان بودند
از آن کوچه راه گردانیده بدر خانه دلاکی رسیدم که بهر دلالت طریق گمشدگان یاد
خذلان آینه در دست داشت من از آن دلاک فی سبیل الله بر سبیل ابتهال و تضرع استدعای
مغفری نمودم تا ریشم کاو هر بد سگال نگردم مرد دلاک از روی رافت مرا بخانه خود در
برد و حجره علیحده بهر من ترتیب داد چون مهر موی سواد از شب دیجور چهره ستره چرخ
مضیف بسوی بازار شتافت و بعد از زمانی دو مرد حمال باتفاق وی بخانه در آمدند
یکی را بار ظروف و اوانی و دیگری را از ماکولات و حلویات آنچه دانی بود پس گفت غرض من
از ترتیب این اسباب جز این نیست که چون مرا همت غنچه سعی آلوده دلش فضله ناخن
و موی سرات ولب خون آشامم بالت شیشه حجام چون مغز بادام دو پیکر و از آینه تابش
که اسطرلاب عالم علوی شطر لیت از سطر سرنوشت وی واضح ولایح است که گوهر طیب از دریای
دولت ات و نور وجودت از پرتو صفای حشمت ت فرد عیان از رخ تابش نور
مهر ¦ چو اندر اسطرلاب شکل سپهر ¦ مباد که ترا از نسیم کاسکی و معاشرت من دل
چون آب گل آلود بهم بر آید پس همان بهتر که هر طعامی که میل کنی بدست خود طبخ نمایی
و در ظرف جدیدی جای داده حصه مرا بمن دهی که فضله نعم خوان کرم تو بکامم همچو مغز
نعمت و وامانده احسان سرمایه جود هزار حاتم من از غایت تعجب با خود درین اندیشه
بودم که مگر خاتم حاتم بر انگشت این معنی زاید سلیمان فواید رسته آمده که لقد عطیه آل
بر یکی نزد همت وی قدر کرچک ندارد بیت باین دیده این جود صد آفرین ¦ ندیدیم دیده

واری بخش و بهین القصه تا مدتی روز در خانه وی بسر بردم و روز نسیم شیوه محاکمه را بحاکم
انصاف عرض نموده بجهت تخفیف تصدیع از وی رخصت خواستم مرد میزبان هر زمان
مانع رفتنم می شد که من مرد فردیم جدا از رفیق و حصار بند خانه ام چون حصن دل عشاق
دیق بمصاحبت تو انسی چنان دارم که در راه محبت بجای پا سر می گذارم که سراچه اعتبار
پر آشوبست و عمود حادثه سپهر نیل اندود در کمین سرکوب فرد هر گز هیچ پا بد من بخش که روزگار
اندر کمین تست بکف تیغ آبدار مرد حجام چندانکه ازین نمط مبالغه نمود که مرا مانع بیرون رفتنم
گردد و مرا اندیشه تخفیف تصدیع مرجح خاطر گشته عذر میزبانی وی خواستم و هنگام شب
از آن سرا قدم بیرون نشسته باز چون موجه تن بگرداب اضطراب دادم و چون سگان غراب
باسکان هر خانه و دکان در گرسنگی گردن نهاده بودم که ناگاه در گذر باب التین پیره زالی
بر در سرای نشسته دیدم که از جمله خدمه قدیمی من بود چون بشناخت رخ بر پایم نهاده لب
ندامت بدندان تاسف گزید و مار گیسوی طرار خود در اخلخال وار بر قدمم پیچید فرد
گشت چون سایه سجده فرسایم ٭ رخ چون دامن نهاد بر پایم ٭ پس مرا بخانه خود درون
برد و قدری طعام بهر من مهیا کرد و از اضطراب دل بیمارم چون بشنید چون مار گیرا
طومار زبان بافسون آلود بلکه چون سوسمار زره حیله را حرز تن نمود و چون بهر آسایش
از گرداب اضطراب کشتی تن بخواب دادم هنوز زال سفید موی صبح رخ از خون
شفق نخراشیده کافوری نشسته بود که آن کافر خون نوش بتمنای زر و سیم بدرخانه اسحق بن ابراهیم
شتافته وی را از حالم آگاهی داد آن ظالم صاحب مظالم از استماع این مژده الوداع

لک

بهجت و شادمانی نموده جمعی را باحضار من فرمان داد من سراپا جراحت هنوز از خواب
استراحت چشم نگشوده بودم که سوداگران آشوب مرا چون نقطه سویدا در قلب بلا
جای دادند القصه مرا دست بسته بنزد اسحق بردند و در زمان آن سر سر نفاق چون خار بن در
افکنده مرا تا خسک زار مجلس مامون بردند چون مامون بنظر تفرس در من نگریسته
نهال قامتم را چون هلال از کشاکش فلک چنبری در لاغری دید و نقش صورتم را از
طپانچه نیل سای ملامت نیلوفری در زمان سجده شکر منعم حقیقی بجای آورد پس روی
بجانب من کرد و گفت ای فضل هیچ دانستی که سجده شکر من درین مقام از بهر چه بود
گفتم یا امیر همواره تیغ نصرت بر تارک اعدا همچو من بر آباد و کمند اقبالت در صید
چنین بدسگال قوی گردن اژدها سیما سجده شکر امیر صاحب تدبیر شاید بهر همین بوده
باشد که چون من خصم قوی گردن را در سلاسل مذلت مقید دارد و دیده جهان بینم را
از گرد خجالت مبتلای عارضه رمد مامون گفت نی نی غلط کردی بلکه موجب سجده
شکر من همین است که صیقل عطوفت زنگ قساوت از آینه صافی نهاد دلم زدوده در
زمان هاتف غیب بالهام لاریب والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
مرا با تو بر سر شفقت آورد و سواد کینه ات از صفحه دلم چون نامه اعمال اهل نجات یکباره
محو شد اکنون قصه سرگذشت خود را بمن من البدایة الی النهایة بیان نما که درین مدت
متواری و استتار با هر کس چگونه کار افتاده بیت بگو حال خود از سرگذشت ٭ از مهر عزت
چه بر سر گذشت ٭ من از اهتزاز نسیم اقبال وی صد پیراهن بر خود بالیده دلیرانه مفصل

احوال خود را بموقف عرض رسانیدم مامون را رحم لاحق شد و علاوه مرحمت سابق گشت کسی
با حضار سپاهی سفاک و استاد دلاک و عجوزه بی باک فرستاده تخت بامر د سپاهی
دم ازرو سپاهی زد که باآنکه بعهده تو نشده بود که فضل را بدست آوری و بهره مند از صله
کردی ترا چه پرس داشت که حقوق نعمت و محبت وی را فراموش کرده رخنه در حصار
ملک انصاف افکنی و معهذا از اسب فرزین رفتار خود پیاده رخ بر فیل بند سفاهت
جر کذاری و بر ملاتن بشبهات بلادر دهی مرد سپاهی از خجالت روسیاهی
متمسک بعذر طمع و جایزه گشت مامون گفت تو باین عرض و شره و دنائت طبع
بحجامی اولی و انسبی و مرد حجام را باین وفا و اکرام بمنصب تو الیق و اصوب پس
مهم وی را با جمیع اموال بحجام داد و مقرر نمود که سپاهی همیشه شاخ حجامت در بغل کرده
شوارع و محلات هر کل زمین را از فضلات تن و سر موئی مبرا سازد و آن زن محیله
فتنه گر را به پرسش از مقوله تحصیل حاصل داشته مقرر داشت که بعد از تعذیب بپانصد
تازیانه اش زده در حبس موبد مقید نمودند فضل باز مقرب شده بسبب مرحمت
فرج بعد شدت یافت و همچنین قصه ملکشاه سلجوقی ازین قبیل است **قصه**
ملکشاه سلجوقی سلطان ملکشاه را بعد از آنکه کوکب صبح اقبال چون صبح ضیا — با قیصر روم
سنج مهر در دایره نصف النهار لامع گشت و فروغ مشعل دولتش در چشم
اشهل امل چون شمع تجلی بارق و ساطع لطف شاملش چنان شیوع پذیرفت که در
هر مرز و بوم وحوش و طیور نیز از حقه حقیقتش مومیائی بر استخوان شکسته و مرهم بر جراحت
دل خسته

دل خسته می نهادند با انسان چون چه رسد **بیت** چو شه را بود دل برحمت آشنا کله گردد
بفرق گدا مشهور است که در مرغزاری که مرغ زار از قید وحشت بیزار بود و آهوی
ناهوشیار از بازار هرزه گردی در آزار شاه بحث نواد را آن سرزمین خوش آب و هوا
بهر اقامت روزی چند خیمه و سراپرده برافراشت قضارا گنجشکی کوته پرواز چون
فطرت شامیان در شامیانه خیمه شاهنشاهانه ساخته بیضه گذاشت و دریای لطف شاه را
بعد از عزم سفر شد باد مرحمت بتموج در آورده جمعی را در آن ساحت موکل ساخت
که مادام که این مرغ جوجه از بیضه بیرون نکرده بچه خود را پرواز نبخشد عرصه را از خیمه نپردازند
در نگارستان قاضی احمد غفاری که نوای نغمه سازی وی چون ترانه ساز در گوش ارباب
هوش ساری است مسطور است که قیصر روم بهر محاربه با سلطان ملکشاه کمر جهد برمیان
بسته با لشکر گران در دشت عدوان خیمه و سایبان افراشت بعد از جمعیت فئتین
و تقارب صفین و دلال فتنه بدامن زنی آتش قتال و اشتعال بارقه جدال بازار تیغ
شرار و کالای جان و ناوک تیر را گرم ساخت **فرد** چو بازار تیغ سنان گرم شد
اجل را سر از جام جان گرم شد چون مدتها حرب و جهاد بطول و امتداد کشید
لب نصرت بر شقه هیچ رایتی آیت فتح ندمید و نسیم ظفر بر بالای پرچم هیچ سنانی
نمی وزید هر یک در عرصه درنگ و عرض آلات جنگ چون کمان چله نشین
آژنگ چین بر جبین کمان زدند که بازوی زور آزمای فلک با هر دو در مقام حرب
کمانی بود قضارا روزی سلطان با دو سه نفر از غلامان خاص بنابر فرط تهور بنای ظفر

قیصر را قصیر تصور کرده از قصور حزم محکوم گشت و بعزم صید با نجوالی شکاران روی آب
بازیرا به برق تازی در آورد رومیان روبه شکار که همیشه خصم را در خواب خرگوش
می خواستند و همواره بهوای صید اعدا از تموج هر هوا دام بر دوش و کمند در آغوش
بودند بدان دو سه سوار آشفته روزگار بر خورده ایشان را در زمان دستگیر شد و بند
قیصر حاضر ساختند چون ایشان را نشناخت کاش اینکه جملگی غلامان سلطان ملک
شاه اند بنا بر حرمت سلطان چون صید حرم تیغ بر ایشان حرام داشت فاما
از غایت شیر دلی چون شیر بند در گردن شان نگذاشت **بیت** دل کم ز کبوتر حرمت
در دام چگونه اش فکندی ❊ اما خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملک شاه که گوهر
رای رزینش مانند نگینه بود بر افسر زرین خسروی و مردم دیده جهان بینش همچو عینک
قوة افزای نور باصره شاهنشاهی چون برین حال مطلع شد از آنجا که بیان اندیشه
گشایش پیشه اش گره گشای زلف پر چین وفاق بود بشانه پنجه خواست جعد گیسوی این
عقده را عروسانه صورت آرایش داده بنا بر مصلحت شخصی که در صورت و صوت
مشابهتی تمام بسلطان داشت بر تخت سلطنت نصب نموده مقرر فرمود که
دو سه نفر از خواص که در حریم اخلاص محرم اسرار شاه معدلت شعارند دیگری با شاه
تقرب بجوید و خود با جمعی از مصلحین خیر اندیش و تحف لایقه بجهة تبلیغ رسالت
بخدمت قیصر شتافت و چون بدان بارگاه شرف باریافت زبان برگشود
بیت حکم و جاه ملک و دین تیغ و جام و لطف خشم ❊ باد دایم بهر شاه روشن دل

بیدار بخت ❊ حکم نافذ جاه و نام ملک افزون دین قوی ❊ تیغ برا جام رنگین لطف
و عام خشم سخت ❊ بر مرآت ضمیر قیصر روم که چون آینه در موم نرم خود آشکار و
روشن است که باز سپاه تیغ هندی از سپاه ترک رومی چیحون خون روان ساختن
موجب اشتعال برق غضب ایزدیست و بصرصر فور کینه غبار آتش این فتنه بر انگیختن
سبب قطع بنیان رحمت سرمدی کسی چگونه در مضیق لحد زمانی خوش برآساید که تیغ
ظلمت کنفس در احتجاب نام چون دیده اصحاب نیام تن بخواب راحت نداده
و نامه اعمال آن محتال چگونه سفید رو باشد که شست تنش در معرکه عدوان مژه وار
پر از تیر کمان برکند **بیت** اگر خواهی از رنج پای نجات ❊ مذلت طلب باش در کاینات ❊
بباید گزند اگه باشد ظلوم ❊ نیفکنده کس نیک بر نخل موم ❊ غرض من از اطناب درین باب
آنست که اگر خسرو کامکار بحکم الصلح خیر راه فوج یاجوج فتنه را بسد صلح و سداد مسدود
سازد هر آینه هر دو گروه از مخاطره زوال و مهالک نکال ایمن خواهد بود و الا چنگی بهانه را
چنگ جنگ در آغوش است و طبل شادیانه را سیلی کلک عجبت بر بنا گوش قیصر چون فصیح
این نمط شنید در جواب گفت مرا نیز نفس اماره چنان عنان گریختیار نیست که چو
سگ هرزه مرس پی هر هوسی دواند و چون باز تازه شکار بفریب هر صعوه دام
پر فشاند غایتش چون قدم ثعلب شما را در معرکه کارزار آزموده ام من نیز بر رخ شاه قرار
کمال افزوده ام اکنون که شاه بجد سپاه راضی بصلح گشته مرا نیز اصلاح حال طرفین سپاه
عین مصلحت **فرد** چه خوش گفت با شیر غران پلنگ ❊ که دندان خونین نیز زد بجنگ ❊

و چون بلنهام رسم صلح از نقاو تقرر یافت و زنکار غل و غل شقاوت از صدور و عناق

همکنان بصیقل و سوهان محبت و مواسات زدوده کشوده کردید قیصر با خواجه کفت که در روز

جمعی از دلیران سپاه ما دو سه نفر از غلامان شما را که از فرط تهور طلایه سپاه ما را شکار کرده

و تازی خود دانسته اند بکمند سعی دستبسته بخدمت آوردند اکنون که مهم ما بصلح انجامید

از حبس ایشان چه فایده همان بهتر که ایشان را بشما سپارم خواجه کفت در سپاه ما

ازین مقوله دلیران سرباز چون زلف عارض خوبان با از کلیم حسن ادب بسر درمیکشد از

بسیارند و بیم آن ندارد که از بلند تا زیبا همچون شرر سر بباد دهند یا همچون شمع

تیشه بر پای خود زنند پس شاه آن حریفان بدقمار الشطرنجی عرصه تدبیر سپرد خواجه ایشان را

در جلو انداخته پیاده میدوانید بعد از آنکه از اردوی قیصر مسافتی بعید طی نمود و زیر خویش

تقریر از اسب بشیب آمده رخ بر پای شاه کامکار سود و بر رخش دولتش سوار کرده بلشکر

کاه خویش رسانید و سپاه انواع شکرگذاری نمود **داستان هشتم در یقین** یقین بمعنی تعلق

علم است بهر شیئی بدون تردد خاطر و شک بمعنی تردد خاطر است در وقوع و لا وقوع

هر شیئی و ظن بمعنی رجحان احد طرفین است بتردد ذهن و یقین ملخص فیه درین صفحه

معرفت ذات حق تعالی است بصفات مبین از روی رای صواب و ایمان نزد

بعضی از اهل تحقیق اعتقاد باصول دین است نزد وی یقین و ایمان اخص از اسلام است

کما قال الله تعالی اذا جاءک الاعراب قالوا امنا قل لم تؤمنوا ولکن قولوا

اسلمنا و اهل اسلم ضعیف الاعتقاد کاه باشد که در ملت مستضعفین و منافقین

و غالین

و غالین در ایه بخلاف مؤمنین که یقین وی نفع غیر ملت اوست و اما نزد جمعی که اسلام

و ایمان از جمله لغات مترادفه اند متمسک بدلیل ان الدین عند الله الاسلام

کشته اند می کویند که اگر اسلام مادون ایمان بودی ترجیح مفضول بر فاضل لازم آمدی

پس ایشان را عقیده اینست که اسلام اصول ملت احمدیست و ایمان صفتی است محمود

قایم بوی پس اسلام خالی از ایمان باشد غیر مستحسن و ناقص خواهد بود بنا بر عدم وجدان

صفت بدون موصوف ایمان بدون اسلام صورت پذیر نیست فاما یقین عین اعتقاد و

در دقایق جمیع امور صایبه از جمله صفات کمال آزادگان راه حق است و طوطی بلا

نوا لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا بوسیله این زمزمه در عرش الیقین

فی لیلة المعراج با سافر سبحان الذی اسری دم از مرافقت و مصاحبت زدی

با آنکه جسم شریفش در حضیض خاک رداء طاعت ایزد پاک بر کتف طاعت

افکنده بود و مرد صاحب یقین ببرکت حسن ظن بحکم واجتنبوا کثیرا من الظن

هم در عرصه محشر از مخاطره کرو فرما که عذاب در کنف حضرت خدای کریمست

محروس و مصون است و هم در خارستان دنیا میوه سعادت فرجی بعد از هر شدتی

از دوحه امل و شاخسار امید بدست شوق خواهد چید چنانکه تاجرزاده نوکیسه بغدادی

ببرکت یقین بدرکاه جود حضرت رب العالمین بعد از آنکه راس المال ارثی بدیرا

بالکلیه از دست داد باز سررشته کار را در دست آورد **قصه محتشم زاده بغدادی**

که مال پدر از دست داده باز یافت صاحب تاریخ بغدادی چنین روایت کند که مرا

دراهمایکی در شهر بغداد تاجرزاده صاحب ثروت خانه داشت که مال و مکنت
بی شمار از پدر میراث یافته در عرض اندک مدتی آزاد در عشق شاهد خراباتی با اهل خرابات
صرف نموده بی مار کران زلف پرشکن با فسونگری چشم جادو نهیب بلی مهره
دل او در خم کیسوی رسن تاب نهان ساخته اند و کیسه بران کوچه ابله فریب از نقد سیم
و زر کیسه مایه پرداخته خانها برانداخته اند القصه آن حریف دغا پیشه چنان مهره دل آن
بد نقش از زور او در ششدر حیرت افکنده بود که شش کره زمانه بخبرکری طالع نا ملایمش را بر باد
داد و کاسه اش را پر خاک نمود و چون شیرازه جمعیت نقدینه اش از هم کسیخت جمیع
جهات و اثاث البیت حتی مصالح در و پنجره را به آتش حادثه خشک تر بسوخت بیت
عشق بی رحم خانه خالی کرد :: تا که آهنگ فرش و قالی کرد :: من بنا بر حقوق همسایگی روزی
بدیدنش رفتم چون سوخته در میان پنبه اش دیدم نهان که بباد حوادث پشم قالی و نمدش
نیز کالعهن المنفوش لکدکوب فنا گشته و آب کوزه اش نیز از امساک روزه چون
بخار دیگ منقلب بعنصر هوا گردیده مرا بر تشنگی و انقلاب احوال وی رحم آمده
گفتم ای جوان هیچ حاجتی داری که باسعاف آن قیام نمایم آن جوان بهابهای گریست
و گفت بیت قصه اهل عشق بسیار است :: لیک گوشی که بشنود بکجاست :: چه حاجت
است از علاج لجاجت عشقت که هنوز ناخن دل خراشش بارک جانم در کار است
و از تیشه بیستون تراشش جوی خون از زخمهای دلم در تراوش التماس از تو جز اینم نیست
که یکدست لباس رنگین بمن در پوشانی و از شمع لقای آن ماه بزم آرا آب و رنگی

برنخ کارم آوری پس مرا رحم بحال وی آمده بحکم چاره جوی یکدست لباس از لباس نفیس
در پوشانیدم و بخانه دلربایش راهنما گشتم بیت سر رشته در دست شهنه گشت ::
که پوینده را نعل در آتش است :: عاشق دل باخته چون شرف وصل مطلوب را دریافت
سایه کردار بپایش سر نهاد و شمع آه را در کلبه سینه زیب فروغ داد شاهد بیوفا بگمان اینکه
آن مبتلا باز بسحر اسامه ممتلی از دولت است لا ابالی در نزد وی نشست و آغاز ملاطفت نمود
چون من کیفیت حال کثیر الاختلال آن جوان را با آن گل دو رو مو بمو باز گفتم تا اگر پرده
از روی کار برداشته اظهار نمودم که این لباسی که در بر دارد از من بعاریت گرفته
دلستان از آن داستان بهم برآمده برخواست و از من رخ نهان نمود پس گریزان برق ستیز
وی چون ریح عاصف غبار انگیزی نموده بصدمه صیحه ما را از سرا بیرون کرد و چون
بکوچه رسیدیم من باز آغاز الحاح و تملق نموده درخواست نظاره کردم همانا که باد دلو
او بار را بکیاه هستی خود در بدمستی دیدم که بهر فضیحت کنیز فاحش بام از گوشه بام
آن فاحشه بدنام زنبیل بر زنبیل وارد آب بر سر ما ریخت من از غایت خشم جمیع
لباس را از تن آن جوان برکندم و از وی مجانبت گزیدم که صحبت جهل علت مرافقت
جاهل است و رعونت عروق کمند پای ارباب کمال القصه تا مدت سه سال ملاقات
آن جوان که گلشن عمر را در آغاز بهار ریعان پایمال چهره کان خذلان نموده اتفاق نیفتاد
بعد از سه سال دیگر روزی آن جوان از ارباب کیلان نژادی سوار دیدم که گرد کاسه چشمش
چون کحل الجواهر از دیده خنک فرشغر زاید کلف زده و دیو حلقه کمند دم شتر چون

پنجه دراز دست ستم کره غنچه از ساعد نهال بر بودی ❊ چو مجنون بیکجا بگرد قرار ❊ اگر زلف
لیلیش گردد چدار ❊ ز تحریک مژگان نظاره گی ❊ نهد چون نگه سر باواره گی ❊ ز رخصه را
زم ساز درنسم ❊ بگردن نهد پا اهنگش ز دم ❊ غلام و چاکر بسیار بر یمین و یسار طرقا
طرقا گویان پی سر و پا ره نوردی بودند مرا از مشاهدهٔ حال و عسرت سریع الزوال وی دست
قرین حیرت گشته پیش رفتم و بروی سلام کردم چون مرا دید بعهدهٔ یکی از غلامان معتمد خود
که وی را بسرای من برید که ضیافت لایقی بهر وی دارم پس چون رو بسرای وی نهادم
چدیدم که ویرانه که از صرصر صدمت جعلنا عالیها سافلها مسکن روبه و شغال بود
اکنون بیمن سعی اقبال رشک نگار خانه هزار ملک چین گشته و مطمورهٔ که از لگدکوب بارقه
جعله دکانمونهٔ شهر لوط آمده اکنون از فروغ شمع تجلی دولت غیرت وادی ایمن گردیده
❊ زراندود سقف و درو مکنش ❊ بسوی ارم راه از روزنش ❊ تماشای اسنجا اگر آرد
در نگ ❊ کند حیرتش بر نگه عرصه تنگ ❊ و همچنین اسباب مجلس در نهایت تکلف
و صفا و اصحاب خدمت در غایت تلطف و وفا پس مطبخی را فرمود که طعام را در دم
گذشت و خود دم از سرگذشت سوانح ایام برآورد که پسر غلامی از جملهٔ عتقای والدم بدتی
بود که چون حقیقت عنقا در زاویهٔ اختفای بی نام و نشان بود روزی بی خبر از درم درآمد
چون مرا در چنان کلوبت احوال و شدت اهوال بدید دلش بر من بسوخت غلام پس
بعد از هفته که با من بسر برد روزی پای در صحن سرای نهاده از غایت هرم پایش بلغزید
و بسر درآمده دستش بشکست چون من وی را بدانحال دیدم قضا را از میراث پدر که چون

کوم

موم بر آتش فنا گداخته دو سه مثقال مومیا با من مانده بود مومیای که استخوان ریزه را
در کام همای چون عظام لحد خیزان عرصهٔ رستخیز خلعت نو در بر کردی و شیشهٔ
شکسته را در زیر قدم تجلی مست چون سبزه بهاری در اهتزاز آوردی و چون من علم و تجوی
و نفاست وی چندان نداشتم در نظرم مانند انگشت بی فروغ بود لاجرم از گشت
خاطرم رشتهٔ حفظش را نسیان گشوده بود که در معرض بحثش در آورم بعد از سنوح آن
حال مومیای بیادم آمده قدری بر دست شکسته وی بستم در زمان چون دست چنار
در موسم بهار پنجه با هتزاز گشوده چون از من چنان شفقتی در بارهٔ خود مشاهده نمود
با خود اندیشید که در مقام انبساط گلبن التفات بی منت کمر مکافات بر میان جان
نبستن و برو فق کریمه من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و بازاء جرعه انجام
احسان خم خانهٔ کیفر را بجوش در نیاوردن در کیش مروت مقتضی کفر ابدیست
القصه مرا روزی نشان داد که فلان موضع را بمقدار سه ذرع حفر نمای پس تقد واوری
که پدرت در اینجا نهان نموده و بجز من کسی دیگر اطلاع ندارد و فراگیر من شادمان نقد نموده
وی عمل نمودم چهل هزار دینار زر سرخ پیدا شد آنرا برگرفتم و مراسم شکر ایزدی بجای آوردم
پس غلام دانای جهاندیده بنصیحتم زبان بگشود که من بعد بر تو لازم است که از ارتکاب
ملاهی و مناهی مجانبت نموده قدر هر زر دینار را که هنوز از شکنجه سکه در زر دروی همت
عظیم دانی و تهیدستان از دست ندهی و با هر بی حقیقت و ناحفاظ و نمام و مقلد و خمار
و قمار در نیامیزی و اگر نه زر از دست و آب از روی بریزی و اگر هزار بار بدامن عجز درآویزی

جز شعلهٔ شماتت بنگری من نیز بوصیت وی عمل نمودم و یک ربع آن نقد را صرف تعمیر خانها
و اسباب و سایر ما یحتاج از خدمه و دواب و اوانی و فروش و ظروف نمودم
و یک ربع را ضیاع و عقار خریده ام که از انتفاعات آن منتفع گردم و یک ربع دیگر را
بتاجر کارشناس صادق القولی داده ام که تجارت نموده ربح آنرا هر ساله بمن رساند
و ربع تتمه را در محلی مضبوط دفن نمودم تا بروز شدت و عسرت دستگیر بوده باشد اکنون
دختر جمیله از خاندان و مجد و عظمت بحبالهٔ نکاح در آوردم تا دیگر نقد دل را بقلاب
زلف شاهدان قلابی چون زر قلب در بوتهٔ اضطراب نیفکنم و سرمایهٔ جمعیت را بدست
اندازی غارت گران ملک خرابات چون دفتر پاشیرازه بیاد فنا ندهم و بزم صحبت را
با پسر غلام حقیقت شعار خود گرم نمودم تا از اختلاط چون تو ناحفاظ خلعت بارستان
که چون باد مهرگان کلاه از سر گل و زره از تن سنبل بازمیکنی مستغنی باشم **بیت**
اهل زمان را بود مهر پس از دشمنی ⁘ بهر تو هر کس که یافت آینه خنجر شکست ⁘ پس چون نقل
نقل را بر طبق بیان کشید و سرپوش از دیگ طعام برداشتند فرمود تا مرا از صحن سرا باب
گرسنه بیرون کردند و سر بباد حسرت دادند که هر که تن مستمند را از لباس عاریت عریان
نماید لب دهنش را بسوزن تغافل از تناول لقمه دوختن اولی است و همچنین نقل است
دهقان عراقی که چون در دین مبین نبوی صاحب یقین بود به نعمت فرج بعد از شدت
شاهده بمکافات زوجهٔ بد عمل خویش و فوز نعمت پس رنج و مشقت در شهر بغداد
مستسعد شد که آن مناسب مقام است **قصهٔ زن بد عمل دهقان کردن نوجوان**

بغدادی داده تن به تیر صبا و در جهت صاحب انوار سهیلی چنین روایت کند که دهقان
پیشه در یکی از مضافات شهر اصفهان صاحب مکنت تمام بود و مهر فروزنده هم خوش
داشت زهی بت لیلی عذار که غزال چشم آهو فریبش کردن بسی مجنون بیابان حیرت را
بر پنجهٔ خار مغیلان در آورده و مهرهٔ دل پاکبازان قمار محبت را در ششدر حیرت
مقید نقش کشاد آرزو کرده باز تیر پرواز نگهش را طعمه شرحهٔ دل در چنگل بازو کمان
ابروی قدر اندازش را هدف لخت جگر تا آنجاگاه نیاز بعد از روزگاری زمانهٔ ناسازگار
سر رشتهٔ اعتبار از دست اقتدارش گرفته بقفیلهٔ حیرتش چنان داغ غربت بر تن لیعوت
که عبرت آشنا و بیگانه گردید چون بسبب ابتلای علت عسرت و افتقار در نظر همگنان
خوار و بیمقدار شد دست بعیش از تحصیل وجه معاش و پای جهدش از طی ملک تکاپو
کوتاه ماند **بیت** اظهار حال نزد فرومایه کی رواست ⁘ بنشین که دل بسینه زدن تنگ
ایمانست ⁘ چون روی طلب و تاب مذلت نداشت که در بزم اصحاب شمات
دست شکسته خود را وبال هر گردنی نماید بناچار دست از کردن شاهد وطن بکشید
که تحصیل درم بسکهٔ ملامت نیرزد و جام عشرت لاله سیاهی داغ از دلش نشوید
بالضروره بعزم سفر بغداد کشتی سرعت را بادبان بر افراخت که مگر در ملک غربت
آبروی عزت را بر خاک راه اهل احسان بریزد و چون معنی ما فی الضمیر را با بانوی خود
بپذیر مشورت نمود آن طناز فنون ساز راضی بمرافقت وی گشته کردن بتیغ قضا داد
بیت توجه ز تو لطف از داد گر ⁘ عنایت نگهبان و من هم سفر ⁘ لوث راه بحجه بار

برخربت وناقهٔ شوق را بحُدی ذوق برقص اندر آورده روی براه نهادند وچون
فلک بکجروی با ایشان دم از همراهی زد بسمت غرب صورت را پسِ رهنمای گشت
بحوالی شهر بغداد در بیشهٔ گرستانی فرود آمدند که در پای هر نهالش دست وحشت دام
مستی آماده و در سایهٔ هر درختش نوحه گر حیرت سیه پوشی آغاز نهاده مرد مسکین
بقصد خواب سر بدامن آن ماه جهان تاب گذاشت هنوز رسن بار مژه اش لنگر خواب را
دستیار نگشته بود که آن خانمان خراب را چشم بر زلف سیه تاب وهندوی خال
آن جانی خوابش فتاد حسنی دید چون شمع ید بیضا موسی معجز نما فروزنده وملاحتی چون
نمک بر جراحت زخم داران تیغ جگرشکاف سوزنده چشم عربده جویش از کمند نظاره
در کمین صید وحشیان دشت حیرت زلف آشفته مویش از موج هر چین مور بانهٔ
آهن دلان کوی عبرت بی اختیار گشتی دیده را بسیل طوفان خبر داد ماه روی از وی
پرسید که سبب گریهٔ بی محل درین مقام از چیست مرد در جواب گفت من پیری
نحیفم و تکیه بر بستر کهولت دارم ملک و مالم را صرصر حادثه بر باد فنا داده و رفاهیت
حالم را سیلاب ادبار در گرداب بوار افکنده اکنون که شبابم بشیب وهرزم بعجز مبدل
گشته جراحت غربت را بر راحت وطن اختیار نمودم و درد غربت را بداغ
مذلت افزوده ام و با این همه دلم بدیدار تو خرسندست و شاخسار امیدم بر نسیم صحبت
تو برومند بیت اگر بمهر تو دل خوش بنا شدم اندوه ٭ دهد سرای تنم را بباد همچو غبار ٭
ازین اندیشه در تاب اضطرابم که در شهر بغداد جوانان نازک خرام و صیادان کرده

دام

دام بسیارند که مبادا خاک در دیدهٔ مروت کرده در کمین صیدت تو دام حیله بر خاک
کنند و از توشهٔ امید جز خاک بر انبان دل بی حاصلم نگذارند بعد از آنکه من چون توکل
آتشین را بباد وهم درین خاکدان چگونه آبم از سر نگذرد آن زن فسون ساز گفت هیهات
هیهات چه خیالات دور از صواب ابجچهٔ دماغ راه سراغ می دهی اگر همه سنگ ستم ایام
سپهر حادثه بر سرم گردد دانهٔ جوهرت را چون گهر در صدف دل عزیز دارم و رشتهٔ عهد محبت ترا
چون سلسله در گردن مجنون همت استوار بالغرض اگر آینهٔ دلم از زنگ خیانت دوست
تار بودی تا بلیسی که گوی سر را چوگان محبت تو پامال داشته در جبال وصحاری وسواحل
قفاری هر شب از سنگ خاره بالین سازم و از نشتر خار بستر اگر قدم براه حیله می فرسودم
در همان مکان که بودم بانگشت کید صد عقدهٔ چاره می کشودم مرد ساده لوح از آن بدمدمه
و افسون خاطر جمع گشته سر در دامن وی هشت و بخواب رفت قضارا از جانب بغداد
جوانی زیبا رخ رعنا قد گلگون قبا باد پا را بجست وخیز شوخ جولانی در آورده یک جلو بر
آن یار هوادار تاخت و چون چشمش بر عذار آن شوخ غدار افتاد خار محبت بر دلش
زده آغاز همزبانی با وی بزبانی که دانی نمود بانوی ستوره تیز مهرهٔ دل را بتار نگاهش در کشیده
مفتون چشمش گردید دست مشاطهٔ عشق را اگر که یک چشم زدن شانه بر دو زلف عنبر
بوی ملک آشوب زد آینهٔ روی جهان نما را بر روی شاهد و اقلیم کشید زیرا که پای امید
از گرانی سر سرگردان بهم خود بخواب رفته بود جوان بغدادی اظهار شکایت از کعوبت
شوهر و شوق لقای آن نهال نوبر نموده گفت اگر مرا در دنیا خنک خود نموده از چنگ

کسوت نگین

صلح وجنگ این شوریده بخت آزاد کنی بنده ام سازی بیت چکنم زه بیچاره خود بزم
نه نسیم ولیک در بدرم ** نوجوان بشوق تمام پای از رکاب خالی کرد و خاتون سر شوهر را
بر زمین هشته در زمان همچو شراره از جای جست و چون شعله بدان سوار باد رفتار او تیغه
خاک عبرت باب دیده شوهر آتیغه مرد بیچاره از خواب بیدار شده چون حال بدان منوال
دید روز در چشمش تار گشته آغاز جزع و زاری نمود که ای خاتون خانمان خراب لیکن گوهر
وفا بیت ای چاره گر هزار چون من ** بی لطف تو در میان خون من ** بنای عهد حباب
مگر چون سرای حباب است که بیک چشم زدن زیر و زبر گردد و بعد از آنکه پای مردی در میدان
پیمان استوار کردی چرا پای ثبات عنان نافهمی و بر قبیله وفا تیغ افسون شبیخون زدی زنهار از مکر
جهاد نفس هوا پرست روی بر متاب و رخ در بیشه شقاوت مگذار که شیر حادثه را ناخن
مکافات در پنجه است و چهره ستم از هیبت طپانچه انتقام رنجه بیت پای هر شمعی درین محفل
بدودی بسته است ** از پی هر صبح شامی میکند جادوگری ** زرگ چابک سوار با جوان نو
شکار کف زود زر توسن رعنا نان ده و مرا از خرافات این پیر خرف گشته که حرف وی
چون خزف در صدف گوش بی قیمت باز رهان که مور موریانه نا پذیر سخن نادل پذیرش
چون کرم هزار پا آشوب دماغ من است فرد کاری که کرده است بدل عکس لقاد **
با هیچ مغز سر نه نموده است هزار پای ** پس جوان اسب تاخته روی به پیشه نهاد و مرد مخنف
سر بدنبال ایشان هشته کار خود را بمشیت حضرت ذو الجلال مفوض داشت و بر امید عاطفت
پادشاه عادل که منتقم حقیقی است پا براه طلب میفرسود و جزع میفرمود اما چون

ایشان

ایشان پاره راه طی نمود تدریجا بول متقاضی گشته بهر قضای حاجت از اسب آمد
از قضای ربانی شرزه شیری که شیر در پستان شیر از سطوت صدمتش خوناب بودی
سد راه انتقام گشته از گوشه ظاهر شد و سر آن سرکرده اهل فساد را از تن برکند بیت
قدح نوشان بزم غفلت آگه نشود آنگه ** که دست می پرستان از افلاک مستانه می بندد **
از عقب شوهرش سراسیمه گریان و نالان سر بدنبال آهوی رمیده خود گذاشت
که ناگاه ضاله طعمه شیرافکنی قطعه از پیکر آن عشوه گر بنظرش آمد گوئی هزار موتین لشکر سرای
حضرت بحول چون زبان سوسن بشگفت چه شگفت اگر پای بیراه رهروان ملک
خطا چون نافه آهو بخار خذلان در آید و دیده کج نظران چهره حقیقت چون آینه در زنگ
ندامت غوطه ور آید بیت نیست ایمن از مکافات اگه با کس بد کند ** سوز داین آتش
که دوشه را بداغ کیفری ** القصه آن مرد سلیم با دل دو نیم در جاده امید و بیم دل آسوده
از غار وجود جفت ناساز کار روی بشهر بغداد نهاد تا بشرح حال دود از نهاد و
وضیع و شریف برآورد در کنج ویرانه مسکن کرده هر روز بر در دامی گشت که مگر صاحب
دلی بدل جوئیش چون قطره گهر دل را بدریا گذارد بیت رفت بر بر یکدر فیض نشست **
دام نظاره بر سر ره بست ** القضا آن جوان آهو شیر داده که از دودمان اعاظم
اهل بغداد بود و پدرش در کمال غنا و ثروت روزی قصه گذشته را با پدر بتقریب مفصلا
بیان نمود پدر با مروت بلند همتش را دل بر حال آن غریب هزار داغ دیده بسوخت
و مقرر داشت که پیروی در هر جا که آن مرد را بیند بخدمتش حاضر سازد تا مگر بجستی زر رنج

رنج سنجارت را در راز آله رنج وی بیند که شربت دینار طبایع منقبض از سوء المزاج غم
مشت پر زرست وصندل لقمه نان کند بین صاحب صداع جوع اد وای درد سر
پس روزی صبح سعادت از افق دایرهٔ طالع آن غریب ممتحن بر دمیده و بر اسجد شت
اتصاحب مروت بر دند و آن کرم پیشهٔ خیر اندیش ببذل درش جان غنی ساخت
که از همه رنجی دل آسوده در مهد عافیت بنشست و لذت شهد فرج بعد شدت را
که بهر کام آرزومندان شربت است بکام امل در کشید از فیض نور یقین اساس ششم در حلم
حلم بمعنی بردباری و فرو خوردن زهر خشم است و تحمل جفای کسی که قادر بر انتقام از وی
بوده باشد و صبر بمعنی تحمل بار شدت و تجرع زهر مصیبت از هر جهتی که روی دهد اگر چه
و حلم در تحمل رنج شر یکند فاما اطلاق حد هما بر دیگری غیر متبادر است بلکه نسبت بینهما تباین
جزئیست و چون حرکت نفسانی که عبارت از تخلخل اجزاء الطبیعه دم است از تجویف ایسر
قلب بر پنج نوع است زیرا که حرکت یا از داخل است بخارج یعنی از قلب بشرایین ساری
در بدن یا بالعکس یا از جهتی بجهت دیگر علی سبیل توالی نوع اول اگر دفعه بود غضب است و اگر
تدریجا بود فرج است و نوع ثانی دفعه خوف است و تدریجا غم و نوع ثالث خجالت و تغیر
لون بشره نتیجهٔ خجل آنا فآنا بصور متضاده دال است بر حرکت روح بجهات مختلفه و حکما
بر آنند که حدوث غضب و خوف اغلب اوقات مهلکست بتخصیص در مزاج اصحاب
ضعف و اهل علل که مورث فجاءه است و غرض از تمهید این مقدمه آنکه هر گاه ظهور غضب
در مظنهٔ هلاک نفس بوده باشد هر آینه کظم غیظ دفعه لیبار تکاب امر نقیض با وجود

شدت

شدت حرکت اولی و ادخل است در اهلاک و فنای نفس و از اینجا معلوم شد که هر
معرکه دیده مردی که متصف بدین صفت بوده باشد در میدان جهاد نفس سر فراز
و یکه تاز است و لهذا حضرت سید المرسلین در باب جهاد نفس فرموده که مرحبا بقوم
قد قضوا الجهاد الاصغر و بقی علیهم الجهاد الاکبر و قیل یا رسول الله
ما الجهاد الاکبر قال الجهاد النفس و جهاد نفس کنایه از فرو خوردن
زهر خشم است چون نفس اماره از ردع ملاذه و مشتهیات چنان متنفر نیست که منع وی از انگیختن
غضب زیرا که در ردع اول تا چیل ممد و معین است و در ثانی تعجیل محرک فساد و شین
معلوم شد که حلم شیرازهٔ کتاب خلق انسانیست و مرد حلیم بردبار هم در عقبی بنعمت فرج
روح جنان بعد از شدت ذیل نیران خواهد رسید هم در دنیا بعد از تجرع هر کاس
شدتی سر مست فرح خواهد شد چنانکه عمرو بن نهیو بیامن حلم از چنگ سخط و مصادرهٔ
مامون خلاصی یافت حکایت روایت کنند که مزاج مامون خلیفه از عمرو بن نهیو که از قبل
وی عامل بغداد بود بنابر تحریک محمد بن یزداد که شیر عناد از پستان دایهٔ بن زیاد خورده
بود منحرف شده در عهده فضل بن مروان نمود که بضرب شکنجه تنش را رنجه نماید تا از وجوه
مداخل آنچه در ایام حکومت جمع کرده برطبق عرض جلوه دهد و خیال هر زری که در سکهٔ خانه دلش
نقش بسته بمعیار اظهار سنجد مرد سابر حلم پیشه رضا بالقضا و تن بازای داد فضل بنا بر حقوق
نعمت خلت و وثوق عهد محبت شرم داشت که ویرا در عقابین عقوبت کشد بلکه بتازیانهٔ
نظر خشمگین نیز با وی ترک و تازی نمی نمود که گل خاطر دوستان در خور سموم آزار است

وجواهر عهد حباب متاع سر بازار نه چون مدتی برین بگذشت عمرو بفراست دریافت
که چون عمر فرصت کوتاه است و یوسف کنعان مروت در تنگ چاه لاجرم در استخراج
اموال مامون تعلل سبب اشتغال نایرهٔ توغل است و فرط تساهل موجب بدستی تحمل
بیت تعلل با رشتهای کی رواست ٭ که تأخیر رفتنها در قفاست ٭ پس جمیع ما یعرف
خود را از نقد و جنس در فردی بقلم در آورده چون میزان نمود مبلغ بیست هزار دینار
بلا فصل آن فرد جمیع مال را که نمونهٔ نامهٔ عملش بود بدست فضل داد که ملتمس از تو اینکه این رقعه را
بنظر خلیفه رسانی و برات آزادی از آتش عذاب وی بجهة من حاصل نمای باشد که
در یوم الحساب نامهٔ عمل خود را بدست راست بینی فضل را دل بحال وی سوخته بادی کف
غرض اصلی خلیفه تادیب و گوشمال است نه افنای ملک و مال پس همان بهتر که لطیف
اموال و جهات خود را در فرد دیگر بقلم در آوری تا من هر دو را بحضرتش برده اگر لطف
عطوفت در اعصاب وی لش دیدم فرد مبلغ ده هزار را بنظرش جلوه داده خط پاکی عملت را
از روی بارش تامم والا بار آرات برات ثانی نامهٔ عملت را بمهر برات مزین خواهم
ساخت پس فضل هر دو فرد را در بغل بسته بمجلس خلیفه روی نهاد در آن هنگام که محمد
بزداد محرک سر سر عناد گشته سرای وجود عمرو را بباد فنا میداد و شعلهٔ غضب مامون را
بدامن فساد هوادار گشته این سخن را بر زبان داشت که بر مراتب ضمیر انور هیر روشن است
که ساقی بزم احسان را از حریفان هم پیاله چه نواله و میزبان مائدهٔ مروت را از بهمان
صاحب دایه چه سرمایه فضل با عمرو چندان شیوهٔ خلطه و مصاحبت کرم دارد که بترتیب نعمت

دعوت

دعوت وی چاشت و شام کمر بسته که عمر باستظهار لطف فضل بکمین که با خلیفه دعوی
فاضلی نماید بیت ذوق جهان شور بهشت در سرست ٭ جنس تر ابهر نرخ دو عالم بخرند ٭
پس چون چشم بدخشم مامون بر فضل افتاد بنگاه در رنگ غضب آتش شبنهٔ روزش را همچو
تار نمود و زبان بعتاب گشوده که من عمرو را در عهدهٔ ضبط تو نمودم که رخش را از خطوه
سلی نیلی سازی و سر شر از کلک کوتک چون پشت سمک مشبک نه آنکه بگلگونهٔ عطوفت
سرخ رو داری و بخلعت خلت چون سرو بوستانش سرسبزی دهی بیت سیه گلی را
بسکه رو داد شیر ٭ زن پستان هر دو شده شیر گیر ٭ گر نهشته جز بضرب طپانچه زر از معدن
برون نیاید و بجز حدت گزلک ناخن از انگشت جدا نگردد فضل در جواب گفت مرا غرض از مدارا
و مواسا همین بود که مبادا چون مسکن را بروی چون زندان سازم و عرصهٔ زندگانی را
چون قفس تنگ سازم چشم از حیات بپوشد و تن بمرگ دهد چنانکه آن طوطی
بدین حیله از قفس صیاد آزادی یافت و صیاد را در بند ملال مقید ساخت تمثیل
یکی از سبز خطان سبزه زار دکن ملیح زبان هندی چهره را از جوهر سخن چنین گشود که طوطی
طاوس زیوری از ردای اخضر خضر عیسی و حلهٔ زنگاری صوفیانه بر صوف موج نمای
بال و پر دوخته و در آینه خانهٔ دیدهٔ اهل نظاره بجلوه بهار حسن شیوهٔ بوقلمونی آموخته استادم
هنر در تعلیمش بجلی کرده که پا کرمش بباد داده مانی اعجاز برنگ آمیزیش عجب رنگی
بر رخ کار آورده اگر نظاره گی گویدش بصورت چین مانی همانا غلط گفته بیت
صورتگری که نقش ترا بر ورق کشید ٭ جز نور معنی از قلم صورتی نه بست ٭ آینه ساز

بدن نمای ادراک در آینه خانه فضا حسن زبان آموخته شکر گذار کارخانهٔ اعجاز از تنگ
شکر باعث شهد کامش ریختهٔ زبان گهر نثارش رشتهٔ سخن را باب زندگانی طوطیان
هند سبز نموده بال زمرد نگارش با آیهٔ وان یکاد قدرت دیدهٔ نفی نظران را ظلمت کوری
افزوده روزی آن خضر سبز لیل در تل خاکستر جهل نعل بیقراری در آتش نهاد و چون
باد مخالف بر مراد صیاد بد نژادی در دام بلا افتاد و بیک پرواز چنان در حلقهٔ
دام بال افشاند که از دو حرمت پری در قفس وجود نماند بیت ز هر تغیش خوشتر
از آب بقاست :: میدهم جان زندگانی میکنم :: پنجهٔ رشتهٔ تاب فلک دو لای آشته
دامش طوق بر گردن نهاد و کبوتر خاکستری ملالش جلوه داد تا بر شاخسار سرو آزاد
به پهلوی قمری ننشیند و بر گریبان جامهٔ سنجابی چاک آزادی نه پسندد صیاد جلاد خوی را
شوق آن صید چندان در کشاکش اضطراب افکند که در همراهیش فتنه بر خواست و آتشش
از پای در آمد لیکن او بر هر دو پیش دستی نموده چون تیر از جای برجست و از کمند پر چین
آستین ید طولانی حرص امنی دست بریدهٔ خود را بیرون کرد و آن شاه هند را در عرصهٔ قفس
چون هند جگر خوار قصد کباب جگر کرده در میدان که خصم روبین تن جگر دار است جز
دندان بر جگر هشتن چه چاره و در جایگه که شاه غم در کنار است جز در آغوش تیغ زنهاد
خفتن چه علاج بیت دست تیشتم ز دل جگر دارم :: بیخبر از خود خبر دارم :: و چون طوطی
دلتنگ از آن زندان به تنگ آمده در آینه امید هیچگونه صورت رهائی ندید و قفس جگر
نمایش از روزن گشاد چشم تنگی می نمود با خود گفت وسعت دریای همت با دل
تنگ

تنگ قطره بر نتابد و فیروزهٔ حبابی فلک در حباب دیدهٔ موری چه نماید همانا که در آن
تنگنای سپهر بهمان کلید رهائی در قفل بال عنقا و بد که دلش از بس در رم در ناف کوه قاف
بلکه در چاک کرهٔ خاک نگنجد مگر روزی از شگاف قفس چشمش بر هدهد فرخنده پیامی افتاد
از شهر سبای بلقیس وفا چون نسیم صبا خبر آور و پر باد فرشش بر تارک سلیمان سعادت
چون طایر همای بال گشا و سایه گستر تاج با ابتهاجش چون شمع انا فتحنا آفتاب بر افروخته
و فروزنده جام سعادت فرجامش چون قفس نغمه پرداز سازنده و سوزنده نوای مجنون
صلایش چون نالهٔ نی در دشت حی با هر زبان هم زبانی لقای بوقلمون سیمایش چون
قوت نشاط در طبش می انگار اولامکان طوطی آشفته حال پریشان مقال در زمان نامهٔ
عرض حال را بر اکلیل و تاج سرکش چون تیر کش آن پیک نامه بر بسته بسوی دبستان
ابجد خوانان قلم و طوطیانش فرستاد که تا غم در سرای وجودش را بکل در نیاورده قفل زنگ
بسته دلش را در تنگنای قفس بکلید صیقلی چاره گشایند و تا شور یاجوج سودا بر سد سکندر
دماغش آهن سرد کوفته زندان سرای امیدش را بیاد مراد حلقه بر در نزنند هدهد پیام گذار
چون در مجمع طوطیان شرح مدعا را اظهار نمود همه یکبار دیده فرو بسته تن بخواب اجل
در دادند و در فال مرگ بر روی خود گشادند همانا دیدهٔ اهل عبرت را از خواب غفلت
بیدار کردند و سرمستان جام سرشار نخوت را بخمار غیرت هوشیار ساختند بیت
هر سر این شور خبردار نیست :: خفته چه آگاه که بیدار کیست :: هدهد وحشت پیام چون
گوش همگنان از استماع آن کلام شنونده نفخهٔ صور قیامت و بدرغشهٔ حیرتش در کشاکش

دهشت افکنده فی الفور کمان قیقاج انداز پرواز را بالقصد قفس طوطی متردی پرکش نمود
و چون مرغ تیر از ترکش رمیده دو پای در یک کفش کرده تا به نزد طوطی رسید بیت
چو تیر اگرچه ز شوقم دو پای در یک کفش ٭ ولیک چله نشین ملال از ادبارم ٭ هدهد چون
شرح حال را بابندی زندان ملال آغاز نمود و خضر بیدار دل پر دل سجل معانی متعارده در زمان
دیده فرو بست و تن به برگ داد مرد صیاد چون عروس حجلهٔ قفس را مرده یافت
دست از نگار آرزو شسته چون مرغ روحش از تنگنای قفس بیرون فکنده چهرهٔ
تحمل را بطپانچهٔ مژه مرجانی نمود طوطی رهایی را غنیمت دانسته راه پرواز گرفت و بیاران
همنشین پیوست و غرض من از ایراد این تمثیل آنکه در هنگ پیرت در حجر
فضیحت ارباب عزت مفاسد بیحد محتمل است و هرگاه برفق و مدارا بر شاخ مدعا
گل شکفته و نخل تمنی برومند آید دیگر چه حاجت به نیش ملامت و تیغ ستم که نه از چنین
نیش درم کیسه گشاید و نه از چنان تیغ شیر مرد سلیم آساید خلیفه روی از وی بر تافته
در عهدهٔ محمد بن یزداد نمود که همین دم عمرو را دست بسته و سر شکسته بخواری تمام
از خانهٔ فضل بیرون آورده بشکنجه و سیاست آنچه درین مدت جمع کرده از وی باز
ستانی چون فضل مزاج خلیفه را بغایت متلون و متغیر یافت [illegible]
اموال عمرو را که در دو فرد بقلم آورده بود سر نگشود زیرا که اوراق مروت را بی شیرازه
دیده و قامت فتوت را در کشاکش خمیازه پس محمد از جای برجسته در زمان عمرو را
از خانهٔ فضل بر سر بازار کشیده و بازارش چنان گرم چید بر میان بست که عمرو از عمر چون

علی از عمر بیزار شد و چون از آب نمک شکنجه دل عمرو شرحهٔ جگر بدندان گرفت اقارب
و عشایرش زمره داری نمود و چون روده بدست و پای عمرو در پیچیدند و هر یک از گنج
حاضر داشتند برسم مساعده عمرو را دستگیری نموده مبلغ سه هزار دینار سرخ نقد شد
بیت سعی نگشاید گره از کار ٭ تن چه آسوده مرده اش انگار ٭ پس محمد بن یزداد
آنچه را بر فردی رقم کرده بالب خندان بخدمت مامون شتافت و زبان در شکر
خود گشاد که اینک یمن توجه خلیفه که مظهر تجلیات فر ایزدی است و مجمع اسرار احمدی
در مدت یکنیمه روز مبلغ سه هزار دینار از عمرو بوصول رسانیدم با آنکه فضل دینار فضل
او فقرا صرف تحصیل نمود دیگر دم از ناخنش بقلاب سعی چون فلس ماهی جدا نتوانست
کرد اگر من بعد خلیفه زمان رشتهٔ تمشیت اینگونه امور شاقه را بکف کفایت من وا
گذارد در اندک روزگاری خزانهٔ عامره که الحال نمونه از خزانهٔ مجنون عامریست
رشک گنج باد آورد خسروی گردد بلکه قیصر صاحب گنج عاشیه سفینه اش را بدوش
نتواند کشید بیت چنان آورم رنگ بر روی کار ٭ که حیران شود دیدهٔ روزگار ٭
فضل از استماع این کلام لعنت انتیام بهم بر آمده هر دو فرد معهود را که در بغل داشت
بیرون آورده و بخدمت خلیفه عرض نمود که وجه معینی که محمد با برام و زجر و انتقام از عمرو
و قبیله وی بوصول رسانیده و چندین دل از زن و مرد و شیخ و شاب را در کسوت
اضطراب سیماب وار در آورد بلکه سیم خام از هیبت سیاستش لثام زعفرانی بر رخ کشید
اینک من برفق و مدارا بر صفحهٔ انگار نقش نمودم بیت آب لطفم که سوخت سکندر زحرش ٭

در زیر دلق اهل تجرد بود نهان :. و معهذا نه ساغر دل ویرا از زهر کینه خلیفه دوران ممتلی ساخته ام و نه زبان اقارب و عشایرش را بنغمه خارج آهنگ دعای بد لوا حشم هرگاه وصول نقد وافی برات وعطوفت بسر رز زد الیق از تعذیب و خشونت خواهد بود فرد کل روضه طبع انسان وفاست :. که آتش فشانی فن ارذ ماست :.
من بنا بر غایت خشم و غضب بمزاج خلیفه سابقا این فرد را بنظر عالی عرض نمودم محمد آغاز معاتبه و مکابره نمود اگر در هر جری شیوه مدارا و مواسا منظور بوده باشد و نفس اماره همیشه از لگد کوب نفس مطمئنه در خاک مال یکبار ز رعب و خوف از مرات قلوب اهل الطغیان و عدوان زایل کردد دیگر نه از سطوت سلطان در دو دل ریش کردد و نه از هیبت امیر خاین خایف بوده باشد بیت فروتنی توان کرد ز دو دشمن دوست :. که سبزه در لگد از باغبان گلچین است :. و چون بنها بحث تسلسل مجادله و در ساغر عیشش را بهم زد و مامون لب بخنده کشوده گفت هیچ به از آن نیست که بر سر حرف عادتی رفته حرق افراد شیخون بنقد وافی را بر ذمت همت خود لازم شمرم که هم شما از نزاع بیفایده باز رهید و هم عمر و انصداع زاییده وارسته بر سر مایده جود نعمت عمر دوباره را مغتنم شمرد پس آن هر سه نامه مطرز بسیم و زر را از هم بدرید از سر تقصیر عمر درگذشته او را بار دیگر بخلعت خلت و تشریف تعریف فرق ساحت چنانکه یکدینار از وی قبول نه نموده محمود جمیع افزایش نموده همچنین ایراد قصه کفشدوز سلیم دل صاحب حلم که بیمامن عدل سلطان محمود غزنوی از جنگ عدوان

آن ترک

آن ترک پرده در ناموس خلاصی یافته بعنف فرج بعد از شدت مستعد شد ایراد آن حکایت در ینموضع مناسب مقام است **قصه عدل سلطان محمود غزنوی در باب شخصی کفشدوز** در زمان سلطنت محمود غزنوی از میامن معدلتش دندان طمع گرگ را کلبتین شاخ غزال از بیخ برکندی و چنگال غضب شیر را سرین گوزن از هر موی ناخن کردی کفشدوزی بغایت سلیم القلب حلیم اللقب نگار ماه روی در خانه همسر داشت که بر پای دیده همای نگارینه کفش کفش ورق لاله کران آمدی و با ساق قواریر ساق ماهی اندامش موزه سوسن کجچی نمودی مگر شبی ترک مستی را نوشن سرکش نفس بدکامی نموده سخانه آن خاکسار را بیچو باد در تاخته مگر آبی بر آتش شهوت زند و ملک عصمت آن آهنین حصار را در شهر بند ناموس اندازد مرد بیچاره چون پای مقاومت خود درست دید بنا بر اعتمادی که بر عصمت آن نگار یگانه داشت دینه را ابگرگ واگذاشته در همان شب متوجه بارگاه پادشاه کار آگاه شد بیت بسرایش چو فتنه پای گشاد :. رو بدرگاه پادشاه عصر نهاد :.
چون بدر خرگاه آن سلطان قبله گاه رسید چون بخت مقبلانش در آفتاب مشکین عذار بیدار یافت و چون اسطرلاب جبین پیشانیش که از خط سرنوشت هر شقی و سعید خبر دار پس مرد بیچاره دیده موج خیز طوفان را بسیلاب گریه داده در زمان بیچو حباب خانه خراب طاقت کردیده دشنه از پرده دری و هتک ستر آن ترک کافر ملت بعرض شاه رسانید و دیرانه مضراب تظلم را بر قانون تکلم زده که هرگاه یکی از منسوبان

دولت پلی سعادت تو این دلبری پرده درانه قصد ناموس من نماید چه شیوه بت
شکنی چون ابراهیم بر خود می نازی که صدای ناموس ظلمت گوش اهل فرنگ را کر ساخته
دست از دامن تو برندارم تا آن زمان که فلک نیلی قبا دامن جامه هستی بر میان فنا
زده شاه فرمود تا مارا با آن صوب رفتن بتحمل که آن شقی را تیر مراد بر سنگ تغافل آمده
چون تیر ناله پی گم کرده باشد بعد از آنکه استماع نماید همچو من ضرغام خون آشام سر شکار وی
دارد و دیگر بدام انتقام نیفتد و این غایله در حوصله دلم چون نقطه سویدا تا بروزگار فنا بماند
بیت بصیدگاه محبت بصرفه پای گذار ؞ فریب دانه برآرد بدام وحشی را ؞
پس همان بهتر که فردا شب پیش از آنکه رخنه گر ملک حیا قصد سرای تو نماید من با چند
نفر در کنجی نهان گشته در کمینش چون تله های فشاریم تا گریبانگاه اجل تن بسپارد
و تا بامداد قیامت سر بر ندارد القصه شاه شب زنده دار بعزم قصاص آن زنده بردار
با جمعی مسلح تا سلخ انتقام چون شیروان بیگر شب روان گشت و در حجاب استتار
نهان گردید بیت براهی که دست اجل در قفاست ؞ خم گیسوی جاده زنجیر پاست ؞
مگر آن طناز فنون بازی صاحب ولانه صورت لابه در آینه خیال مشاهده نموده
با آن تیجیش دمار گسسته وعدهٔ وصل او را شب دیگر داد بامید آنکه چون دست کاه ساز
فلک لعبت بازچنان دست آسیب بر تارک آن ترک بکوبد که جز ترک آرزو
حرف دیگر نگوید چون آن شقی مدبر بجلوه گاه وعده قدم نهاد شاه از کمین جست و او
با طفای سراج امر نمود آنگاه اطفای آتش غضب را بقتل نمکدان شکن مایدهٔ حیا

مهر

مستحضر دیده سر شرا بر تیغ آب رنگ سر بباد فنا داد بیت یکی تیغ زد بر میانش چنان ؞
که چون غنچه در زدید در لب زبان ؞ و چون از قتل آن پلید باز پرداخت
چراغ را بر افروخته در روی مقتول نگریست و بمراسم شکر قیام نمود پس قدری زاد از آن
مرد بنوا الطلب نمود چون مرد معتر فادر بر سامان ماکول دیگر بجز نان و سرکه نبود هما
ماحضر را در مایدهٔ بذل حاضر ساخت شاه برغبت آن زاد را تناول نمود و عازم مراجعت
گشت مرد بازاری بعد از مراسم کرنش و شکرگذاری دست بر عروة الوثقی دامن لطف
لیزل شاه رعیت پرور که پناه اهل الله و شبان سیاهست در زده و بزبان ابتهال و عجز
سبب اطفاء و ابقاء سراج علی التوالی و رغبت تمام بتناول خبز شعیر و خل با آنکه صفرا
شکن ارباب دول جز شهد عسل و نعم مدلل نیست باز پرسید شاه فرمود که سبب ملذذ
اطفاء سراج این بود که چون این قصه بسمع رسیده چنین بخاطرم خطور کرد که امروز در عهد
معدلت و سیاست من از سر خود گذشته که تواند که پای جرات در دامگاه فتنه نهند
همانا بجز فرزندم دیگری نتواند بود که دانه شرر به شبتاب شعله حریف یک پایان حارت
و قطره مطر سحابت فتیله نیسان سر کوب صدف بحر ذخار پس کشتن چراغ اقدام
نمودم و قدم بر قدم خلیل الرحمن طریق وثوق بپای جهد فرسودم که مبادا در حالت
قصاص دیدار پسرم گرم آشنا بنظرم درآید و عطوفت ابوت و تابع تیغ گشته بازدی
حمیتم در اجرای حکم صواب سستی نماید و از هر گوشه صد دست ملامت بقصد گوشمال دلم
از آستین غیرت پنجه گشاید بیت جهان را بود ننگ از آن تاجور ؞ که بر سر نهند

تاج بی دردسر لاجرم چراغ را خاموش کردم و بعد از آن که دل از شغل پرداخته
ملاحظه نمودم که مایل و مرتکب این امر شنیع پسرم نبود انواع شکر ایزدی بجای آوردم
و اما اکل نان و سرکه را باعث جز این نبود که از دوشینه که این خبر مایل چون جیوه
صاحل درقرع سمع بچه درگشته و این ترانهٔ موحش چون صیحهٔ رعد صماخ سامعه را پرده در
من از غایت خشم و غضب تا ابندم چیزی نخورده بودم چون دل ز غایله این غصه
پرداختم ظرف معده را ازین زاد بغش که بهترین نعمت ممتلی ساختم در طلب آب سرد
از پی بدسگال در تاختم **اساس نهم در قناعت** قناعت بمعنی در ساختن بشیء قلیل است از جمیع
ما یحتاج خواه قادر باشد بر کثرت و معاش پسر در سازد و خواه قادر نبوده باشد و شیوهٔ
صبر و شکر مرعی دارد نوع **اول** کاهی مستحسن است که بحکم فرمان حرص و شره اذخار و جمعیت
مال ملحوظ شخصی نبوده باشد بلکه از جار نفس را مرعی دارد و فاضل از قدر کفاف
در مصارف خیر و بر فی سبیل الله صرف نماید مگر قلیلی از آن از ذخایر بجهة صیانت
نفس از اضطرار و ذل طمع مجوز است اما نوع **ثانی** بر هر تقدیر محمود است چه بواسطه
زیادتی اسباب عیش و تنعم هم آلایش بحقوق الناس و ظلم و شره و اکتساب محرمات
محظور و ممنوع است و هم ذل طمع و ابرام در سوال مهجون و مطعون و خالی از فایده
کر سعی در تحصیل وجه معاش بقدر سد رمق بحکم الحرکة مع البرکة از آن چاره گریزی نیست
و گاه بحد وجوب میرسد چه ازجار نفس مادام که بحد تفریط نرسد مجوز است فاما از جانب
اهل و عیال که واجب النفقه اند با وجود قدرت بر سعی وجه معاش ممنوعست بدانکه

بحکم

بحکم آیات کلام مجید و مما رزقناهم ینفقون و یؤثرون علی انفسهم
ولو کان بهم خصاصة و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما
و اسیرا و احادیث ماثوره متواتره در حالت یسر و عسر بشیء قلیل در ساختن
و دیگران را از شدت جوع رهانیدن اشرف صفات حسنه است بزرگی از مردم
خراسان از شقیق بلخی پرسید که در معاش سلوک شما چیست گفت اگر می یابیم میخوریم
و اگر نمی یابیم صبر میکنیم مرد بزرگ گفت در خراسان سگان ما نیز درین حالند اگر می یابند
میخورند و در حالت فقدان بصبر میگذرانند شقیق گفت پس شما در معاش چون میکنید
گفت اگر می یابیم ایثار میکنیم و اگر نه صبر از بزرگی دیگر منقول است که هرچند فقر بما زور
می آورد ما بر قناعت زور می آوریم و شیوهٔ قناعت شرعا و عقلا محمود است اما
شرعا بنا بر آیات و احادیث که پاره از آنها سبق ذکر یافت و اما عقلا اگر زیادتی
شره که ضد قناعت موجب زیادتی رنج است در تحصیل مال پس زیادتی قناعت
سبب زیادتی راحت خواهد بود و نفس قانع سازکار هم در عقبا از شداید عذاب
رستگار است و هم در دنیا بنعمت فرج بعد از شدت بختیار چنانچه مرد ندیم
کوفی قناعت پیشه بعد از شدت فاقه بی پایان بنعمت بیکران فایض شد **حکایت**
مرد ندیم پادشاه صاحب تاریخ روایت کند که در شهر کوفه مرد ندیم بذله سنجی که همواره
پای در دامن قناعت پیچیده و دست تنگ سرشک خود را بر کباب جگر در خوان رضا
پاشیده مسکن داشت و اکثر طبایع بلطایف بدایعش راغب بودند و ...

کریم

متاع معرفت جنس صحبتش را طالب و لیکن با وجود چندین مشتری همچنان از نوبت کسب نهی
بود که عمر وقت لایموتش همواره در کوتهی چون از خوشه‌چینی خرمن احسان همگنان چندان
حاصلش نبود که در پیمانه دیده موری گنجد یا معیار حس مشترک پشه با ذره اش سنجد مرد
بیچاره همیشه از کلفت عیال در ملال بود و از رنج کاهش اطفال چون هلال که تیر خانه
در خانه درویش عیالمند دو پیکانست و خصم بلا در میدان معرکه کدخدای مفلس دو تیغ
باز مرد بینوا از حال خود چنین حکایت کند که شبی بی خبر در کلبه بی مغز خود پای بدامن
توکل درکشیده منتظر مرهم فرج بر جراحت شدت حرج بودم و بر زادش خوناب
جگر نمک تنکب میسودم که ناگاه شخصی حلقه بر در زد چون بیرون شتافتم اسب سواری را
دیدم که مرکب دیگر برسم جنیبت همراه داشت پس بطریق ملاطفت بتبلیغ رسالت نمود
که ابو اسحق موصلی مرا بدنبال تو فرستاده که موصل حضور تو بهجت وی کردم **بیت**
کرت شورش وصل وی در سرست ؛؛ بگلشن درآ که گل نو برست ؛؛ چون از بیم گزند
دشمن در حجاب استتار پای بدامن درکشیده از غایت دلگیری بآن رسیده
که همچون گل جامه بر تن چاک نماید مرا بخدمت تو فرستاده که از پرتو تشمیع قدوت
اضافت افزای بزم حضورش کردم که بی حضور تو بر بستر غم بی حضورست پس باتفاق
آن قاصد روی بصوب مقصود نهادیم چون بمجلس وی درآمدیم جوانی سلیم القلب
سخی الطبع مشاهده نمودم که درم در کفش چون قطره در کف ابر مطر درنگی نبود
و گهر در مشتش چون مدر در قبضه طلاخون وزن سنگی نداشت پس با من آغاز کرمی

و ملاطفه

و ملاطفت نموده در زمان پنبه از حلق صراحی بیرون کشید و در گوش قبول از بیم هزار پای
طعن ناصح جای داد مجلس از می ناب و رباب نغم گرم گشته نغمه پردازان ملایم نوا از
مرغ روح را در قفس تن بپرواز درآوردند و چون از نشاء شراب شکر بطبیعت گل او
گشت سخاوت بشکرخند وعده احسان لب گشود پس ابو اسحق مبلغی از زر سرخ بنزد
من بفرستاد که این وجه را بجهت سامان مایحتاج خود فراگیر که بهر اکسیر وجود مفلس سیم
سفید گوگرد احمرست **فرد** گوگرد احمر باشد بینوایی را ؛؛ که گیرد خاک از درهم از پی نان
درهمت ؛؛ من بحکم جنون فنون از قبول آن عطیه ابا نمودم چندانکه مرد بزبان الحاح
و مبالغه نمود که آن مبلغ را در کیسه قبول جای دهم و همای همت بلند پروازم کیسه
طمع را برشته قناعت سربسته داشت که پای خود کرده بدامن قناعت بزندان موزه سعی
در نیاز دو نگاه گوشه گیر دیده انصاف آشنا بر رشته جهد نگردد **بیت** درکنج قناعت
همه گر خاک خوری ؛؛ زان به که نشینی بسر خوان کسی ؛؛ پس چون بسرای درآمدم و شرح
حال را با بانوی خود بیان کردیم و سخن را بدینجا رسانیدیم که از قبول مبلغ معهود با وجود
تاکید بجد صاحب جود را ابا نمودم آن عورت آغاز غیظش نمود که پس از عمری که مفتح الابواب
کاربستگان زندان عسرت را مفتاح فیروزی از بهر گشایش قفل زنگ بسته آرزوت
مهیا ساخت و دندان طمع از دندانه کلید مقصود برکندن همانا خالی از خفت رای نیست
القصه نوبت دیگر باز ابو اسحق مرا بمجلس خود شبی خوانده ضعف مبلغ سابق در وجه عطیه
من مقرر داشت باز من بدستور از قبول آن ابا نمودم درین مرتبه جفت طمع پیشه من

زنجیر رگ گردن استوار نموده عازم این معنی شد که اگر بار دیگر بصحبت آن جوان مستفیض
گردم از قبول عطای وی ابا نمایم آن زن ترانه سرای هذا فراق بینی و بینک گشته شاهد
طلاق در بر گرد و حنظل فراق را بکام کشد بعد از چند شب دیگر بار برسم معهود مرد
مجلس آرا مرکب از بهر من فرستاده مرا طلب داشت و بعد از انبساطات شامی ارغوانی
که دم از کیفیت عمر ثانی می زد بحر سخاوتش در تلاطم افاضه مبلغ یکهزار دینار سرخ با انعام
من مقرر داشت از بیم ناسازگاری جهت عربده جوی شد خوی بهر رگ گفتگوی رسن در گلوی
نطق انداختیم و نقد دل را بدان نقدینه فریبنده در باختیم پس آن زر را از وی فرا گرفتیم و بسرای
خویش آمدم دیگر تا مدت یکسال از نزد آن جوان کسی بطلب من نیامد و من بدان مبلغ
مرمت حال و فکر سامان ما یحتاج نمودم و چون قمر دولت از شرف کلف کلف
و محاق فاقه برآسودم بلکه روز بروز ایام عیشم در فربهی بود و سایه یاس از فرق امیدم روی
در کوتهی داشت بیت درون پیرهن از شوق دل نمی‌گنجیدم ⁂ چو خنده بر لب عاشق
بجلوه گاه وصال ⁂ تا آنکه در اندک مدتی صاحب مونث و جهات کلی غنی شدم که محسود
جمیع اقران و غیرت کافه جهان گشتیم اتفاقا روزی بر سر اسب تازی نژاد برق نهادی
سوار بودم که باد صرصر از همعنانیش دست تظلم در عنان خرلنگ زده و ساحت ربع
مسکون از میدان داریش چون دایره دهان غنچه به تنگ آمده بیت رود آن شان
زانل تا باد بر گردد ⁂ که مگر شانه نماید رشکن موی رست ⁂ روزی در یکی از شوارع
خلقی انبوه دیدم فراهم آمده با زیور و سلاح و آلات حرب بعضی بدستیاری

کمان

کمان و برخی بقوت بازوی سنان فرقه به شیرزبانی تیغ آبدار و طائفه با کمند نمای تیر
دل شکار قصد گرفتن آن جوان داشتند و آن ببر هیکل حمله چون شیر شادروان بر در سرای
خود ایستاده بحمله تیغ رفع شر آن قوم از خود می نمود و لیکن چون در آن عرصه پیاده بود ذوات
توفیق در زیر رانش در چیدار از فیل بند فلک فرزین رفتار رخ بشهمات حیرت داشت
من از یکی پرسیدم که موجب گرفت و گیری وی چیست نیوشنده گفت این مرد هنر
جمعی از گروه قطاع الطریق است و مدت مدید که بشغل رهزنی کیسه‌ها پرداخته و خانه‌ها
برانداخته و هیچگونه بدام مکافات تن نمی داد بیت دون همت آنکه ز دشمن زبون شود ⁂
ما روبرو ستیزه با افلاک کرده ایم ⁂ مگر امروز والی کوفه امیر علی بن موسی عرش از منهیان
گرفته و این قوم را بگرفتنش فرمان داده و معهذا برخلاف قمری گردن همت را از طوق بند
بلا به نیروی بازوی قلعه گشا آزاد دارد پس من چون وی را پیاده در میان چندین عدو دیدم
عرق حمیتم در هیجان آمده با خود گفتم زهی ننگ و عار که از چنین مرد شیر پیشه که در روز
عسرت از خوان نعمت خلعت احسانش کامکار شدم امروز که خر اقبالش در گل افتاده
اسب خود را مضایقه نمایم و لقمه لعل از گلگ طعن فیل شکوهم سر بالا نتواند کرد پس در زمان
از باد پای شب آمده مرکب نزد وی بردم گفتم که قدم در رکاب اشکوان در زمان خود را بهمین
رسانیده بر اسب من سوار شد و یک حمله چنان بدرزد که جز غبارش را ندیدند خلق چون
حال بدان منوال دیدند چون تله بحلق من در آویختند و تنم از چوب ایشان جراحت ناک نموده
که حامی دزد را دست عزد در دار دنیا جز پای دار سزاوار نیست پس مرا دست بسته و برهنه نزد

امیر علی بردند و چون مرا یقین حاصل شده بود که امیر مزبور معدن مروت و وفا است منبع
عطوفت و حیا عمان مرحمتش همیشه در ترشح غفران و لبان معدلتش همواره در افشا
احسان خود را نزدیک وی رسانیده آهسته بادی گفتم یا امیر معذورم دار که نمک مائده
احسان نمکدانت که نمکدان شکن خوان حقیقت کردم بیت کنم حق نعمت فراموش چون
زنم غوطه گر خود بدریای خون پس قصه گذشته را از حقوق کرمت و احسان وی
بجود تمام معروض حضرتش داشتم امیر علی را این معنی موافق طبع آمده گفت بسیار خوب
کردی آنگه آواز بلند کرد که ازین فقیر بیگناه چه میخواهید مرد مسکین با سنگ ریزه در سنن
اسلش جای کرده بود بهر همین شب آمد که مگر گوهر ستم بارگی دریا نورد را از صدف برون
آورد که پاداش سنگ ملامت آمد مگر نشنیده اید که هرگاه توسن امید راالظفر بر سنگ سیاهی بخت
افتد در شارع ادبار سکندری خورد دست ازین بیگناه بدارید که هرگاه شما با وجود
ازدحام چنین از عهده آن مجرم بر نیایند این پیاده عرصه حیرت بچنین حریفی چگونه اسب
بطرح نهد پس آن قوم دست از من بازداشته از هیچ کسی ستم بمن نرسید اکنون من با کمال
رفاهیت اوقات میگذرانیم و همچنین ایراد قصه انعام فضل برمکی نسبت بمنذر بن مغیره
دمشقی مناسب این مقام است حکایت در بعضی از کتب تواریخ مسطور است که
در عهد صیت دولت سمائی آل برمکی که خط بغداد از شعشعه آفتاب فیضان چون
چارمین فلک در فیضان نور بود سرور ارباب حس مشترک منذر بن مغیره دمشقی
که در ایام سعادت فرجامش با رفاه حال و ثروت تمام بر اورنگ کامرانی تکیه داشت

ودرآوان

ودر آوان عسرت با کمال قناعت و سازکاری بر مسند رضا متمکن بود چنین حکایت کند
که بعد از آنکه سپهر منقلب الاوضاع که همواره کواکب سعد و نحس را هم آغوش دارد و شکار
فربه و لاغر را در خواب خرگوش در صید و گوشمال من نیز در آمده و رخت معتقدان ندا
عسرت و فاقه ام در بند کشید و سیچی مست فقر مرا پایمال صدمت مذلت نمود بدین
وسیله هر روز از مقیلان خذلان نشتر در کف پای ناتوانم می شکست و باد دبور
خزان خشک در گریبان عیشم میریخت بناچار پای استکانت را از بیم طعن جرعه
اهل اهانت در وطن سست دیده بحکم اذا ضاقت بکم الارض فسیحوا
با اهل و عیال عزم دار السلام بغداد نمودم پس چون داخل آن معموره شدم اهل و عیال
خود را در مسجد جای داده خود متوجه بازار شدم که مگر مشتری بیرقی سر گرفته دینار گشوده
متاع آبروی مرا که کوزه حیا بر لب آب بقا شکستنی و در گوهر اشک از منقب مژه
خانه زنبور بستی بنرخ وفا در پذیرد در اثنای راه جمعی از اعزه مزین بالبسه فاخره و حلل
گرانمایه دیدم که بدلالت ملازم محتشم نهادی عازم غارت خوان جود و مائده
نوال گشته پای در خلخال استعجال داشتند من با خود اندیشیدم که اغنیای سعادت
یار که چون بحر زخار مملو از موج سخا و گرانمایه از گوهر وفایند اگر یکقطره بر محیط سرمایه ایشان
افزاید چه نماید بدل گفتم مهمان ناخوانده را در سرای کریمان جز حواله بچوب دربان نیست
پس همان بهتر که بهر درمان درد جوع که دل را در خفقان خلجان وارد ورفاقت این
قوم بزم بندی خوان احسان کمر سعی بر میان بندم که دانه خردل برشوا منبع جبال و بکر

در همسایگی در شهر بغداد تاجرزاده صاحب ثروت خانه داشت که مال و مکنت
بی شمار از پدر میراث یافته در عرض اندک مدتی آنرا در عشق شاهد خراباتی با اهل خرابات
صرف نموده بلی مارگیران زلف پرشکن بافسونگری چشم جادو نهیب بلبس مهره
دل را در خم گیسوی رسن تاب نهان ساخته اند و کیسه بران کوچه ابله فریب از نقد سیم
و زر کیسه ها پرداخته خانها برانداخته اند القصه آن حریف دغاپیشه چنان مهره دل آن
بدنقش از زور ادرششدر حیرت افکنده بود که ششدر زمانه بتجبرگری طالع نارکیب اش را بباد
داد و کاسه اش را پر خاک نمود و چون شیرازه جمعیت نقدینه اش از هم گسیخت جمیع
جهات و اثاث البیت حتی مصالح در و پنجره را باتش حادثه خشک و تر بسوخت بیت
عشق بی رحم خانه خاک کرد ٭ تا که آهنگ فرش و فا کرد ٭ من بنابر حقوق همسایگی روزی
بدیدنش رفتم چون سوخته در میان پنبه اش دیدم نهان که بباد حوادث شمع قالب و مکانش
نیز کالعهن المنفوش لگدکوب فنا گشته و آب کوزه اش نیز از رهساک روزنه چون
بخار دیگ منقلب بعنصر هوا گردیده مرا بر آشفتگی و انقلاب احوال وی رحم آمده
گفتم ای جوان هیچ حاجتی داری که باسعاف آن قیام نمایم آنجوان بهای بهای گریست
و گفت بیت قصه اهل عشق بسیار است ٭ لیک گوشی که بشنود بکجاست ٭ چه حاجتم
است از علاج لجاجت عشق توست که هنوز ناخن دل خراشش بارگ جانم در کاوش است
و از تیشه بیستون تراشش جوی خون از رخنهای دلم در تراوش التماس از تو جز اینم نیست
که یکدست لباس رنگین بمن در پوشانی و از شمع لقای آن ماه بزم آرا آب و رنگی

برنج

برنج کارم آوری پس مرا رحم بحال وی آمده بحکم چاره جوئی یکدست لباس از لباس نو
در پوشانیدم و بخانه دلربایش راهنما گشتم بیت سر سر رشته در دست گشته گشت ٭
که بوینده را نعل در آتش است ٭ عاشق دل باخته چون شرف وصل مطلوب را دریافت
سایه کردار بپایش سر نهاد و شمع آه را در کلبه سینه زیب فروغ داد و شاهد بیوفا بگمان آنکه
آن مبتلا باز بحر است ممتلی از درر لئالی است لابالی در نزد وی نشست و آغاز ملاطفت نمود
چون من کیفیت حال کثیر الاختلال آن جوان را با آن گل دو رو مو بمو باز گفتم تا اگر پرده
از روی کار برداشته اظهار نمودم که این لباسی که در بر دارد از من بعاریت گرفته
دلستان از آن داستان بهم برآمده برخواسته از من رخ نهان نمود پس گریزان برق ستیز
وی چون ریح عاصف غبارانگیزی نموده بصدمه صیحه ما را از سرا بیرون کرد و چون
بکوچه رسیدیم من باز آغاز الحاح و تملق نموده درخواست نظاره کردم همانا که باد دلبو
او بار را بکاه هستی خود در بدمستی دیدم که بهر فضیحت کنیز فاحش بام از گوشه بام
آن فاحشه بدنام زنبیل بر زنبیل وارد است بر سر ما ریخت من از غایت خشم جمیع
لباس را از تن آن جوان برکندم و از وی مجانبت گزیدم که صفت جهل علت مرافقت
جاهلانست و رعونت عرق گندهای اهل القصه تا مدت سه سال ملاقات
آنجوان که گلشن عمر را در آغاز بهار ریعان پایمال مهره گان خذلان نمود اتفاق نیفتاد
بعد از سه سال دیگر روزی آن جوان را بر لب گیلان نژادی سوار دیدم که گرد کاسه چشمش
چون گل بگو اهرار دیده رخنک قمر شعر زاید کلف زده و دی و حلقه گنبد چشمش چون

پنجهٔ دراز دست نسیم که غنچه از ساعد نهال بر بودی بیت چو مجنون بیکجا نگیرد قرار * اگر زلف
لیلیش گردد چدار * ز تحریک مژگان نظاره‌گی * نهد چون نگه سر بآوارگی * سر خصم را
زم سازد رسم * بگردن نهد پالهنگش ز دم * غلام و چاکر بسیار بر یمین و یسار طرقوا
طرقوا گویان پی سر و پا ره نورد بودند مرا از مشاهدهٔ حال و عشرت سریع الزوال وی دست
قرین حیرت گشته پیش رفتم و بر وی سلام کردم چون مرا دید بعهدهٔ یکی از غلامان معتمد خود
که وی را بسرای من برید که ضیافت لایقی بهر وی دارم پس چون رو بسرای وی نهادم
چه دیدم که ویرانه که از صرصر صدمت جعلنا عالیها سافلها مسکن بوم و شغال بود
اکنون بیمن سعی اقبال رشک نگارخانه هزار ملک چین گشته و مطموره که از لگدکوب مارقه
جعله دکان مونهٔ شهر لوط آمده اکنون از فروغ شمع تجلی دولت غیرت وادی ایمن گردیده
بیت زر اندود سقف و در و مکنش * بسوی ارم راه از زر و رنگش * تماشای آن سبجار ارژد
درنگ * کند حیرتش بر نگه عرصه تنگ * و همچنین اسباب مجلس در نهایت تکلف
و صفا و اصحاب خدمت در غایت تلطف و وفا پس مطبخی را فرمود که طعام را در دم
گذاشت و خود دم از سرگذشت سوانح ایام بر آورد که پسر غلامی از جملهٔ عتقای والدم مدتی
بود که چون حقیقت عنقا در زاویهٔ خفای بی نام و نشان بود روزی بی خبر از درم در آمد
چون مرا در چنان کوبت احوال و شدت اهوال بدید دلش بر من بسوخت غلام پسر
بعد از هفته که با من بسر برد روزی پای در صحن سرای نهاده از غایت هرم پایش بلغزید
و بسر در آمده دستش بشکست چون من وی را بدان حال دیدم قضا را از بر بست پدر که چو

موم بر آتش فنا گداخته دو سه مثقال مومیا با من مانده بود مومیای که استخوان ریزه را
در کام همای چون عظام لخت لخت عرصهٔ رستخیز خلعت خلقت نو در بر کردی و شیشهٔ
شکسته را در زیر قدم سنگی مست چون سبزه بهاری در اهتزاز آوردی و چون من علم بخوبی
و نفاست وی چندان نداشتم در نظرم مانند انگشت پیغو و غ بود لاجرم از انگشت
خاطرم رشتهٔ حفظش را نسیان گشوده بود که در معرض پیش در آورم بعد از سنوح
حال مومیای بیادم آمده قدری بر دست شکسته وی بستم در زمان چون دست چنار
در موسم بهار پنجهٔ اهتزاز گشوده چون از من چنان شفقتی در بارهٔ خود مشاهده نمود
با خود اندیشید که در مقام انبساط گلبن التفات بی خشت کم مکافات بر میان جان
نبستن و بر وفق کریمهٔ من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و بازاء جرعه انجام
احسان خم خانهٔ کیفر را بجوش در نیاوردن در کیش مروت مقتضی کفر ابدیست
القصه مرا روزی نشان داد که فلان موضع را بمقدار سه ذرع حفر نمای پس نقد وافری
که پدرت در آنجا نهان نموده و بجز من کسی دیگر اطلاع ندارد و فراگیر من شادمان بفرموده
وی عمل نمودم چهل هزار دینار زر سرخ پیدا شد آنرا برگرفتم و مراسم شکر ایزدی بجای آوردم
پس غلام دانای جهاندیده بفصیحترین زبان بگشود که من بعد بر تو لازمست که از ارتکاب
ملاهی و مناهی مجانبت نموده قدر هر زر و دینار را که هنوز از شکنجه سکه در زر در وی تمت
عظیم دانی و تهان از دست ندهی و با هر بی حقیقت و ناحفاظ و نمام و مقلد و خمار
و قمار و رنیا میزی و اگر نه زر از دست و آب از روی بریزی و اگر هزار بار بدامن عجز در آویزی

جز شعلهٔ شماتت نبنکری من نیز بوصیت وی عمل نمودم و یک ربع آن نقد را صرف تعمیر بناها
و اسباب و سایر مایحتاج از خدمه و دواب و اوانی و فروش و ظروف نمودم
و یک ربع را ضیاع و عقار خریده ام که از انتفاعات آن منتفع کردم و یک ربع دیگر را
بتاجر کارشناس صادق القولی داده ام که تجارت نموده ربح آنرا هر ساله بمن رساند
و ربع تتمه را در محلی مضبوط دفن نمودم تا بروز شدت و عسرت دستگیر بوده باشد اکنون
دختر جمیله از خاندان و مجد و عظمت بحبالهٔ نکاح در آوردم تا دیگر نقد دل را انقلاب
زلف شاهدان قلابی چون زر قلب در بوتهٔ اضطراب نیفکنم و سرمایهٔ جمعیت را بدست
اندازی غارتگران ملک خرابات چون دفتر پا شیرازه بیاد فنا ندهم و بزم صحبت را
با پسر غلام حقیقت شعار خود گرم نمودم تا از اختلاط چون تو ناحفاظ خلعت بازستان
که چون باد مهرگان کلاه از سر گل و زره از تن سنبل بازمیگیری مستغنی باشم واشوده **بیت**
اهل زمان را بود مهر لئیم از دشمنی ❊ بهر تو هر کس که یاقشا آینه خنجر شکست ❊ پس چون نقل
نقل را بر طبق بیان کشید و سرپوش از دیگ طعام برداشتند فرمود تا مرا از صحن سرا باب
گرسنه بیرون کردند و سر ببادیهٔ حسرت دادند که هر که تن مستمند را از لباس عاریت عریان
نماید لب دهنش را بسوزن تغافل از تناول لقمه دوختن اولی است و همچنین نقل قصهٔ
دهقان عراقی که چون در دین مبین نبوی صاحب یقین بود بنعمت فرج بعد از شدت
مشاهده بمکافات زوجه بدعمل خویش و دو فوریت پر رنج و مشقت در شهر بغداد
مستسعد شد که آن مناسب مقام است **قصهٔ زن بدعمل دهقان که دل بنوجوان**

بغدادی

بغدادی داده تن لشکر صبا داد در جهت صاحب انوار سهیلی چنین روایت کند که دهقان
پیشه در یکی از مضافات شهر اصفهان صاحب کشت تمام بود و مهر فرزندهٔ هم آغوش
داشت زهی بت لیلی عذار که غزال چشم آهو فریش کردن بسی مجنون بیابان حیرت را
بر سر خار مغیلان در آورده و مهرهٔ دل پاکبازان قمار محبت را در ششدر حیرت
مقید نقش گشاد آرزو کرده باز شیر پرواز نگهش را طعمه شرحهٔ دل در چنگل باز و کمان
ابروی قدر اندازش را هدف لخت جگر را آماجگاه نیاز بعد از روزگاری زمانهٔ ناسازگار
سررشتهٔ اعتبار از دست قندارش گرفته بفتیلهٔ حیرتش چنان داغ غربت بر تن سوخت
که عبرت آشنا و بیگانه گردید چون بسبب استیلای علت عسرت و افتقار در نظر همگنان
خوار و بیمقدار شد دست بعیش از تحصیل وجه معاش و پای جهدش از طی ملک کمال
کوتاه ماند **بیت** اظهار حال نزد فرومایه کی رواست ❊ بنشین که دل بسینه زدن سنگ
ابیات ❊ چون روی طلب و تاب مذلت نداشت که در بزم اصحاب شماتت
دست شکستهٔ خود را وبال هر گردنی نماید بناچار دست از گردن شاهد وطن باز کشید
که تحصیل درم بسکهٔ ملامت نیرزد و جام عشرت لالهٔ سیاهی داغ از دلش نشوید
بالضروره بعزم سفر بغداد کشتی سرعت را بادبان بر افراخت که گرد رهگذر غربت
آبروی عزت را بر خاک راه اهل احسان نریزد و چون معنی ما فی الضمیر را با بانوی دل
پذیر مشورت نمود آن طناز فسون ساز راضی بر رفاقت وی گشته گردن بتیغ قضا داد
بیت تو جز زلطف از داد کرد ❊ عنایت نگهبان و من هم سفر ❊ لوث را دیده نثار

برخرابات وناقهٔ شوق را بحدی ذوق برقص اندر آورده روی براه نهادند و چون
فلک کجرو با ایشان دم از همراهی زد بحکم غرایب صورت را پیشه رهنمای گشت
بحوالی شهر بغداد در پیشهٔ کرستانی فرود آمدند که در پای هر نهالش دست وحشت دام
مستی آماده و در سایهٔ هر درختش توحه کر حیرت سیه پوشی آغاز نهاده مرد مسکین
بقصد خواب سر بدامن آن ماه جهان تاب گذاشت هنوز رسن بار مژه اش لنگر خواب را
دستیار نگشته بود که آن خانمان خراب را چشم بر زلف سیه تاب و هندوی خال
آن جان بر جوابش فتاد حسنی دید چون شمع ید بیضا موسی معجز نما فروزنده و ملاحتی چون
نمک بر جراحت زخم داران تیغ جگر شکاف سوزنده چشم عربده جویش از کمند نظاره
در کمین صید وحشیان دشت حیرت زلف آشفته مویش از موج هر چین مو ربانه
اهن دلان کوی عبرت بی اختیار گشتی دیده را سیل طوفان خبر داد ماه روی از وی
پرسید که سبب گریهٔ بی محل درین مقام از چیست مرد در جواب گفت من پیری
سخیفم و تکیه بر بستر کهولت دارم ملک و مالم را صرصر حادثه بر باد فنا داده و رفاهیت
حالم را سیلاب ادبار در گرداب بوار افکنده اکنون که شبابم بشیب و بهزم بعیش مبدل
گشته جراحت غربت را بر راحت وطن اختیار نموده ام و درد غربت را بداغ
مذلت افزوده ام و با این همه دلم بدیدار تو خرسند است و شاخسار امیدم برعصیت
تو برومند بیت اگر بمهر تو دل خوش نباشدم اندوه ٭ دهد سرای تنم را بباد همچو غبار ٭
ازین اندیشه در تاب اضطرابم که در شهر بغداد جوانان نازک خرام و صیادان کرده

دام بسیار نه که مبادا خاک در دیدهٔ مروت کرده در کمین صیدتو دام حیله بر خاک
کنند و از توشهٔ امید جز خاک بر انبان دل بی حاصلم نگذارند بعد از آنکه من چون توکل
آتشین را بباد دهم درین خاکدان چگونه آبم از سر نگذرد آن زن فسون ساز گفت هیهات
هیهات چه خیالات دور از صواب است تجربهٔ دماغ راه سراغ می دهی اگر همه سنگ ستم ایام
سپهر حادثه بر سرم گرد و دانهٔ مهرت را چون گهر در صدف دل عزیز دارم و رشتهٔ عهد محبت را
چون سلسله در گردن مجنون همت استوار بالغرض اگر آینهٔ دلم از زنگ خیانت دوست
تار بودی نبایستی که گوی سرم چوگان محبت تو پایمال و تشنه در جبال و صحاری و سواحل
قفاری هر شب از سنگ خاره بالین سازم و از نشتر خار بستر اگر قدم براه حیله می فرسودم
در همان مکان که بودم بانگشت کید صد عقدهٔ چاره می کشودم مرد ساده لوح از آن دمدمه
و افسون خاطر جمع گشته سر در دامن وی نهشت و بخواب رفت قضا را از جانب بغداد
جوانی زیبا رخ رعنا قد گلگون قبا باد پا را بجست و خیز شوخ جولانی در آورده یک جلو بر
آن یار هوا دار تاخت و چون چشمش بر عذار آن شوخ غدار افتاد خار خار محبت بر دامن تن
زده آغاز همزبانی با وی بزبانی که دانی نمود با نوی ستوره تیز مهرهٔ دل را بتار نگاهش در کشیده
مضمون چشمش گردیده دست مشاطهٔ عشق را اگر که یک چشم زدن شانه برد و زلف عنبر
بوی ملک آشوب زد آینهٔ روی جهان نما را بر روی شاهد و اقلیم کشید زرا که پای امید
از کرانی سر سر گردان همه خود بخواب رفته بود جوان بغدادی اظهار شکایت از کوبت
شوهر و شوق لقای آن نهال نوبر نموده گفت اگر مرا ردیف خنگ خود نموده از چنگ

صلح وجنگ این شوریده بخت آزاد کنی بنده ام سازی بیت چکنم زه بیچاره خود بزرم
نه نسیم ولیک دربدرم نوجوان بشوق تمام پای از رکاب خالی کرد خاتون سرشو را
بر زمین نهشته در زمان همچو شراره از جای جست وچون شعله بدان سوار باد رفتار اوتیخه
خاک عبرت باب دیده شوهر ابتجنه مرد بیچاره از خواب بیدار شده چون حال بدان منوال
دید روز در چشمش تار گشته آغاز جزع وزاری نمود که ای خاتون خانمان خراب کن کوچه
وفا بیت ای چاره گر هزار چون من بی لطف تو در میان خون من بنای عهد حباب
مگر چون سرای حبابست که یک چشم زدن زیر زبر کرد و بعد از آنکه پای مردی در میدان
پیمان استوار کردی چرا پای ثبات عنان تافتی وبر قبله وفا تیغ فسون شبخون زدی زنهار زمغز
جهاد نفس هوا پرست روی بر متاب ورخ در بیشه شقاوت مگذار که شیر حادثه را ناخن
مکافات در پنجه است وچهره ستم از آسیب طپانچه انتقام رنجه بیت پای هر شمعی درین محفل
بدودی بسته است از پی هر صبح شامی میکند جادوگری ازرک چابک سوار با جوان نو
شکار کف زود زتوسن رعنان ده ومرا از خرافات این پر خرف کشته که حرف وی
چون خزف در صدف گوشم بی قیمت بازرهان که مور موریانه تاثیر سخن نادلپذیرش
چون کرم هزار پا آشوب دماغ من است فرد کاری که کرده است بدل عکس لقاد
با هیچ مغز سر ننموده است هزار پای پس جوان هب ناخته روی به پیشه نهاد ومرد کمخرف
سر بدنبال ایشان بهشته کار خود را بمشیت حضرت ذوالجلال مفوض داشت وبر امید عاطفت
پادشاه عادل که مشفق حقیقی است پا براه طلب میفرسود وجزع میفرمود اما چون
ایشان

ایشان پاره راه طی نموده بودند تزلزل متقاضی گشته بهر قضای حاجت از اسب آمد
از قضای ربانی شرزه شیری که شیر در بیشه اش صید از سطوت صدمتش خوناب بودی
سد راه انتقام گشته از گوشه ظاهر شد وسر آن سرکرده اهل فساد را از تن برکند بیت
قدح نوشان بزم غفلت آگه نشود آنگه که دست می پرستان از افلاک مستانه می بندد
از عقب شوهرش سراسیمه گریان ونالان سر بدنبال آهوی رمیده خود گذاشت
که ناگاه نصله طعمه شیر ارمنی قطعه از پیکر آن عشوه گر بنظرش آمد گویی هر تار موی تنش لشکر سرای
حضرت به بحون چون زبان سوسن بشگفت چه شگفت اگر پای بیراه رهروان ملک
خطا چون نافه آهو بچنگال خذلان درآید ودیده کج نظران چهره حقیقت چون آینه در زنگ
مذهب غوطه درآید بیت تا ایمن از مکافات اگه باکس بد کند سوزد این آتش
که وسمه را بداغ کیفری القصه آن مرد سلیم با دل دو نیم در جاده امید وبیم دل آسوده
از غار وجود جفت ناساز کار روی بشهر بغداد نهاد تا بشرح حال دود از نهاد و
وضیع وشریف برآورد ودر کنج ویرانه مسکن کرده هر روز بر در داماد گشت که بکرم صاحب
دلی بدل جویش چون قطره گهر دل را بدریا گذارد بیت دف بر رهگذر فیض نشست
دام نظاره بر سر ره بست القصه آن جوان آهو شیر داده که از دودمان اعاظم
اهل بغداد بود وپدرش در کمال غنا وثروت روزی قصه گذشته را با پدر بتقریری مفصلا
بیان نمود پدر با مروت بلند همتش را دل بر حال آن غریب هزار داغ دیده بسوخت
ومقرر داشت که پیروی در هر جا که آن مرد را ببیند بحضورش حاضر سازد تا گر بشتی زر رنج

رنج تجارت را دور از رنج وی بیند که شربت دینار طبایع منقبض از سوء المزاج غم
مشت پر زر است و صندل لقمه نان کند این صاحب صداع چو عراد وای درد سر
پس روزی صبح سعادت از افق دایره طالع آن غریب ممتحن بر دمیده و برای تجدید
اصحاب مروت بردند و آن کرم پیشه خیراندیش ببذل درمش چنان غنی ساخت
که از همه رنجی دل آسوده در مهد عافیت بخفت و لذت شهد فرج بعد شدت را
که بهر کام آرزومندان شربت است بکام امل در یافت از فیض نور الیقین **اساس ششم در حلم**
حلم بمعنی بردباری و فرو خوردن زهر خشم است و تحمل جفای کسی که قادر بر انتقام از وی
بوده باشد و صبر بمعنی تحمل بار شدت و تجرع زهر مصیبت از هر جهتی که روی دهد اگرچه صبر
و حلم در تحمل رنج شریک اند فاما اطلاق هر یک بر دیگری غیر متبادر است بلکه نسبت بینهما تباین
جزئیست و چون حرکت نفسانی که عبارت از تخلخل اجزاء الطبقه و دم است از تجاویف ایسر
قلب بر پنج نوع است زیراکه حرکت یا از داخل است بخارج یعنی از قلب بسوی بدن ساری
در بدن یا بالعکس یا از جهتی بجهتی دیگر علی التسلسل و التوالی نوع **اول** اگر دفعة بود غضب است و اگر
تدریجا بود فرح است و نوع **ثانی** دفعة خوف است و تدریجا غم و نوع **ثالث** خجالت و تغیر
لون بشره مختص خجل آنا فانا بصور متضاده دال است بر حرکت روح بجهات مختلفه و حکما
بر آنند که حدوث غضب و خوف اغلب اوقات مهلکست بتخصیص در مزاج اصحاب
ضعف و اهل علل که مورث فجاء است و غرض از تمهید این مقدمه آنکه هرگاه ظهور غضب
در مظنه هلاک نفس بوده باشد هر آینه کظم غیظ دفعه سبب ارتکاب امر نقیض با وجود

شدت

شدت حرکت اولی و ادخل است در اهلاک و فنای نفس و از اینجا معلوم شد که هر
معرکه دیده مردی که متصف بدین صفت بوده باشد در میدان جهاد نفس سر و از
و تکیه تازیست و لهذا حضرت سید المرسلین در باب جهاد نفس فرموده که مرحبا بقوم
قد قضوا الجهاد الاصغر و بقی علیهم الجهاد الاکبر و قیل یا رسول الله
ما الجهاد الاکبر قال جهاد النفس و جهاد نفس کنایه از فرو خوردن
زهر خشم است چون نفس اماره از ردع ملاذ و مشتهیات چنان منزجر نیست که منع وی از تحکم
غضب زیراکه در ردع اول تا چهل مد و معین است و در ثانی تعجیل محرک فساد و شین
معلوم شد که حلم شیرازه کتاب خلق انسانیست و مرد حلیم بردبار هم در عقبی بنعمت فرج
روح جنان بعد از شدت ذلیل نیران خواهد رسید هم در دنیا بعد از تجرع هر کاس
شدتی سر مست نشاء فرح خواهد شد چنانکه عمرو بن بهو بیامن حلم از چنگ سخط و مصادره
مامون خلاصی یافت **حکایت** روایت کنند که مزاج مامون خلیفه از عمرو بن بهو که از قبل
وی عامل بغداد بود بنابر تحریک محمد بن یزداد که شیر عناد از پستان دایه این زیاده روده
بود منحرف شده در عهده فضل بن مروان نمود که بضرب شکنجه نفس را رنجه نماید تا از وجوه
مداخل آنچه در ایام حکومت جمع کرده بر طبق عرض جلوه دهد و خیال هر زری که در سکه خانه دلش
نقش بسته بمعیار اظهار سنجد مرد صابر حلیم پیشه رضا بالقضا و تن بارزای داد فضل بنا بر حقوق
نعمت خلت و وثوق عهد محبت شرم داشت که وی را در عقابین عقوبت کشد بلکه بتازیانه
نظر خشمگین نیز باوی ترک و تازی نمی نمود که کل خاطر دوستان در خور سموم اذیت

وجواهر عهد حباب متاع سر بازار نه چون مدتی برین بگذشت عمرو بفراست وقت دریافت
که چون عمر فرصت کوتاه است و یوسف کنعان مروت در تنگ چاه لاجرم در استخراج
اموال مامون تعلل بسبب اشتغال نایرهٔ توغلات و فرط تساهل موجب بدستی بحکی تحمل
بیت تعلل بامر شهان کی رواست ٭ که تاخیر رفته نهاد رقصات ٭ پس جمیع مال بعرف
خود را از نقد و جنس در فردی بقلم در آورده چون میزان نمود مبلغ بیست هزار دینار
بلا فصل آن فرد جمیع مال را که نمونهٔ نامهٔ عملش بود بدست فضل داد که ملتمس از تو اینکه این فرد را
بنظر خلیفه رسانی و برات آزادی از آتش عذاب وی بجهت من حاصل نمای باشد اینکه
در یوم الحساب نامهٔ عمل خود را بدست راست بینی فضل را دل بحال وی سوخته بادی کف
غرض اصلی خلیفه تادیب و گوشمال است نه افنای ملک و مال پس همان بهتر که لطف
اموال و جهات خود را در فرد دیگر بقلم در آوری تا من هر دو را بحضرتش برده اگر لطف
عطوفت در اعصاب دلش دیدم فرد مبلغ ده هزار را بنظرش جلوه داده خطا کی علت را
از وی بازستانم و الا بارات برات ثانی نامهٔ عملت را بمهر برات مزین خواهم
ساخت پس فضل هر دو فرد را در بغل اشته بمجلس خلیفه روی نهاد در آن هنگام که محمد
بزداد محرک سر صرعناد گشته سری وجود عمرو را بباد فنا میداد و شعلهٔ غضب مامون را
بدامن فساد هوا دار گشته این سخن را بر زبان داشت که بر مرات ضمیر انور میر روشن است
که ساقی بزم احسان را از حریفان هم پیاله چه نواله و میزبان مائدهٔ مروت را از همه
صاحب دایه چه سرمایه فضل با عمرو چندان شیوهٔ خلطه و مصاحبت کرم دارد که بترتیب نعمت

و دعوت وی چاشت و شام کمر بسته که عمر باستظهار لطف فضل بمکین که با خلیفه دعوی
فاضلی نماید بیت ذوق جهان شور بهشت در رست ٭ جنس ترا جز رخ دو عالم بخرند ٭
پس چون چشم بد خشم مامون بر فضل افتاد بنگاه در رنگ غضب نشسته روزش را چون شب
تار نمود و زبان بعتاب گشوده که من عمرو را در عهدهٔ ضبط تو نمودم که رخش را از ظلم
سلی نیلی سازی و سر شرا از کلک کوتک چون پشت سمک مشبک نه آنکه بکلکونه عطوفت
سرخ رو داری و بخلعت خلت چون سرو بوستانش سر سبزی دهی بیت سیه گوش را
بسکه رو داد شیر ٭ ز پستان هر دو شده شیر گیر ٭ کز نهشتم جز بضرب طپانچه زر از معدن
برون نیاید و بجز خدمت کزلک ناخن از انگشت جدا نگردد فضل در جواب گفت مراغرض از مدارا
و مواسا همین بود که مبادا چون مسکن را بر وی چون زندان سازم و عرصهٔ زندگانی را
چون قفس تنگ سازم چشم از حیات بپوشد و تن بمرگ دهد چنانکه آن طوطی
بدین حیله از قفس صیاد آزادی یافت و صیاد را در بند ملال مقید ساخت تمثیل
یکی از سبز خطان سبزه زار و کن مثل زبان هندی چهره را از جوهر سخن چنین گشود که طوطی
طاوس زیوری از ردای اخضر خضر غنیسی و حلهٔ زنگاری صوفیانه بر صوف موج نمای
بال و پر دوخته و در آینه خانهٔ دیدهٔ اهل نظاره بجلوه بهار حسن شیوهٔ بوقلمونی آموخته استاد
هنر در تعلیمش بجلی نکرده که با گریش بیاد داده مانی اعجاز برنگ آمیزیش عجب رنگی
برخ کار آورده که اگر نظاره گی گویدش بصورت چین مانی همانا غلط نگفته بیت
صورتگری که نقش ترا بر ورق کشید ٭ جز نور معنی از قلمش صورتی نبست ٭ آینه ساز

بدن نمای ادراک در آینه خانه فصاحتش زبان آموخته شکر گذار کارخانه اعجاز از تنگ
شکر بلاغت شهد بکامش ریخته زبان گهر نثارش رشته سخن را باب زندگانی طلعت
هند بسر نموده بال زمرد نگارش با آیه و ان یکاد قدرت دیده اهل نظران را ظلمت کوری
افزوده روزی آن خضر سبد لیل در تل خاکستر جهل لعل بیقراری در آتشش نهاده و چون
باد مخالف بر مراد صیاد بد نژادی در دام بلا افتاد و بیک پرواز جان در حلقه
دام بال افشاند که از وجز مشت پری در قفس وجود نماند بیت زهر غمش خوشتر
از آب بقاست ٭٭ میدهم جان زندگانی میکنم ٭٭ پنجه رشته تاب فلک دو لای اندوه
داغش طوق برگردن نهاد و کسوت خاکستری ملالش جلوه داد تا بر شاخسار سرو آزاد
به پهلوی قمری نه نشیند و بر گریبان جامه سنجابی چاک آزادی نه پسندد صیاد جلاد خوی را
شوق آن صید چندان در کشاکش اضطراب افکند که در همراهیش فتنه برخواست و آسایش
از پای در آمد لیکن او بر هر دو چشم دستی نموده چون تله از جای برجست دار کمند پرچین
آستین ید طولانی حرص عنی دست بریده خود را بیرون کرد و آن شاه هندرا در عرصه قفس
چون هند جگر خوار قصد کباب جگر کرده در میدان که خصم روبین تن جگر داراست جز
دندان بر جگر نشستن چه چاره و در جمله که شاهد غم در کنار است جز در آغوش تیغ نشاندن
خفتن چه علاج بیت دست ستم زدل جگر دارم ٭٭ بی خبر از خود خبر دارم ٭٭ و چون گوی
دلتنگ از آن زندان به تنگ آمده در آینه امید هیچگونه صورت رهایی ندید و قفس چاک
نمایش از روزن گشاد چشم تنگی می نمود با خود گفت وسعت دریای همت با دل

تنگ

تنگ قطره بر نتابد و فیروزه حبابی فلک در حباب دیده موری چه نماید هما که در آن
تنگنای بیرون نها کلید رهایی در قفل بال عنقا و بدکه دلش از بس در رم و در ناف کوه قاف
بلکه در چاک کره خاک نگنجد مگر روزی از شکاف قفس چشمش بر هدهد فرخنده پا می افتاد
از شهر سبای بلقیس وفا چون نسیم صبا خبر آورد و پر باقرش بر تارک سلیمان سعادت
چون طایر همای بال گشا و سایه گستر تاج با ابتهاجش چون شمع انا قه آفتاب برافروزنده
و فروزنده پیام سعادت فرجامش چون نفس نغمه پرداز سازنده و سوزنده نوای مجنون
صلایش چون نائی در دشت حی با هر زبان هم زبانی لقای بوقلمون سیمایش چون
نوبت شاد در طبش می انگار اولا مکان طوطی آشفته حال پریشان مقال در زمان نامه
عرض حال را بر اکلیل و تاج سرکش چون تیر کش آن پیک نامه بر بسته بسوی دبستان
ابجد خوانان قلم و طوطیانش فرستاد که تا غم در سرای وجودش را بگل در نیاورده قفل زنگ
بسته دلش را در تنگنای قفس کلید صیقلی چاره گشایند و تا شور یاجوج سودا بر سد سکندر
دماغش آهن سرد کوفته زندان سرای امیدش را بباد مراد حلقه بر در نزنند هدهد پیام گذار
چون در مجمع طوطیان شرح مدعا را اظهار نمود همه یک بار دیده فرو بسته تن بگرداب اجل
در دادند و در فال مرگ بر روی خود گشادند هما دیده اهل عبرت را از خواب غفلت
بیدار کردند و سرمستان جام سرشار نخوت را بخمار غیرت هوشیار ساختند بیت
هر سر از این شور خبردار نیست ٭٭ حیف چه آگاه که بیدار کیست ٭٭ هدهد وحشت پیام چون
گوش همگنان را از استماع آن کلام شنونده نفخه صور قیامت دید غشه حیرتش در کشاکش

دهشت افکنده فی الفور کمان قبقاج انداز پرواز را بقصد قفس طوطی متروی پرکش نمود

و چون مرغ تیر از ترکش رمیده دو پای در یک کفش کرده تا به نزد طوطی رسید بیت

چو تیر اگرچه ز شوقم دو پای در یک کفش ٭ ولیک چله نشین ملالم از ادبار ٭ هدهد چون

شرح حال را بابندی زندان ملال آغاز نمود خضر بیدار دل به تحمل معانی متقارده در زبان

دیده فرو بست و تن به برگ دادم در صیاد چون عروس حجله قفس را مرده یافت

دست از نگار آرزو شسته چون مرغ روحش از تنگنای قفس بیرون فکنده چهره

تحمل را به طپانچه مژه مرجانی نمود طوطی رهائی را غنیمت دانسته راه پرواز گرفت و بیاران

همنشین پیوست و غرض من از ایراد این تمثیل انکه در هنگ بیرت و در حجر

فضیحت ارباب عزت مفاسد بیحد محتمل است و هرگاه برفق و مدارا بر شاخ مدعا

گل شکفد و نخل تمنی برومند آید دیگر چه حاجت به نیش ملامت و تیغ ستم که نه از چنین

نیش درم کیسه گشاید و نه از چنان تیغ شیر مرد سلیم آساید خلیفه روی از وی بر تافته

در عهدهٔ محمد بن یزداد نمود که همین دم عمرو را دست بسته و سر شکسته بخواری تمام

از خانهٔ فضل بیرون آورده بشکنجه و سیاست آنچه درین مدت جمع کرده از وی باز

ستانی چون فضل مزاج خلیفه را بغایت متلون و متغیر یافت هیچگونه قصه نیافت

اموال عمرو را که در دو فرد بقلم آورده بود سر نگشود زیرا که او راق مروت را بی شیرازه

دید و قامت فتوت را در کشاکش خمیازه پس محمد از جای برجسته در زمان عمرو را

از خانهٔ فضل بر سر بازار کشیده و بآزارش چنان کمر جهد بر میان بست که عمرو از عمر چون

علی از عمر سیر از شد و چون از آب نمک شکنجه دل عمرو شرحه جگر بدندان گرفت اقارب

و عشایرش تن سرو داری نموده چون روده بدست و پای عمرو در پیچیدند و هر یک از گنج

حاضر داشتند برسم مساعده عمرو را دستگیری نموده مبلغ سه هزار دینار سرخ نقد شد

بیت سعی نگشاید ز ت گره از کار ٭ تن چه آسوده مرده اش انگار ٭ پس محمد بن یزداد

آن وجه را بر فردی رقم کرده بالب خندان بخدمت مامون شتافت و زبان در شکر

خود گشاد که اینک بیمن توجه خلیفه که مظهر تجلیات فرایزدی است و مخیط اسرار احدی

در مدت یکنیمه روز مبلغ سه هزار دینار از عمرو بوصول رسانیدم با آنکه فضل چهار فصل

او فات را صرف تحصیل نمودی یکدرم از ناخنش بقلاب سعی چون فلس ماهی جدا نتوانست

کرد اگر من بعد خلیفه زمام رشته تمشیت اینگونه امور شاقه را بکف کفایت من وا

گذارد در اندک روزگاری خزانهٔ عامره که الحال نمونه از خزانهٔ مجنون عامریست

رشک گنج باد آورد خسروی گردد بلکه قیصر صاحب گنج عاشیه سفینه اش را بدوش

نتواند کشید بیت چنان آورم رنگ بر روی کار ٭ که حیران شود دیدهٔ روزگار ٭

فضل از استماع این کلام لعوانت پیام بهم برآمده هر دو فرد معهود را که در بغل داشت

بیرون آورده و بخدمت خلیفه عرض نمود که وجه معینی که محمد با برام و زجر و انتقام از عمرو

و قبیله وی بوصول رسانیده و چندین دل از زن و مرد و شیخ و شاب را در کسوت

اضطراب سیماب وار در آورد بلکه سیم خام از هیبت سیاستش لئام زعفرانی بر رخ کشید

اینک من برفق و مدارا بر صفحه انتگار نقش نمودم بیت آب بقا که سوخت سکندر ز حسرتش ٭

درزیر دلق اهل تجرد بود نهان ۞ و معهذا نه ساغر دل را از زهر کینه خلیفه دوران
ممتلی ساخته ام و نه زبان اقارب و عشایرش را بنغمه خارج آهنگ دعای بد نوا مترنم
هرگاه وصول نقد وافی برافت و عطوفت بسریر زر دالبق از تعذیب و خشونت
خواهد بود فرد کل روضه طبع نهان و فاست ۞ که آتش فشانی فن ار ثمانت ۞
من بنا بر غایت خشم و غضب بمزاج خلیفه سابقا این فرد را بنظر عالی عرض نمودم
مجددا آغاز معاتبه و مکابره نمود اگر در هر امری شیوهٔ مدارا و مواسا منظور بوده باشد
و نفس اماره همیشه از لکدکوب نفس مطمئنه در خاک مال یکبار زنگ رعب و خوف
از مرآت قلوب اهل الطغیان و عدوان زایل گردد و دیگر نه از سطوت سلطان درون
دل ریش گردد و نه از هیبت امیر خاین خایف بوده باشد بیت فردوشی توان کرد
ز دو دشمن دوست ۞ که سبزه در لگد باغبان گلچین است ۞ و چون پنهان بحث
تسلسل مجادله دور ساغر عیشش را برهم زد و مامون لب بخنده گشوده گفت هیچ
به از آن نیست که بر سر حرف عادتی رفته حرق افراد شیخون بنقد وافی را برذمت همت
خود لازم شمرم که هم شما از نزاع بیفایده باز رهید و هم عمرو از صداع زاییده وارسته
برسر مایدهٔ جود و نعمت عمرو دوباره را مغتنم شمرد پس آن هرسه نامه برطرز بسیم و زر را
از هم بدرید از سر تقصیر عمرو گذشته او را بار دیگر بخلعت خلعت و تشریف تعریف فراوان
ساخت چنانکه یکدینار از وی قبول نه نموده محمود جمیع اوقاتش نمود و همچنین ایراد
قصهٔ کفش سلیم دل صاحب حلم که بمیامن عدل سلطان محمود غزنوی از چنگ واشن عد

آن ترک

آن ترک پرده در ناموس خلاصی یافته بعون فرج بعد از شدت مستسعد شد
ایراد آن حکایت درینموضع مناسب مقام است قصهٔ عدل سلطان محمود غزنوی
درباب شخص کفشگر در زمان سلطنت محمود غزنوی از میامن معدلتش دندان طمع گرگ را
کلبتین شاخ غزال از بیخ برکندی و چنگال غضب شیر را سرین گوزن از بهر موی
فی در ناخن کردی کفش دوزی بغایت سلیم القلب حلیم الطبع نگار ماه روی
در خانه همره داشت که بر پای دیده بهای نگارینه کفش کفش ورق لاله گران آمدی و
با ساق قواریر یاق ماهی اندامش موزهٔ سوسن کیمخت نمودی مگر شبی ترک
مستی را توسن سرکش نفس بدکامی نموده بخانهٔ آن خاکسار را بجو باد در تاخت که بکر
آبی بر آتش شهوت زند و ملک عصمت آن آهنین حصار را در شهر بند ناموس
اندازد مرد بیچاره چون پای مقاومت خود در است ندید بنابر اعتمادی که بر عصمت آن
نگار یگانه داشت دینه را بگرگ واگذاشته در همان شب متوجه بارگاه پادشاه کار
آگاه شد بیت بسر آیش چو فتنه پای کشاد ۞ رو بدرگاه پادشاه عصر نهاد ۞
چون بدر خرگاه آن سلطان قبله‌گاه رسید چون بخت مقبلانش در آفتاب مشکین عذار
بیدار یافت و چون اسطرلاب جبین پیشانیش که از خط سرنوشت هر شقی و سعید
خبردار پس مرد بیچاره دیدهٔ موج خیز طوفان را بسیلاب گریه داده و در زمان همچو حباب
خانه خراب طاقت گردیده و شمه از پرده دری و هتک سیرت آن ترک کافر ملت
بعرض شاه رسانید و دیوانه مضراب تظلم را بر قانون تکلم آزده که هرگاه یکی از عضوبان

دولت پی سعادت تو این دلبری پرده دراند قصد ناموس من نماید چه شیوه بت
شکنی چون ابراهیم برخود می نازی که صدای ناموس ظلمت کوش اهل فرنگ رکرساخته
دست ازدامن تو برندارم تا آن زمان که فلک نیلی قبا دامن جامهٔ هستی بر میان فنا
زده شاه فرمود تا مارا با تصوب رفتن بیچل که آن شقی را تیر مراد بر سنگ تغافل آمده
چون تیر نا لپی کم کرده باشد بعد از آنکه استماع نماید همچو من ضرغام خون آشام سر شکاری
دارد دیگر بدام انتقام نیفتد و این غایله در حوصله دلم چون نقطهٔ سویدا تا روز کار فنا بماند
بیت بصید کاه محبت بصرفه پای کذار ❊ فریب دانه برآرد بدام وحشی را ❊
پس همان بهتر که فردا شب پیش از آنکه رخنه کر ملک حیا قصد سرای تو نماید من با چند
نفر در کنجی نهان کشته در کمینش چون تله پای فشاریم تا کر بد انکاه اجل تن بسپارد
و تا بامداد قیامت سر برندارد القصه شاه شب زنده دار بعزم قصاص آن زنده دار بر
با جمعی مسلح تا سلاح انتقام چون شیروان بیکر شب روان کشت و در حجاب استتار
نهان کردید بیت براهی که دست اجل در نقاب ست ❊ خم کیسوی جاده زنجیر پاست ❊
مکر آن طناز فسون ساز صاحب دلانه صورت لا به در آینه خیال مشاهده نموده
با آن کنجشک دهار کسسته وعدهٔ وصل او را بشب دیگر داد بامید آنکه چون دست کاه ساز
فلک لعبت باز چنان دست آسیب بر نارک آن ترک بکوبد که جز ترک آرزو
حرف دیگر نکوید چون آن شقی مدبر بجلوه کاه وعدهٔ قدم نهاد شاه از کمین جست و او
با طفای سراج امر نمود انکاه اطفای آتش غضب را بقتل نمکدان شکن مائدهٔ حیا

مهر

منحصر دیده سر شرا بر تیغ آب رنگ سر بباد فنا داد بیت یکی تیغ زد بر میانش چنان ❊
که چون غنچه در زوید در لب زبان ❊ و چون از قتل آن پی ادب باز پرداخت
چراغ افروخته در روی مقتول نگریست و براسم شکر قیام نمود پس قدری زاد از آن
مرد بینوا طلب نمود چون مرد معتر قادر بر سامان ماکول دیگر بجز نان و سرکه نبود همان
ما حضر را در مائدهٔ بذل حاضر ساخت شاه برغبت آن زاد را تناول نمود و عازم مراجعت
کشت مرد بازاری بعد از مراسم کرنش و شکر کذاری دست بر عروة الوثقی دامن الطاف
لیزل شاه رعیت پرور که پناه اهل الله و پشت و پناه سپاهست در زده و بزبان ابتهال و عجز
سبب اطفاء و ابقاء سراج علی التوالی و رغبت تمام بتناول خبز شعیر و خل با آنکه صفرا
شکن ارباب دول جز شهد عسل و نعم مدلل نیست باز پرسید شاه فرمود که سبب
اطفاء سراج این بود که چون این قصه بسمع رسیده چنین بخاطرم خطور کرد که امروز در عهد
معدلت و سیاست من از سر خود کذشته که تواند که پای جرات در دامکاه فتنه نهد
همانا بجز فرزندم دیگری نتواند بود که دانهٔ شرر به پشتیبانی شعله حریف یک پایان حارات
و قطرهٔ مطر بحمایت قبیله نیسان سرکوب صدف بحر ذخار این کشتن چراغ اقدام
نمودم و قدم بر قدم خلیل الرحمن بطریق وثیق بپای جهد فرسودم که مبادا در حالت
قصاص دیدار پسرم کرم آشنا بنظرم در آید و عطوفت ابوت و قاطع تیغ کشته بازوی
حمیتم در اجرای حکم صواب سستی نماید و از هر کوشه صد دست ملامت بقصد کوشمال دم
از آستین غیرت پنجه کشاید بیت جهان با بود ننک از آن تاجور ❊ که بر سر نهد

ملذذ

تاج بی دردسر لاجرم چراغ را خاموش کردم و بعد از آن که دل از شغل پرداخته
ملاحظه نمودم که مایل و مرتکب این امر شنیع لیرم نه بود انواع شکر ایزدی بجای آوردم
و اما اکل نان و سرکه را باعث جز این نه بود که از دو شبینه که این خبر مایل چون حیوان
صاحل در فرع سمعم بخچه ورکشته و این ترانه موحش چون صیحه رعد صماخ سامعه را پرده در
من از غایت خشم و غضب تا ابندم چیزی نخورده بودم چون دل ز غایله این غصه
پرداختم ظرف معده را ازین زاد پیغش که بهترین نعمت ممتلی ساختم و در طلب آب سرد
از پی بدسگال در تاختم **اساس نهم در قناعت** قناعت بمعنی در ساختن بشیء قلیل است از جمیع
مایحتاج خواه قادر باشد بر کثرت و معاش بسر در سازد و خواه قادر نبوده باشد و شیوه
صبر و شکر مرعی دارد نوع **اول** کاهی مستحسن است که بحکم فرمان حرص و شره ادخار و جمعیت
مال ملحوظ شخصی نبوده باشد بلکه از جار نفس را مرعی دارد و فاضل از قدر کفاف
در مصارف خیر و بر فی سبیل الله صرف نماید گر قلیلی از آن از ذخایر بجهة صیانت
نفس از اضطرار و ذل طمع مجوز است اما نوع **ثانی** بر هر تقدیر محمود است چه بواسطه
زیادتی اسباب عیش و تنعم هم آلایش بحقوق الناس و ظلم و سرقه و اکتساب محرمات
محظور و ممنوع است و هم ذل طمع و ابرام در سوال مهجون و مطعون و خالی از فایده نیست
گر سعی در تحصیل وجه معاش بقدر سد رمق بحکم الحرکة مع البرکة از آن چاره گریزی نیست
و کاد بجد وجوب میرسد چه از جار نفس مادام که بحد تفریط نرسد مجوز است فاما از جانب
اهل و عیال که واجب النفقه اند با وجود قدرت بر سعی وجه معاش ممنوعیت بدانگه

بحکم

بحکم آیات کلام مجید و مما رزقناهم ینفقون و یؤثرون علی انفسهم
ولو کان بهم خصاصة و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما
و اسیرا و احادیث ماثوره متواتره در حالت یسر و عسر بشیء قلیل در ساختن
و دیگران را از شدت جوع رهانیدن اشرف صفات حسنه است بزرگی از مردم
خراسان از شقیق بلخی پرسید که در معاش سلوک شما چیست گفت اگر می یابیم میخوریم
و اگر نمی یابیم صبر میکنیم مرد بزرگ گفت در خراسان سگان ما نیز درین حالند اگر می یابند
میخورند و در حالت فقدان بصبر میگذرانند شقیق گفت پس شما در معاش چون میکنید
گفت اگر می یابیم ایثار میکنیم و اگر نه صبر از بزرگی دیگر منقول است که هر چند فقر بما زور
می آورد ما بر قناعت زور می آوریم و شیوه قناعت شرعا و عقلا محمود است اما
شرعا بنا بر آیات و احادیث که پاره از آنها سبق ذکر یافت و اما عقلا اگر زیادتی
شره که ضد قناعت موجب زیادتی رنج است در تحصیل مال پس زیادتی قناعت
سبب زیادتی راحت خواهد بود نفس قانع سازگار هم در عقبا از شداید عذاب
رستگار است و هم در دنیا بنعمت فرج بعد از شدت بختیار چنانچه مرد ندیم
کوفی قناعت پیشه بعد از شدت فاقه بی پایان بنعمت بیکران فایض شد **حکایت**
مرد ندیم با وزیر صاحب تاریخ روایت کند که در شهر کوفه مرد ندیم بذله سنجی که همواره
پای در دامن قناعت پیچیده و شت نمک سرشک خود را بر کباب جگر در خوان تنها
پاشیده مسکن داشت و اکثر طبایع بلطایف بذله عیشش راغب بودند و نیز

کریم

متاع معرفت جنس صحبتش را طالب و لیکن با وجود چندین مشتری همچنان از مونث کسی تهی
بود که عمر وقت لایموتش همواره در کوتهی چون از خوشه چینی خرمن احسان همگنان چندان
حاصلش نبود که در پیمانهٔ دیدهٔ موری گنجد یا معیار حس مشترک پشه یا ذره اش سنجد مرد
بیچاره همیشه از کلفت عیال در ملال بود و از رنج کاهش اطفال چون هلال که بیتر خانه
در خانهٔ درویش عیالمند دو یکانست و خصم بلا در میدان معرکهٔ کدخدای مفلس دو تیغ
باز مرد بینوا از حال خود چنین حکایت کند که شبی بی خبر در کلبهٔ بی مغز خود پای بدامن
توکل در کشیده منتظر مرهم فرج بر جراحت شدت حرج بودم و بر زادش خوناب
جگر نمک شکیب بلیسودم که ناگاه شخصی حلقه بر در زد چون به پرده شناسم اسب سواری را
دیدم که مرکب دیگر برسم جنیبت همراه داشت پس بطریق ملاطفت بتبلیغ رسالت نمود
که ابواسحق موصلی مرا بدنبال تو فرستاده که موصل حضور تو بصحبت وی کردم بیت
گرت شورش وصل وی در سر است ** بگلشن در آ که گل نوبر است ** چون از بیم گزند
دشمن در حجاب استتار پای بدامن در کشیده از غایت دلگیری بآن رسیده
که همچون گل جامه بر تن چاک نمایم اکنون فرصت تو فرستاده که از پرتو شمع قدومت
استفادت افزای بزم حضورش کردم که بی حضور تو بر بستر غم بیچون است پس باتفاق
آن قاصد روی بصوب مقصود نهادیم چون بمجلس وی در آمدیم جوان سلیم القلب
سخی الطبع مشاهده نمودم که در مراد در کفش چون قطره در کف ابر مطر درنگی نبود
و گهر در مشتش چون مدر در قبضهٔ ملاخون وزن سنگی نداشت پس با من آغاز کرمی

دیگر

و ملاطفت نموده در زمان پنبه از حلق صراحی بیرون کشید و در گوش قبول از بیم هزار پای
طعن تا صبح جای داد و مجلس از می ناب و اسباب نعم گرم گشته نغمه پردازان ملایم نواز
مرغ روح را در قفس تن به پرواز در آوردند و چون از نشاء شراب شکر پر طبیعت مستولی
گشت سخاوت بشکر خند وعدهٔ احسان لب گشود پس ابواسحق مبلغی از زر سرخ به نزد
من هشت که این وجه را بجهت سامان ما یحتاج خود فراگیر که بهر اکسیر وجود مفلس سیم
سفید گوگرد احمر است فرد گوگرد احمر باشد بینوایی را ** که کیف حال از درهم از پر بانی
درهمست ** من بحکم الجنون فنون از قبول آن عطیه ابا نمودم چندانکه مرد بزبان الحاح
و مبالغه نمود که آن مبلغ را در کیسهٔ قبول جای دهم و همای همت بلند پرواز کیسهٔ
طمع را برشتهٔ قناعت سر بسته داشت که پای خود گرده بدامن قناعت بزندان موزه سعی
در نیاز زد و نگاه گوشه گیر دیدهٔ انصاف آشنا برشته جهد نگردد بیت در کنج قناعت
همه گر خاک خوری ** زان به که نشینی بسر خوان کسی ** پس چون بسرای در آمدم و شرح
حال را با بانوی خود بیان کردیم و سخن را بدینجا رسانیدیم که از قبول مبلغ معهود با وجود
تاکید بحد صاحب جود را ابا نمودم آن عورت آغاز طیش نمود که پس از عمری که مفتح الابواب
کار بستگان زندان عسرت را مفتاح فیروزی از بهر گشایش قفل زنگ بسته آرزویت
مهیا ساخت و دندان طمع از دندانهٔ کلید مقصود بر کندن همانا خالی از خفت رای نیست
القصه نوبت دیگر باز ابواسحق مرا بمجلس خود شبی خوانده ضعف مبلغ سابق در وجه عطیهٔ
من مقرر داشت باز من بدستور از قبول آن ابا نمودم و درین مرتبه جفت طمع پیشه من

زنجیر رگ گردن استوار نموده عازم این معنی شد که اگر بار دیگر بصحبت آن جوان مستفیض
گردم از قبول عطای وی ابا نمایم آن زن را نه سرای بذا فراق بینی و چنگ گسسته شاهد
طلاق در بر گیرد و حنظل فراق را بکامم کشد بعد از چند شب دیگر باز برسم معهود مرد
مجلس آرام کبابی از بهر من فرستاده مرا طلب داشت و بعد از انبساطات امی ارغوانی
گردم از کیفیت عمر ثانی می زد بحر سخاوتش در تلاطم افاضه مبلغ یکهزار دینار سرخ با انعام
من مقرر داشت از بیم ناسازگاری جفت عربده جوی شد خوی به هر رگ گفتگوی رشته دیگلوی
نطق انداختم و نقد دل را بدان نقدینه فروخته در باختم پس آن زر را از وی فرا گرفتم و بسرای
خویش آمدم دیگر تا مدت یکسال از نزد آن جوان کسی بطلب من نیامد و من بدان مبلغ
مرمت حال و فکر سامان ما یحتاج نمودم و چون قدری بالشرف از کلف کلف
و محاق فاقه بر آسودم بلکه روز بروز ایام عیشم در فربهی بود و سایه یاس از فرق میدم روی
در کوتهی داشت **بیت** درون پیرهن از شوق دل نگنجیدم :: چو خنده بر لب عاشق
بجلوه گاه وصال :: تا آنکه در اندک مدتی صاحب مکنت و جاه گشتم و مکملی شدم که محسود
جمیع اقران و غیرت کافه عیان گشتم اتفاقا روزی بر سر اسب تازی نژاد برق نهادی
سوار بودم که با دم صرصر از همعنانیش دست تظلم در عنان خر لنگ زده و ساحت ربع
مسکون از میدان دارش چون دایره دهان غنچه به تنگ آمده **بیت** رود آسمان
زان نابا بد برگردد :: که گر شانه نماید در شکن موی رهت :: روزی در یکی از شوارع
خلقی انبوه دیدم فراهم آمده با زیور و سلاح و آلات حرب بعضی بدستیاری

کمان

کمان و برخی بقوت بازوی سنان قرقه بشیر زبانی تیغ آبدار و طایفه با کشت نمای تیر
دل شکار قصد کردن آن جوان داشتند و آن ببر سبیل حمله چون شیر شادروان بر در سرای
خود ایستاده بجمله تیغ رفع شر آن قوم از خود می نمود و لیکن چون در آن عرصه پیاده بود دوات
توفیق در زیر رانش در چیدار از فیل بند فلک فرزین رفتار رخ بشهمات حیرت نشست داد
من از یکی پرسیدم که موجب کرف و گیری وی چیست نیوشنده گفت این مرد هنر
جمعی از گروه قطاع الطریق است و مدت مدید که بشغل رهزنی کیسها پرداخته و خانها
برانداخته و هیچگونه بدام مکافات تن نمی داد **بیت** دو دون همت آنکه ز دشمن زبون شود ::
مار و برو ستیزه با فلاک کرده ایم :: بکام روز زوالی کوفه امیر علی بن موسی قرش ازمنهیان
گرفته و این قوم را بگرفتنش فرمان داده و معهذا بر خلاف قدری کردن همت را از طوق بند
بلا به نیروی بازوی قلعه گشا آزاد داد دیس من چون وی را پیاده در میان چندین عدو دیدم
عرق حمیتم در هیجان آمده با خود گفتم زهی ننگ و عار که از چنین مروت پیشه که در رود
عسرت از خوان نعمت خلعت احسانش کامکار شدم امروز که خر قبالش در گل افتاده
اسب خود را مضایقه نمایم و لیقته لعمر از تگ طعن فیل شکوه سر بالا شوانده کرد پس در زمان
از باد پای شب آمده مرکب نزد وی بردم گفتم که قدم در رکب اسکوان در زمان خود را بمن
رساینده بر اسب من سوار شد و بیک حمله چنان بدر زد که جز غبارش را ندیدند خلق چون
حال بدان منوال دیدند چون تله بحلق من در آویختند و ثم از چوب ایشان جراحت نمود
که حامی دزد را دست مزد در دار دنیا جز این سزاوار نیست پس مرا دست بسته و شکسته نزد

امیر علی بر وند و چون مرا یقین حاصل شده بود که امیر مزبور معدن مروت و وفاست و منبع
عطوفت و حیا عمان مرحمتش همیشه در ترشح غفرانست و نیسان معدلتش همواره در تقاطر
احسان خود را نزدیک وی رسانیده آهسته باوی گفتم یا امیر معذورم دار که نمک مائده
احسان نگذاشت که نمکدان شکن خوان حقیقت کردم بیت کنم حق نعمت فراموش چون
زنم غوطه گر خود بدریای خون پس قصه گذشته را از حقوق کرامت و احسان وی
بنحو تمام معروض حضرتش داشتم امیر علی را این معنی موافق طبع آمده کف شمار از خوب
کردی آنگه آواز بلند کرد که ازین فقیر بیگناه چه میخواهید مرد مسکین با سنگ ریزه در ستم
اسلش جای کرده بود بهر همین شب آمد که مگر گهر ستم بارگی دریا نوز ورا از صدف برون
آورد که پایش بسنگ ملامت آمد مگر نشنیده اید که هرگاه توسن امید در النظر بر سیاهی بخت
افتد در شارع ادبار سکندری خورد دست ازین بیگناه بدارید که هرگاه شما با وجود
ازدحام چنین از عهده آن مجرم برنیایید این پیاده عرصه حیرت بچنین حریفی چگونه اسب
بطرح نهد پس آن قوم دست ازمن بازداشته از هیچ کسی شتم من نرسید اکنون من با کمال
رفاهیت اوقات میگذرانیم و همچنین ایراد قصه انعام فضل برمکی نسبت بمنذر بن مغیره
دمشقی مناسب این مقام است حکایت در بعضی از کتب تواریخ مسطور است که
در عهد صیت دولت سحابی آل برمکی که خطه بغداد از شعشعه آفتاب فیضان چون
چار بین فلک در فیضان نور بود سرور ارباب حس مشترک منذر بن مغیره دمشقی
که در ایام سعادت فرجامش بار فاه حال و ثروت تمام برا ورنگ کامرانی تکیه داشت

و در آوان عسرت با کمال قناعت و سازکاری بر مسند رضا متمکن بود چنین حکایت کند
که بعد از آنکه سپهر منقلب و ضاع که همواره کواکب سعد و نحس را هم آغوش دارد و شکار
فربه و لاغر را در خواب خرگوش در صدد گوشمال من نیز در آمده در رجب مقیدان زندان
عسرت و فاقه ام در بند کشید و سیخی مت فقر مرا پایمال صدمت مذلت نمود بدین
وسیله هر روز از مقبلان خذلان نشتر در کف پای ناتوانم می شکست و باد دبور
خزان خشک در گریبان عیشم میریخت بناچار پای استکانت را از بیم طعن حرف
اهل اهانت در وطن بست و بده بحکم اذا ضاقت بکم الارض فسیحوا
با اهل و عیال عزم دار السداد بغداد نمودم پس چون داخل آن معموره شدم اهل و عیال
خود را در مسجد جای داده خود متوجه بازار شدم که مگر مشتری پیرتی سر کیسه دینار گشوده
متاع آبروی مرا که کوزه حباب لب آب بقا شکستی و برگوهر اشک از منقب مژه
خانه زنبور بستی بنرخ وفا در پذیرد در اثنای راه جمعی از اعزه مزین بالبسه فاخره و حلل
گرانمایه دیدم که بدلالت ملازم محتشم نهادی عازم غارت خوان جود و مائده
نوال گشته پای در خلخال استعجال داشتند من با خود اندیشیدم که اغنیای سعادت
یار که چون بحر ذخار مملو از موج سخا و گرانمایه از گهر وفایند اگر یکقطره بر محیط سرمایه این
افزاید چه نماید بدل گفتم مهمان نخوانده را در سرای کریمان جز حواله بچوب دربان نیست
پس همان بهتر که بهر درمان درد جوع که دلرا در خفقان خلجان وارد و در فاقت این
قوم بزله بندی خوان احسان کمر سعی بر میان بندم که دانه خردل بر شوا منیج جبال و بکر

و هر ذره بر روی سی زلال پیداست چه نمود دارد بیت خوان غنی ز زلهٔ سایل کم شود ۞
کی دجله از جدای یک قطره لاغر است ۞ هرچند که گرسنگان کلبهٔ طمع را چون کشت خشک
سال باران اندک سرسبزی نیفزاید و متعطشان دار الشفای تفقد را چون نهال سموم
دیده از رشحهٔ قلیل شادابی حاصل نیاید پس چون باتفاق جمعی داخل سرای عالی بنیاد
گشتیم مجلس آرای که آرایش بزم دولت بود دیدم بر ساده حشمت تکیه زده و چاکرانش
در صف در خدمت کمر بسته در انتظار اینکه تا مجلس آرا اشاره باحضار موائد نعم نماید
نعم گویان عنوان وادی همت را از خوان نعمت پر نمایند و سفرهٔ دیدهٔ گرسنه چشمان
الوان ما حضر را از تماشای حلوای شکر شهد نور افزایند بیت جان داشت در نظارت
شتاب ۞ که تیهو به پرواز کردی شتاب ۞ من از یکی رفقای خود باز پرسیدم که نام
این میزبان و سبب جمعیت این همه مهمان چیست نیوشنده در جواب گفت که صاحب
ضیافت فضل بن یحیی برمکی وزیر هارون الرشید و تزویج دختری که بحجهٔ پسر خود
خواستگاری دارد بنا بر تاسی سنت نبوی صلی الله علیه و آله بترتیب چنین ولیمه قیام
نموده پس بعد از اکل انواع اطعمه و اشربه بنزد هر یک طبقی پر از سیم رایج نهادند
تا اگر مرا نیز از آن مائده زله حواله شده پس بهر یک از حضار مجلس قبالجات املاک و ضیاع
عطیه نمودند مقرر آنکه هر صاحب قباله تصرف مالکانه در ملک مزبور در قباله نماید
همچنین بمن نیز ملکی معین بموجب قباله حواله شد پس حضار مجلس دعا خیر گفته مراجعت
نمودند من نیز علی الرسم خواستم ایشان را تعاقب نمایم سرهنگی آستین مرا گرفته امر

بتوقف

بتوقف نمود من با خود اندیشیدم که چون فلک گوساله پرور از میانه لاشه مرا لایق
رابش گاو دیده لاجرم گاو در خرمن من افکنده و قصهٔ قرص لوزینه بگاو دادن از کون
خر لیت در گوش صاحب سرا خوانده که میخواهد اسباب عطیه را از من بازستاند باری
مرا بنزد فضل بردند فضل آغاز ملاطفت نموده پرسید که از سیمای تو هویداست که غریبی
و از آب گل عراق عرب بی نصیب وضوح این معنی بر دیده و نظر سنجیدهٔ ارباب
بصیرت که در عالم ناسوت صورت شناسای ملک لاهوت معین است و در سبیل مثل گاه
ظلمت غفلت جویای آب حیوان مثل مبنی الظهر من الشمس است راست گوی که کیستی
و از کجای و موجب سفر این ملک چیست من نیز فرصت غنیمت دانسته سرگذشتی
مجمل از نام و نسب و فاقه و عسرت خود بیان نمودم و سخن را بدینجا رسانیدم که
اکنون والهٔ گانم در فلان مسجد انتظار مقدم من میکشند که بتهیهٔ قوت لایموت
و توطیهٔ بدل ما یتحلل ایشان قیام نمایم بیت درد دل خویش رفت از یاد ۞
هر کس که شنید داستانم ۞ فضل خود را در گرفته از هر باب سخنی در میان آورد
پس یکی از ملازمان خود را پیش خوانده آهسته حرفی در گوشش گفت آن مرد از
گوشش بجانب بیرون شتافت چون زمانی بر این بگذشت من بتخفیف تصدیع
از وی دستوری طلبیدم که بر حال عیال دل دو نیم از غایت امید و بیم بقصد چاه
پهلو نشسته بیت زبان من همه در بند عقده های دلست ۞ نی از نواز دل پر گره
بود ۞ لکن فضل گفت نه تو گفتی که من ایشان را در مسجد گذاشته ام و مسجد خانهٔ خداست

در بنگاه

که خوان گستران اصناف نعیم در اکناف عالم زله بندی از مایدهٔ روزی هر روزه او بند و کشت کاران مزارع ربع مسکون خوشه چین از خرمن اهل دریوزهٔ وی دل خوش دار و فارغ نشین که در هر سرزمین مثنی همچو من ابنی را وکیل روزنامچه ارزاق نموده و سر هر خوانی چون من ثناخوانی راکفیل نواله قسمت ساخته

بیت
چرا کشیم بی رزق از کسان منت ۞ که چاره ساز و بهر خوان روزی ما ۞

پس آنشب را و رخدمتش بسر بردم روز دیگر که میزبان قضا بر خوان لاجوردی سپهر از صحن زعفر مهر سرپوش ظلمت برداشت و دود مطبخ شب را بسجار صبحدم در بسجاری عدم انگاشت فضل از سرای خلوت بصفهٔ بار در آمد و من سیماب وار بتمنای رخصت متزلزل گشتم فضل چون آثار توزیع و تفرع بیش از قیاس در خاطرم مشاهده نمود یکدست لباس فاخر ملوکانه از عمامه تا بنعلین در وجه انعام من مقرر داشته در عهدهٔ یکی از ملازمان نمود که مرا بنزد عشایر برساند

بیت
بکشاین پریشان نظر را ببر ۞ بدانجا که بود از بخشش مقر ۞

پس مرکبی باساز و زین بهر من ترتیب داد من بعد از شرایط تعظیم وی بر مرکب سوار شدم و باتفاق آن رهنما متوجه ماوای گشتم و چون من خواستم که متوجه راه مسجد شوم آن دلیل مرا براه دیگر دلالت نمود پس سرای عالی بنیاد جنت نهادی را در نظرم عرضه داد و مشتمل بر عمارات عالی و فروش و ظروف و آوانی فاخر و جمیع مایحتاج و انواع ماکول در آن مهیا چون چشم من بر اهل و عیال در آن مسکن افتاد مدهوش تعجب گشته از ایشان سوال نمودم که شما را بدینجا

که آورد

که آورد و گفتند ما خداوند نعمت را نمیشناسیم ولیکن همین دانیم که دوشینه جمعی ما را مقرر داشتند که بدین سرا در آییم و چون قدم بدرون گذاشتیم گفتند این خانه مع اسباب ما فیها بالتمام بال شریک تعلق بشما دارد و صندوق و اسباب و حلی و پیرایه و زیور بر گشایید و لباسهای فاخر در پوشید که صاحب شما در این لباسهای کهنه نه پسند

بیت
سخاوت همین است نیکی همین ۞ چه حاتم چه برمک تفاوت ببین ۞

اساس دوم در نصرت نصرت بمعنی یاری کردن است از سر ارادت و رضا نه باکراه و جبار چه نصرت از روی جبر اگرچه بحسب دنیا مفید حال منصور است فاما در عقبا مضر حال اوست و مضر حال ناصر است در دنیا و بباعث ظالم که شرعا ممنوع است متضمن نفع اخروی نیست مگر ترتب ثواب که بجهة اذیت نفس بوده باشد چون اینگونه ترتب در سایر شقوق منصورات مثل صبر و تحمل در شداید از محن و غم و مصایب و هموم و غیره کما قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس نصرت مجبور را در ترتب ثواب مدخلی نیست و شیوهٔ نصرت متنوع است بسه نوع نوع اول نصرت دین اسلام مثل جهاد در معرکهٔ سلطان عادل یعنی امام معصوم با نایبان و بدلالت مضلین بمناهج دین حق و تقویت ملت اسلام اولا از روی رفق و مدارا و موعظه و تذکر و ثانیا بقتل و قلع و نهب اموال و هدم کنایس و معابد و حرق و خرق اوثان و اصنام ایشان نوع دوم نصرت منشرعین دین مبین مثل اهل تعلیم قرآن و حدیث و مسائل شرعیه و امر

بمعروف و ناهی از منکر نوع سیم نصرت کافهٔ اهل ایمان در انجاح حوایج شرذمهٔ
ایشان ببذل مال و اعانت نفس و استخلاص مظلومین از ایذاء ظلمه و اهل عدوان
و تفقد حال فقرا و مساکین و همچنین تاسیس بقاع خیر فی سبیل الله مثل مساجد
و مدارس و خوانق و صوامع و رباطات و قنوات و خیاض و منابر و قناطر و ما شبه وبیمار
بذلک و اتفاق اهل حل عقد در هر امری از امور مشروعه از اقسام نصرتست و شیوهٔ نصرت
منوط برعایت و جبر است شاید که مرد جهاد که حاکم عادل را شاید که اگر احدی با وجود
طاقت و تمکن از جهاد تقاعد نماید و برا مجبور سازد همچنین نفس که در تهلکه بوده باشد
از ممر جوع یا عطش یا حدوث عارضهٔ مهلک و دیگری قادر بر ازالهٔ آن بوده باشد
و مضایقه در مال و نفس نماید درین صورت جبر بروی جایزست بلکه جابر مثاب است
و مجبور معاقب و اتصاف بصفت نصرت در نوع اول و ثانی از ارکان دین است
و تارک آن محدث خلل در ایمان و در نوع ثالث منتج حصول درجات عالیه
در روضهٔ جنانست و وصول دولت و مسرت و فرج بعد هر شدتی درین جهان چه شخصی
که ناصر دیگری گردد لا محاله منصور دیگران در جمیع شداید و محن خواهد بود چنانچه آن
مرد خراسانی بسبب شجاعت و نصرت قافلهٔ حاج از جنگ هشتاد نفر حرامی خلاصی
یافت حکایت صاحب تاریخ از ابو علی کرد که مهتر گروه شقاوت شکوه قاطعان
طریق توفیق و طاغیان مناهج قلمرو خارج بود روایت کند که بعد از آنکه در شیوهٔ
نهب و غارت قوافل و مترددین هر طریق دست تطاول از آستین برون کرده

بدین

بدین شیوهٔ ذمیمه مشتهر گشتم روزی شنیدم که قافلهٔ عظیم غافل از مکاید فلک و فتن
شداید متوجه زیارت مکهٔ معظمه اند و از آنجمله تاجر خراسانی با کنیز جمیله مه وش چون
دوازده اشتر مملو از اقمشهٔ نفیسه و دو و سه نفر غلام همراه آن قافله است من با خود اندیشیدم
که ازین شکار عاشق صیادی که چهرهٔ عروس مه فام شمع هندی نژاد از خون
وی بتمنای غازه است و روزنامهٔ دفتر مظالم از رشتهٔ حیات وی در آرزوی شیرازه
کار ابرست هر چند زود تر فرصت غنیمتست که شکار رفیقست در کمینست و بهار فرصت را
خزان ندامت جانشین بیت بشادی غنیمت شمر این نفس که تا دم برآری بگویند
بس بس هشتاد نفر از دلیران چابک سوار و شیران خنجر گذار جمع نموده در عقب
ایشان تاختیم تا آنکه روزی در اثنای قطع طریق بر سر ایشان ریختیم و آن تاجر خراسانی را
دست بسته جمیع جهاتش را از کنیز و غلام و اموال و اشتران محمول متصرف شدیم و متعرض
حال دیگران نگشتیم پس ایشان را از قافله جدا ساختیم و بدشت بی زنهاری در تاختیم
که گوی آتش هر خارش سنانی بود بدست مرد محارب و مور بادیهٔ خونخوارش چون
شیری در کمین ثعالب بیت وازده نیشش بهم دست و گردن چو دندان شیر و سر ابن لغات
چون مارا چنان غنیمتی بحوزهٔ تصرف درآمد با یکدیگر چنین صلاح دیدیم که بشکرانهٔ
این نعم بیکرانه اولی آنست که از سر قتل و ایذاء صاحب مال در گذشته مانع راه
حجش نگردیم تا در دیوان واپسین راه حجت بر ما نگیرند پس دست وی را گشوده آزاد
نمودیم بیچاره آغاز زاری نمود که چون این تن قربانی را از فدیهٔ اجل رهانیدید و در حرام

حرم دم تیغ ستم بروی حرام دانستید اگر بپای من سعی شما از ادای مناسک حج باز نماند
امید که در عرفات سعادت مشعر وقف بر طلوع مهر هدایت گردید که شوراب
دیده ام از زمزم این غم نمونهٔ زمزم است و نقطهٔ سویدای دلم چون خانهٔ کعبه در لباس ماتم ب
دوست همان به که باشد تمام که ناپخته حلوایست سودای خام و غرض من از اطناب
کلام درین مقام آنست که درین عرصه چون من پیاده هرگاه اسب بنظر کجی میدان
داوری بطرح دهم پس چگونه رخ بصوب مدعا گذارم اکنون چون شما شیوهٔ لطف
درحق من مبذول داشته مرا بجان امان دادید اگر آن اسب چوبین عنکبوت آیین
بمن باز دهید یقین از راه مدعا باز مانم و یک گام قطع این بادیه را نتوانم نمود بعضی
از قبیلهٔ ما صلاح درین دیدند که چون ما همه مال و کنیز و غلامان ویرا متصرف شدیم
از یابوی کاهل چه حاصل صلاح درین است که اسبش را باز دهیم تا مگر خود را بقافله برساند
که دست شکسته وبال گردنست و پای بخواب رفته زندهٔ بلای دامن و بعضی عقیده اینکه
افعی را زنده گذاشتن و قلاده از سر شیر خشمگین برداشتن مقتضی خرد نیست همان به که ویرا
دست بسته درین بیابان بگذاریم و روبراه آوریم اگر در اجلش تاخیری هست خضری بهم رسد
که دستش را ببرکت عصای عنایت بگشاید والا بهر مهمانی گرگ حادثه هیچ نواله
ازین چربتر نیست بعد از منازعه و قیل و قال عاقبت همه رأیها برین قرار گرفت که
اسب را بوی دهند پس مرد مدبر چون بادپا را بزیر پا آورد دیگر باره آغاز تضرع نمود
که چون درحق من مسکین چنین لطف مرعی داشتید اگر بزینت احسان کمان و ترکش

مرا نیز بمن باز دهید از عهدهٔ شکر این نعمت بیرون نیایم چرا که قطع این بیابان هایل
رخیوان صاحل انسان ممکن نیست که هر شیر شرزه را ناخن ستم در پنجه است و دل
حجاج از آلت قطع قطاع الطریق در رنجه القصه بعد زاری و ابرام و گر ترکش و کمان خود را
از ایشان بچنگ آورد میدانی در تاخت ناگاه عنان عطفه داد و روی بدیشان آورد
بهیئتی که شیر گرسنه قصد طعمه نماید یا خادم روضهٔ رضوی نظر بر نقد عطیه گشاید و آناً
فآناً اثر زهر خشم در ساغر حلقهٔ چشمش ظاهر می شد و احمرار لون بر چهرهٔ آفتاب سوخته اش
آتش قهر می افروخت پس روی بما کرد که هان ای قوم صاحب لوم شما را چون
بر من حق رهای و اطلاق نفسی ثابت است نمی خواهم که بی سببی مخالب عقاب سهام
طعمه جگر طالبم از موج خون شما نمونهٔ شاخ مرجان گردد و دندان پیکان الماس زبان
ناوکم از لخت دل هر یک برنگ بهار ارغوان ب بپاداش نیکی نکوی سزاست
ولی باید اندیشش نیکی خطاست پس همان بهتر که از روی طیب خاطر اهل و ناموس
و اموال و عبید مرا تسلیم من نماید و سر از معرکهٔ قتال بسلامت بیرون برید والا
بذات پاک قهاری که از موجهٔ لجهٔ قهرش بهنگام تغیر تمتعوا فی دارکم
ثلثة ایام ذلك وعد غیر مکذوب کوه قاف چون موج ناف
کفک باف نمونهٔ گرداب بلا گردد که هر تیری از ترکش لشکر خشم بقصد شکار شما
گروه بدست و پا چون اژدهاست مار از لاف و گزاف وی نخوه و استهزا طبع
غالب شد لب بخنده کشودیم که صعوهٔ شکسته بال را اگر که در میدان پرواز بینند

شهباز چگونه عرصه جولان را وسیع دیده و زاغ پریشان حال در عرصه تنگی کبک دری
چه سان باد در نای گلو دمیده القصه چون مبالغه و تهدید خراسانی پای از دایره
تحدید بیرون نهاد تخت ده نفر از قوم ما بدافعه وی جلو دادند در اندک زمانی
هفت نفر از آنجمله را آن دلیر دلیر افکن از پای در آورد و پس سه نفر دیگر بروی حمله
کردند مرد مبارز شیر شکار بلطایف الحیل و افسون الحرب خدعة یکایک اشرار را
سپار دار البوار می نمود تا از آن قوم سیزده نفر زنده ماند سخن کوتاه عاقبت کار
بر جمله تنگ شده دفعتا للفقر دست از جمیع مال و اسباب و ناموسش برداشتیم
بیت چنان کوششی کرد در دشت کین ۞ که زو سرخ رو شد عروس زمین ۞
مرد تاجر چون کس و مال خود را بتصرف در آورد غلامان را از بند گشود و کیسه زر
دیگر که در میان بار نهان داشت بیرون کرده در ترکش انداخت و باز سر راه بر ایشان
بگرفت کمان ای شغالان بغوله غوایت و روبه دلان مغافر خیانت قوت بازوی
مردان را دیدید و شربت پیکان تیر خدنگ را بلب عبرت چشیدید اکنون اگر سلامتی
نفس و آزادی تن میخواهید یکبارگی دست از تصرف بارگی خود دست باز دارید و راه
سلامت را بجای پا از سر سپارید و الا تا زنگی سهام سپاه تتاری را چنان سر
بجان شما دهم که هر عضو تن نیستخوان خویش را در کام همای بیند بیت چنان بر شما
تنگ سازم مجال ۞ که در خلوت دل نگنجد خیال ۞ این مرتبه بهیات اجتماعی بر وی
تاختیم و در اندک زمانی پنج نفر دیگر مسافر راه عدم گردیدند و سر سوزنی آسیب بدو نرسید

بلی

بیم و هراس بر ما مستولی گشته یقین میدانستیم که اگر طریق مخالفت ورزیم لیکن از دستش
جان بسلامت نبریم بالضروره بقیة السیف همگی مرکب خود را بوی دادیم و پیاده ره
سپر بیابان بلا گشتیم و آن شیر دل قوی پنجه ببرکت نصرت از چنگ چندین بلا خلاصی
یافت و من از آن روز با خدای خود عهد کردم که بقیة العمر دیگر بر سر هون دزدی نگردیم
و همچنین ازین مقوله است خلاصی مسافران راه خراسان از چنگ سه نفر دزد حکایت
چنین استماع نمودم از راوای غیر موثق و العهدة علیه که میرزا محمد خراسانی وزیر صفهان
روزی نقل کرده از زبان حرامی تائب در مشهد مقدس که در ایام اسراق با سه نفر
مثل خود عهد و پیمان بسته بودیم که اگر همه رگ گردن ما بند گلو گردد و داغ شکنجه
بر فرق ما تاج شعله برافروزد که خنک جهد از بی طوق گردن قمری و تاج تارک هدهد
در نازیم و اگر همچو بر پوست از تن ما باز کنند که بهر یک پیاز سر چون ریشه گیاه
در زمین وفا پای استوار داریم قضا را روزی در حوالی دروازه عراق جوان تازی
سواری را دیدیم بزیور سلاح آراسته و بقصد خاکمال سرو از چمن رعونت بر خواسته
خط سرنوشت سعادت از ناصیه ارادتش چون بارقه نور از جبین مهر لامع ساطع
و سطر کتابه دولت از طاق پیشانیش چون شعاع ضیا از طلیعه زهره زهرا ظاهر
بجز تنها راهش که محلی بر نهاد نسبته از رفاقت دیگران علاقه گسسته و بجز خدای قاضی
الحاجات وحدی مناجات چشم از همه پوشیده پس ما هر سه تن از سنگ نفس
قلاده بر گرفته سر بدنبال آن شکار چرب و نزار داشتیم که مگر بر ایشان دست یافته

ازدوختمال وجمال شان تمتع حاصل نمایم تا مآل کار بکجا رسد که در تحصیل کالای کران بها
برنج کران تن در دادن ناچارست و دیچه که بگزلک قصاب تن نگذارد چون دل بی عشق
مردار تا آنکه در رباط دو در که چون این سرای دو در یکدیگرش بملک فنا ست و حد دیگرش شارع
رنج وعنا و برا و دیدیم که در ورای کجاوه بر دوش تکیه داده پس ما بعد از مراسم تهنیت
نزد وی نشستیم بیت روز سیاه که زد دم ز قیامت که باز زنک ؛؛ ازین رستخیز بر رخ
محشر شکنت ؛؛ جوان را از مشاهدهٔ ماسه تن و شهای خویشتن وحشت دست داده
چون لاشه خر میدخود را در وحل افتاده دید و حریف فرصت را از دست نوشتن داده
فی الجمله تو زعمی بخاطر راه یافته آغاز گرمی و مهربانی نمود و قدری ازرا در ره مثل کلیچه و حلوا در کام
هوس ما نمود چون فارغ از طعام شدیم یکی از رفقای ما بد و گفت کمانت را بمن ده
تا امتحان زور بازویت کنم که کمان رستمی در حق تو روا ست زیرا که از بشره ات توان
یافت که تا روی این تن سپهر زه بر کمان حادثه بسته چون تو قوی بازوی در میدان دلیری
ندیده و تا زمان فلک کمان قوس قزح را در ترکش سحاب جایی داده چون تو قدر
اندازی در خانهٔ زین بیاد ندارد جوان جاهل نهاد طوعا و کرها کمان را بما داد و نا کرمار اسر جبا
نقاب چهره کرده ما کمان را از دست وی گرفته در زمان چله اش را بشمشیر قطع نمودیم آنگاه آن
دست بتیغ نازیده که مگر آن آتش آب و رنگ را سر بکوی گلوی ما دهد که ما هر سه تن
متفق القوة بوش و ستی نموده تیغ از دستش ستدیم و دستهایش بر قفا بستیم و بعزم
قتلش مصمم گشتیم ناگاه نگار جمیله از درون عماری چون ماه از تواری ابر بهاری رخ نمود

که مهر

که مهر جهان افروز در جلوه گاه نظاره اش مهر بر لب دهشت و قمر نور اندوز در حیرت
سرای تماشایش دست شهاب در زیر عقب سنان جان ستان مژگانش پرچم
از لخت دل عشاق بر زخم بازو زده چوگان کمان گیسویش گوی سر صد سرکش را
در میدان کلال پامال کرده چون نظر بر چنان بت بکری افتاد شور خلق عشق چون
بت آزری ما را پیر تیر وحشت نمود پس آن دختر از روی عجز جبین بر پای یکان یکان ما سود
آغاز تضرع و زاری که این جوان اسیر کمند شمات برادر حقیقی من است و بنا بر وثوق
اخوت مرا آن تا نیست که حرکت مذبوح وی را برای العین مشاهده نمایم یا ناله جان سوز من
چون کرم هزار پای در گوش جای دهم باری در قتل وی یکدل و یکجهت شدید التماس از شما
همین است که میدانی از نزد منش دور نموده بهر زجری که خواهید بقتل رسانید بیت
دوستان را دیدن اندر روز سختی مشکل است ؛؛ نیست از فولاد دل این یکقطره خون
آخر دل است ؛؛ ما از غایت رحم و فرط شورش عشق بدین شرط راضی شده ویرا بجانب
حفره از آن مکانش دور نمودیم که از آنجا بکمان آخرتش رسانیم در زمان آن ماده
شیر کمان بی چله برادر را بچله دیگر که در کجاوه نهان داشت زه کرده سه چوبه تیر خدنگ گرفته
یکی را بزه کمان در پیوست و بر اسب تازی برادر خود سوار شده چون کوهی بر بالای پشته
بر آمده بیت ز سر پنجه اش شیر ضیغم شکار ؛؛ ز بیم چو شیر سنگ مزار ؛؛ پس نعره
بر کشید که ای سگساران روبه شکار دندان کراز انداز را ازین طعمهٔ ناسازکه هر موی
تنش سوهان دندان شمات برکنید و الا بدانست پاک آن توانایی که کافرانم

درشکارگاه امانت بدام ارادتش اسیر مکه بهر چوبه تیری تن من چون بهرام چوبین شما را راه بسواد گور نمایم بیت چنان دوزمت پیک چوبه تیر ** که سوزن شاز و چنان بر حریر ** یکی از رفقای ما را آن خشونت از آن گلدسته رعونت ناخوش آمده زبان بکلمات فحش باز گشوده هنوز بعضی از حروف لهوی در مخارج کام و زبانش بوده که چنان تیری بروی زد که از میل گردنش چون رشته از سوزن سر برون کرده تن بدایه اشباح و جان بقابض ارواح سپرد رفیق دوم چون آن قوت شست از وی دید دست از جان شست بای کام سعی را بشت حادثه داده کام جهد را فراخ نمود و روی بجانب هدف بلا نهاد که تیر دیگر آن شیر جنگ از کمان چاچی بی نی بلکه از کمان ابروی قدر اندازش چنان بر سینه خصم آمد که چون قطره در آغوش گرداب فنا بینه کناد بیت چنان که در سینه خصم جا ** که از پشت وی شد تراز و نما ** پس چون روی بمن نهاد آه از نهاد من برآمده آغاز تضرع و زاری نمودم که ای اسب تاز با نوکیب بدانکه من یکی از نوکشان آن دو شیطان بودم همواره مرا چون سکی که بزورش در قلاده شکار کنند مقید کنند ابرام داشتند والا من از کجا و مصاحبت این دو شوم بدرجغد و ما در بوم کجا بیت بوی گل رنگ ندر همای بچمن ** مرغ دل خسته چه داند ره گلذار کجاست ** دختر بخندید و گفت مصلحت در عفو جرمت بجز این نیست که چون بوطن باز رسی و در مجمع جا یکدستان از هر گونه خرافات سخن گوی از ما نیز آنچه دیده رمزی در میان آور تا جمعی بدانند که زور در خانه هر باز و و سنگ در کفه هر ترازو نهاده اند والا بهیچگونه جان از دستم

نمی بری پس حکم کرد تا دست برادرش بگشودم و جان از چنگش بسلامت بردم و بعزم راسخ توبه واثق نمودم مدت العمر پیرامون وزدی و راه زنی نگشتم اساس یازدهم در مروت مروت بمعنی نیکویت از روی رحم بر شخصی که در حالت عجز باشد و لطف اعم از مروت است چه لطف در صورت غیر رحم متصور است مثل لطف از روی خلطه بسبب عشق و محبت یا بسبب انس من الاقارب والعشایر وغیره و یا بنا بر غرض دنیوی و اخروی اعم است از آنکه ملطوف متصف بعجز باشد یا نباشد فاما لطف و احسان مترادفانند و بنا بر شرط و صول اثر مد نظر لطف را اعم از احسان نشاید شمرد و چه نظر التفات از جمله آثار نافعه است که عرض بر ما صدق غرض داخل باشد و در صاحب مروت تام سخاوت و شجاعت هر دو شرطست زیرا که دفع دشمن از دوست منوط بر شجاعت و دشمن را دوست نمودن موقوف بر سخاوت چنانکه خسرو مسند ولایت امیر بررة وقاتل الکفرة اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات بشیوه از سر گذشتی دوست بکشت خود اعنی بنی قریشی البطحی را در شب غار از اعادی باز رهانید و همچنین حسان شاعر را که بنا بر عداوت قلبی حضرت سید الکونین مر را هجو نموده بود بعطیه جایزه اش دوست و کهف خاندان رسالت ساخت و مزیت مروت بر سایر صفات حسنه نزد جمهور عقلا ثابت است چه مروت مستجمع الصفات الشفقتین المرنورین و دیگر اوصاف حمیده است مثل عدل و انصاف و رحم که هر یک از جمله نعوت جمیله اند پس مرد موصوف بصفت مروت از جمله نفوس کامله است

ولیکن مشروط بر اینکه بحکم النجات فی الصدق متحلّی بزیور صدق بوده باشد زیرا که هیچ خصلتی
رذیله از کذب قبیح‌تر نیست که عیب ذنب و دلیل دیگر بر مزیت مروت بر سایر
صفات آنکه مروت ثمرهٔ رحمت که ضد قساوت قلب است و قساوة قلب شمر علیه اللعنه را
بر قتل حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام و حمالة الحطب را بر ایذاء رسول الثقلین
اغوا نموده اند و مزیت این دو امر قبیح بر جمیع قبایح بدیهی است و از تطویل بیان مستغنی
پس از تمهید این مقدمات معلوم شد که مرد مؤمن مروت پیشه هم در عقبی متصاعد
بر معارج سعادت است و هم در دنیا مساعد در فیضان نعمت فرج بعد شدت چنانکه
عنصری شاعر بمعاضدت مروت از کید غلام شقی خود که در کمین که قتلش قدم راسخ داشت
وارست و غلام بجهنم پیوست **حکایت عنصر شاعر و غلام بد اختر** صاحب
تاریخ چنین روایت کند از استاد عنصری که در زمان دولت سلطان محمود غزنوی
بمنصب ملک الشعرای اختصاص داشت و اشعار دلنشین و قصاید متین از وی ثبت
دفاتر یادگار خواهد است که در بدو حال قبل از آنکه در ملازمت سلطان کمر بندم
همواره نظم قصاید در مدح اعیان و اشراف می نمودم و از صلات و عطایای
ایشان بهره‌مند میگشتم تا آنکه روزی قصیدهٔ غرّا در مدح یکی از اکابر ملک بغداد انشا
نمودم و بر معیار طبع وقّاد وی نمودم چون طلای خرج نظمم را بر محک طبع برقی
نهاد و زده در دار العیار تقریر خرج و تمام اکسیر یافت بهر جایزه‌اش بطریق انصاف زبان
داد که دهان مرا از زر سرخ پر کنند **بیت** حدیثی که آیین و فرا زدست :: دهان سخن سنج پر زر
کنست

نکوست :: پس غلام ماه رخساری که خازن سیم و دینارش بود مشتی از آن شذر سرخ و روانم
ریخت که هنوز آن لقمهٔ احسان گلوگیر مغز استخوان من است و بدین وسیله مرا آمیزش شد
صحبتش بهم رسید و گاه گاهی قضاء ملازمتش را دامی نمودم روزی اطوار ناپسند غلام
خزینه دار طبعش را بشورش آورد و جمیع لباسش را چون پوست از تن برکند مرا از تجبر
و تجبرت وی رحم آمده نهانی از غضبش روان شدم و سه دینار از عطیهٔ مولای وی (بوی گفت)
بحکم مروت بر کفش نهادم **بیت** نکویی نهالیست بس بارور :: که دایم بود تازه
و پر ثمر :: چون مدتی برین بگذشت غلام خانه زادی که از پدر بمن میراث رسیده بود
بنابر خلطه و ربطی که با فرقا جامه و اوباش داشت و همواره از شآمت صحبت ایشان
شیوهٔ دل خراشی و بد معاشی اندوختی عاقبت بغوایت جمعی شقی از ذات شقی
خود قدم در پیغوله فرار هشته ناپدید شد من از غایت ملال که از رؤیت آن هلال منخسف
داشتم چون بلال بنعرهٔ حیّ علی خیر العمل لب گشودم و شکرها بر آوارگی آن ستمکار نمودم
بیت بملک ادب هر که ره کم کند :: بگرد رخ خود ستم کند :: چون سالی
برین بگذشت من بعزم تجارت با دو سه نفر غلام دیگر متوجه شهر نصیبین تا مگر گنجی
نصیبم از خوان قضا باشد در نصاب وجه معیشتم بیفزاید روزی بر سر چار سوی
شهر یک نظر را بچار سو گذاشته بودم که ناگاه چشمم بر هلال دیدهٔ وقاحت بنیاد
در زمان دم از حلال نمکی زده اهلا و سهلا گویان بپایم درافتاد و آینه جبین بر صیقل
خاک راهم نهاد و بشرح فعل شنیع هر رشتهٔ مویش زبانی گشته و هر تار نفسش طومار

داستانی پس آغاز عجز و تملق نمود که در کلبهٔ دور از این شهر مسکن کرده‌ام و مورانه
دانه چند از هر خرمن اندوخته همینم التماس از تو که لطفی قدم رنجه نموده بر زوایای ویرانم
چون شمس و شارق تابنده باشی تا من نیز در خدمت تو از سر مهر پاینده باشم و تا زنده باشم
بنده باشم بیت یکزمان سوی بنده خانه خرام ؛؛ تا شود بندهٔ تو بار غلام ؛؛ چون من تنها
و بی رفیق بودم وهم بر من مستولی شده هر چند بهر رد التماس عذر بجستم آن خناس و کناس
و آن نسناس حق ناشناس با فسون مارگیری چون مارم بچنبر در آورد ندانم آن گمراه چاه ذات
چه آیت سحر در کارم کرد که چون سحرهٔ فرعون جهان را در نظرم بشور آورد و هر چند از دام
حیله‌اش خلاصی بجستم دانهٔ تزویرش می‌فشاند تا آنکه طوعاً و کرهاً مرا راهنمای بسرای خود
یعنی زندان بلا گشت بیت پایم نمی‌رود که بکویت روم از آن ؛؛ که بر زمین گذارم و که
بر سر پای ؛؛ القصه بدلالت آن شقی مدبر از کوچه و برزن شهر دور شده در شارعی
خالی از متردّدین که جز بخاطر متردّد راه تردّد بر عام و خواص مسدود بود داخل شدیم
چون قدم بدرون نهادم در سرا از عقب محکم ببست ناگاه نظرم بر سی نفر از دلاوران
مسلح افتاد که زره بر تن هر یک بشکل خفتان بود و بر تن ثعبان و سنین نیزه بر دوش
هر سفاک چون مار بر کتف ضحاک صرصر بیم بگرد جانم را چون تزلزل عرشه مشوش داشت
و سفینه وجودم را بحر نیک طوفان اندیشه در کشاکش چون چشم آن گرگان تیز خشم
بر من افتاد نخستین یکی از ایشان قدم فراپیش نهاده سلی چهره نیلی نمای بر بناگوشم زد
پس بخلع جمیع لباسم امر فرمود من دل تنگ مضطرب احوال چون غنچه بحرکت باد شمال

ازکفش

ازکفش تا طیلسان همچو سیر عریان گشتم بیت آنچه با من غم تو کرد نکرد ؛؛ شعله با خار
واره با شمشاد ؛؛ پس غلام آغاز تصلّب و جسارت نمود که زنهار در کشتن وی
تهاون مورزید والا سر خود را از شر این سرفشای نما چون سرمه در پاون فتن خواهید دید
چون قصد ماتعش نمودید قتلش را مطاع داشته یا مطیع حاکم فهرش کردید من آغاز جزع
نمودم و بدست و پای هر یک می‌افتادم که دست از قتل من بکشید که زبان هر خار
بیابان در بیگناهی من آگنده و در پای عدل حضرت الهی در روز دادخواهی کمند لطف
نامتناهی بهت باز دارید و بهر زنده زنده را تن بتیغ جفا و ستم میازارید که تیغ
مکافات در نیام تغافل نگنجد و جزای عمل را داد گر یوم الحساب بمیزان اعمال بسنجد
در اثنای تظلّم و تکلّم من مهتر آن گروه جوان صبیح الوجه حسن الخلق آوازم را شناخت
پس گفت همانا تو همانی که مداح سید من بودی که دماغ از نکهت خوان احسانش ذوق
تمام یافت من در زمان بگریه در آمدم و گفتم بلی منم قایل آن قصیده و صاحب این
غلام که ساعی در قتل من است با وجود حقوق رأفت و شفقتی که مرا در حق وی همیشه
مبذول بود امروز بپاداش نیکوییهای من لب تشنه بخون من بیگناه است بیت
چو از نیکی و بد یافت گیتی نظام ؛؛ نه ور ستم رهانند از چه خام ؛؛ پس آن جوان
مرد آزاده را رقت در دل آمده مقرر داشت که دست مرا از قید گشودند و غلام را دست
بسته و گردن زدند که از رفاقت حرام نمک و یکسار دو بگوش نیاید و از سازهای پرده
نغمهٔ ملایم محرم گوش نگردد پس با من آغاز ملاطفت کرده مجملی از احوال سرگذشت خود

تقریر نمود سر بدین کوزه در آورده ام که اگر کوزه ام از آب درست بیرون آید بمنت

دریوزه سر حلقهٔ رندان پاکبازان باشم پس مرا بمقتضی احتیاط چندان در زندان

توقیف فرمودند که هندوی شام تیره شام در ماتم آن غلام تنک بجرام کسوت ظلام

در بر کرد آنگه مرا از مضیق حبس اطلاق نمود و ایشان راه فرار پیش کرفتند و من بمکان

خود رسیده بمراسم شکرگذاری حضرت باری عزّ شانه قیام نمودم و همچنین قصهٔ عجیبهٔ امیر

اسمعیل آل سامان در شهر هرات که بزیور علم آراسته بود مقتضی مقام است **حکایت**

امیر اسمعیل بیت معدلت آل سامان از آن زمان که سامان و دودمان اهل سلطنت

نظام یافته در صدف کوش ارباب هوش چون کهر منشرست اکر یکنفس کوش بدین

داری بدین نقل غریب که شرذمهٔ از احوال امیر اسمعیل آل سامان در روی مندرج است

ره بسرچشمه کوش بری صاحب نگارستان نقل کرده که بعد از انکه آن حمزهٔ ثانی

بر عمرو لیث غالب آمد و قصهٔ ضرب زید عمرو را بهر نحوی که بوده صرف ارباب استماع

نموده عازم شهر هرات کشت پس در آن بلده فاخره هفته اقامت نمود و چون سپاه

بی برک و برک خود را در شورش قیامت دید تمامت سرای وجود پیش را حدقهٔ غم

سیاه ساخت اعیان بنک خواه چون شاهراه زمر غربت سپاه مقید سلسلهٔ ملال

دیدند متفق الکلمه زبان برکشودند که شاها شاید که در معورهٔ هری که شهرهٔ بلاد غنیه

کرا نمایه صد هزار نفس متمول بوده باشد که اکر هر نفس از عهدهٔ ادای آن دو مثقال

طلا بیرون آیند کان سامان ایشان بیذل دو قرصه نقصان نپذیرد و در خزانهٔ عامرهٔ

شاه جهان پناه دویست هزار مثقال طلا جمع آید و بدین مبلغ مرمت سپاه فی الجمله

بیشتر پذیرد دارای معدلت آرا در جواب کفت که خدای کریمی که کوه شکوه

عمرو لیث را از صدمت ریح عاصف موکب منصور ما هباءً منثورا نمود و عنان

اصطبار آن دون نابکار را از سطوت رایت نصرت آیت ما موهن ان اوهن

البیوت لبیت العنکبوت ساخت قادرست بر اینکه در عالم خرق

عادت از کنج باد آورد خسروی بما نیز نواله حواله نماید چه حاجت که بهر تعمیر حال

لشکری به تیشهٔ فزای جور و تعدی بنای طاقت صد هزار دل ستمند را همچو بیستون

از پای در آورم **بیت** مرا کرده دل جعد آن ساده صید ** که اسوده م از منت

عمرو زید ** ایشان دیگر باره خطاب تاکید را بسجد اطناب رسانیدند که ما را چون داعیهٔ

ملک بخارا و سمرقند را ادهٔ عود بلاد بدین ولایت مشکل کهصورت پذیرد پس از لاشه بالی

لشکریان کاوان خوش علف ما را چه سرمایه بکف که دل در غم فاقه کذاریم و دست

از کنج شایکان باز داریم که صید از بهر قربانت و لقمه سزاوار دهان شاه جمجاه نقف

جواب ایشان نکشته در زمان از هری کوچ کرد که دیگر حرف پوچ از هر بمغزی نشنود

و خیال و بر ابکلام واهی پریشان نسازد و چون در منزلی از منازل معین رحل اقامت

انداخت یکی از مهوشان حرم سرا اسباب زرینه خود را در لته شرح پیچیده بر شاخ

درختی اویخت چون شعله لامع بر شجر طور سیناء یا پرکاله جکر پرمرده عاشق شیدا نکاه

غلیواژی از ... آمده سنجال کوشت آن نواله را در ربوده و راه اوج کرفت شاه

جمعی از سواران برق تاز را مقرر داشت که سبک عنانی نموده بر اثر دزد لقدر پای عرصهٔ هوا
بتازند پس سواران بسرعت تمام بر اثر آن مرغ در ساحت قفاری و بوادی در تاختند
تا عرصه بر غلیواژ تنگ شد و آن جنس نایاب را از انیاب رها کرد و آن عقد زر به چنگ
از فوات بازه افتاد چون بر آن لقطه بحکم یلتقطه بعض السیارة در شد
نظرشان بر صنادیق مملو از زر و سیم و اجناس و قماش افتاد ضعف نقد کیسهٔ اهل
هرات بعرض نظر در آمد بیت گر چنبهٔ غرور برون آوری ز گوش ٭ از خنده‌های
صبح کنی گوش تا لها ٭ پس آن غنیمت بیکران اعنی نعمت غیر مترقب را برگرفته در نظر
امیر عرض دادند امیر بعد اداء سجدهٔ شکر بر نعم ملک منان که پی نفاذ امرش یک
من نان در هیچ ثوری بالعشی والابکار در رخ روی نکرده بعضی از آن را در وجه
انعام لشکری مقرر نموده و پاره را چون یوسف کنعان زندانی چاه خزینه ساخت
چون تجسس از منهیان آن مکان نموده معلومش شد که آن دفینه اهاب؟ خزینهٔ عمرو لیث
بوده که بنا بر احتیاط آن را در زوایای تلال و جبابای جبال پنهان نموده که اگر از چنگ
اجل و جنگ دشمن امان یابد او را که آن مال را چون عمر دوباره مغتنم شمارد فاما
غافل از اینکه ضابط تقدیر باتان؟ پخته را از گلوی غیر مستحق برون کرده بکام اهل
استحقاقش ارزانی دارد **اساس ازدهم در سخاوت** سخاوت بمعنی عطای مال است
از روی ملاطفت بقدر وسع و امکان خواه بمستحق و خواه بغیر مستحق بشرط براینکه
معطی کافر نعمت نبوده باشد و الا آنگونه عطا مؤدی باسراف گردد و همچنین افراط

در سخاوت

در سخاوت بنحوی که واجب النفقه خود در مضیق افتد یا محتاج بقرض و یا ظلم گردد بغایت
مذموم است لهذا حضرت ابی محمد حسن بن علی علیهما السلام فرمود اخبث الناس
من اخذ مالا بغیر حق و اعطی بغیر مستحق یعنی بدترین خلق است
که مالی را بغیر حق بدست آورده و بغیر مستحق بذل نماید فاما غیر مستحق دو محل دارد یکی آنکه سایل
غنی باشد یا مبغض خدا و ائمه هدی یا کافر نعمت دویم آنکه با وجود استحقاق نفس و اهل و عیال
سخی معطی اگر غیر اینها باشد غیر مستحق خواهد بود اگر چه در مضیق هلاک باشد و شرط
اهم است در سخاوت سلب منت و ایذاست کما قال الله تعالی ولا تبطلوا صدقاتکم
بالمن والاذی چه لذتی که سایل را از ممر وصول نعمت دست می دهد تألم منت و اذیت
رفع آن می نماید و گاه باشد که حالش اشد از حالت اولی گردد پس از اینگونه سخاوت
چه نفع مترتب گردد و بذل مال سرا نوعی که سایل را نیز اطلاع بر حقیقت باذل حاصل نگردد
نوع اعلی سخاوت است الذین ینفقون اموالهم باللیل والنهار سرا و علانیة
و شیوهٔ شجاعت را اگر چه اکثر اهل کمال از سخاوت اهم و اتم شمرده اند زیرا که شجاعت
مستلزم ترک سر و مال است و سخاوت مستلزم اخیر فی الحقیقه نسبت بینهما عموم من وجه
بوده باشد و اکملیت وی ممنوع زیرا که شجاع بمظنهٔ غلبه ظفر بر خصم متعرض حرب میگردد
و سخی با وجود علم باتلاف مال دست ببذل و درم میگشاید و شجاع اگر در صورت علم
باتلاف نفس اقدام بحرب نماید متهور خواهد بود فاما باذل عالم بتلف مال را سفیه
نشمرند مگر اسراف در تلف مال نماید مثل صارف در وجوه معاصی و مناهی و زیاده

بر قدر استطاعت نا سخاوت باتفاق جمهور ملل محمود و مستحسن است بموجب منطوق
کریمهٔ ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و مضمون حدیث
نبوی السخی لا یدخل النار ولو کان کافرا و ذخار مثوبات اخروی نسبت
بذات سخی نه وران نصابست که بجد و وهم درآید و حصول نعم و مسرت در دنیا
نیز بدستور چنانچه نوشی پس از هر نیشی و فرجی بعد از هر شدتی بتجربه حاصل نماید چنانچه
در عهد هارون الرشید ابوالقاسم بصری بسبب سخاوت این مقدمه روی داد **حکایت**
فرج بعد شدت ابوالقاسم بصری صاحب جامع الحکایات نقل کند که روزی در مجلس هارون
الرشید فضل بن ربیع وزیر وی بتقریبی چنین ذکر کرده که اکنون در شهر بصره جوانی نوخط
صبیح الوجه ابوالقاسم نام رخسار شاهد سخا را به پیرایه عطا چنان آراسته که قرص نان در سفرهٔ
جود حاتمی چون مغربیسته در خون جگر نشسته و زر سخا در مایدهٔ عطا معن زایده چون
شحم پوسیده سر گریبان خجلت درکشیده کوه زر را اگر بسائلی بخشد بکاه برابر نسنجد و دریای
گهر اگر بمحتاج دهد با حباب برابر نشمرد و امروز آن بحر چهار سوی سخاوتخانه شاهان هفت
اقلیم را برتافته و از نقد فلک ثوابت کیسه همت را چون سپهر اطلس ساده یافته مقارن
مقالات فضل بعضی از حضار مجلس تصدیق قول وی نمودند تا کار بجای رسید که هارون
الرشید را خون در اندام از شوق بجوش آمده اسب هرون نفس را تازیانهٔ تمنای
آن تماشا در اندام بحث و خیز در آورد و موریانهٔ این سودا قصد آینه خانهٔ سرش نمود
که خود با دو سه نفر از خواص غیر معروف در صورت مبدل بجهة کشف این مقدمه

مجمل بصوب بصره شتافتند تا عیار نقد کلام راوی آن دار الضرب بمحک امتحان زند
و میوهٔ آن نهال نورس را در آن بوستان با دوستان صرف نماید که بازیگر فلک
بسی لعبتهای غریب در پس پردهٔ خفا ساخته و زمانه شعبده باز را صد چنین مهرهٔ
عجیب در کام چون اژدها پس هرون ساز و برگ سفر بصره را آماده با دو سه نفر
از غلامان محرم اسرار برسم تجاری از بغداد روی به بصره نهاد و در شهر منزلی لایق حال
برگزید روز دیگر عزم زیارت ابوالقاسم نموده حلقهٔ شوق بر در سرای میزبان کوفت
ابوالقاسم چون ریزند نسیم پای برهنه باستقبال بیرون شتافته از هر گونه لعل و گوهر
سیم و زر نثار مقدمش نموده پس بزمی برویش آراست که مهر در دایرهٔ سپهر
از آن زمان که دیدهٔ نظرش بمطالعه صفحهٔ روزگار باز گشوده مجلسی چنان مشحون
بنفایس و اسباب تجمل ندیده بلکه حوران پی قصور قصور بهشت در حسرت تماشای
این جنت سرا رخت از آن سرا بیرون کشیده چون مجلس از رود و سرود و نای و نوش
گرم شد ابوالقاسم درختی مصنوع از سیم به بزم درآورد که طاوسی مرصع بر فراز
وی موضوع بود چنانکه هر گاه بر آن طاوس باد وزیدی طاوس بگردش درآمده
سودهٔ مشک بر سر همگنان نثار نمودی هرون از تماشای آن صورت که هرگز چنان
تحفهٔ غریب ندیده بود بغایت متعجب شده به تحسین بلیغ لب گشود چون ابوالقاسم
میل خواطر مهمان را بدان پیکر غالیه نثار یافت در زمان حکم کرد که آن را از مجلس بیرون بردند
هرون را این حرکت ناملایم بر خاطر گران آمد که مضایقه میزبان مهمان را در تماشای اسباب

مجلس از شرایط سخاوت دور است و دیدهٔ تنگ نظر در نظر صاحب انصاف خالی
از نور پس روز دیگر مجلس را بزینت و آیین اتم از روز سابق آراسته غلام ماه جبینی
با جام زرین در آن بزم ساقی شد که دیدهٔ تماشایی از سیل سرشک سقای گرد راهش
بود و لب نظاره‌گی از شرارهٔ آه جهان‌سوز شمع افروز حریم قبلهٔ کاهش و در روز
سیم کنیز مغنیهٔ جمیله را زیب بزم عیش ساخت که از فروغ حسنش بسی آزاد
مرد هندوی سومنات شوریده‌گی گشته و از تماشای جلوهٔ خرامش هزار سرو قد
چون چنار دست از جان شسته نطق عیسوی مقالش بتکلم شور افکن عظام رمیم را
روح بخشیده و غبغب زلیخا مثالش بترنج صفرا شکن صید یوسف عهد را چون
شاهدان مصر دست بریده القصه هرون هر بار واله تماشای شمایل موزون هر یک
میشد و ابوالقاسم بعد از ادراک ما فی الضمیر هرون حکم باخراج آنها از مجلس مینمود
و این حرکات بر خاطر هرون ناملایم می آمد پس روز چهارم عذر مهمان نوازی
از ابوالقاسم خواسته آهنگ مسکن خود نمود چون بمنزل در آمد جمعی بساط نزل
و اقامت بنوعی که لایق بود در سرای خود مهیا دید و طاوس زرین بال و غلام و کنیز
خورشید مثال را در خانهٔ خود متمکن یافت پس آن حور ماه جبین رقعه از ابوالقاسم
بدست هرون داد محتوی برین مضمون که اگر تقصیری در آیین خدمت و شرایط ضیافت
آن مهمان عزیز ازین میزبان بی تمیز بظهور آمده باشد قلم عفو بر صفحهٔ جرمم در کشد که هنوز
علم بر گاهی حالاتش ندارم و گره بیگانگی از رشتهٔ یگانگی بسر انگشت طول مدت باز نشده

چون رسم

چون رسم ما چنانست که هر گونه تحفه که بنظر پسند مهمان [illegible] آید از حوزهٔ تصرف
خود بیرون کرده دیگر نظر غیر را بروی نامحرم میدانم ازین جهت من آن هر سه نیاز محقر را
زودتر از مجلس بیرون کرده بمقام مهمان فرستادم که تصرف در مال غیر و [illegible]
و اقبال بنظارهٔ نامحرم محض ناقبولی است
بیت
دل از آن تست نیست مراد گر خواهی
خواهی بخاکش افکن و خواهی عزیز دار
پس هرون از کیفیت صحبت وی [illegible]
حیرت کرده رسم تلافی را بوعدهٔ الباقی عند التلاقی حواله نموده و از بصره روی
بصوب بغداد نهاد و چون ملاقات فضل را دریافت آینهٔ چهره نمای انصاف را بصیقل
اعتراف از زنگ انکار صفا بخشید و بعد داستان فضل فضلی در فضل و کرم ابوالقاسم
بر سایر انام بیان نمود پس فرمود ارمغانی شایسته بنوعی که خاطر بتلافی احسان
وی تشفی یابد مع رقم ایالت بصره بجهة وی بفرستند هنوز سامان اسباب ارمغان
و ترقیم نامهٔ ایالت انجام نیافته بود که منهیان بوالی بصره که جرجیح نام داشت خبر بردند
که فکری در کار خود نمای تا کار از دست نرفته و جرجیح را وزیر شریری بود ابوالفتح نام
که گرگ نفسش همیشه با سگ درنده یک قلاده و پای خیالش بجز وشن با غول
بیابان قدم بر یک جاده داشت چون از صورت واقعه آگاه شد گفت هیچ [illegible]
نیست که ابوالقاسم را بمجلس ضیافت طلبداشته در جام شراب چنان زهری جا کنی
در کارش کنی که جواب سوال قبر را بمنزل نشور قیامت حواله کند که والی بی محل تا دلیل اجل
در ملک فنا جلوه فراشت و خروس بی هنگام را تیغ شر بهنگامه قتار [illegible]

بابی بسی کزند زسرکوب روزگار ٭ سنگ بفرق خصم نکو بی چو فرق مار ٭ جرجیح را این رای

مستحسن آمده ابوالقاسم را بضیافت طلبداشت و قدری زهر در شرابش داخل نموده

مهمان جاهل چون قدری از آن شراب آشامید دلش بهم برآمده لب از تناول باقی

برداشت فاما زهر در عروقش دویده صورت اموات برگرفت و دیده از نظاره

فرو بست مردم او بگمان اینکه وفات یافته بتجهیز و تکفینش قیام نموده مع تابوتش

در سردابه هشتند و چون شب بکسوت عزا در آمد و شاهد شام موی گیسوی در خضاب

ظلام قیرگون نمود بعد از آنکه پاسی از شب درگذشت ابوالقاسم را غلیان بکر [جوش]

و طغیان تاثیر سم فی الجمله تخفیف یافته بخود آمد در جامه کفن و خانه تابوت

پیش از حلول اجل سرای امل را تیره دید بدرگاه خداوند جل جلاله بنالید و فتح الباب

آن زندان را از فتاح ابواب مسئلت نمود هنوز نوای ناله بذروه اوج صعود

ننموده بود که نسیم عنایت بر شقه اجابت وزیده نباشی بقصد وزدی کفن در

آن سردابه را باز گشود ابوالقاسم در زمان از جای برجست و نباش از آن حرکت

مشتمل بر خرق عادت تن بخواب بیهوشی داد ابوالقاسم بیهوشی وی را اثر

هوشی خود دانسته در زمان کفن از سر برون کرد و لباس آن کفن دزد را پوشیده

روی بصوب صحرا نهاد و در اثنای قطع طریق بجمعی از قاطعان طریق برخورده مهتر

آن گروه گفت طریق رفاقت آنست که با ما همداستان گشته همیشه سربراستان

ما باشی تا بقیة العمر در سود و زیان و رنج و راحت با هم شریک باشیم که لقیب باغ

هرکاه

هرکامجو کاه سند طرب و کاه زهر غم و در کبت هر مید نقد مدعا کاه افزون و کاه

کم پس ابوالقاسم بنابر مصلحت ایشان هم عهد شد چون هفته برین بگذشت جرجیح

والی بصره چون قصه عدوان و بغی این گروه شنیده بود ابوالفتح را با سپاهی کینه جو

تعیین نمود که ایشان را گرفته بقید سلاسل در آورد نیم شبی ابوالفتح ایشان را از اوری

از مغارات جبل بصد حیل دستگیر نمود و چون چشمش بر ابوالقاسم افتاد از حشر جنابی

قبل از روز میعاد تعجب نمود چون حقیقت حال از وی بازجست بردن او را

بشهر از بیم رسوای و بدنامی مصلحت ندید پس او را به پسر خود سپرد که در فلان قریه [ایش]

در حجره مقید دار تا من حقیقت را بجرجیح عرض نمود بهر چه صلاح داند عمل نمایم پس [ربیع]

خام ساده که بکفش بی جام و باده نبوده شرط محافظت و برانیک رعایت نموده

ابوالقاسم نیم شبی علاقه دل بسته را بشعله آتش بسوخت و از آن دام آن

او هن البیوت لبیت العنکبوت خلاصی یافت پس روی بصوب بغداد

هشته شب همه شب آبله پا را بر سنگ خارا میسود و گرد بادیه را هر ساعت چون

صبح شد بقافله رنگین متاعی برخورد که از بهر موز عزم بغداد داشتند مهتر ایشان پیر

نورانی بود بصد صفای صبح صادق و چون شمع کافوری دل روشنش با زبان

موافق درباره ابوالقاسم مهر پردانه آغاز نموده از وی تلطف از حال وی

پژوهش نمود که از کجائی و درین بادیه بیزاد و را حله چرائی ابوالقاسم در جواب

گفت که تاجرزاده بوده‌ام مهتر پدر محتشم نهادم با مال و خدم چون کلفه غرم

بغداد و دشت که ناگاه جمعی از خنجرگذاران راه پرای سر راه بر ما گرفتند پدر و غلامانم را
بقتل رسانیدند و جمیع اموال ما را بغارت بردند مگر دل آهن ایشان را نوای نالهٔ
من سوهان گر ساخته بود که بر جوانیم رحم نمودند رشتهٔ ستم از بال این کبوتر حرم گشودند بیت
تیغ جفای چرخ همانا که کشته کند ** گر صیدگاه محتشم آزاد کرده اند ** قافله باشی را رحم
بر حالش آمده یکدست لباس نو در بروی پوشانیده و گفت همراه من باش تا ترا به بغداد
رسانیم که دادخواه عادل در آن ملک دشمن اهل بیداد است چون منزل دیگر برفتند
قضا را راه ایشان بباغ جنت سواد و عمارتی ارم نهاد افتاد و بیان این قصه آنکه جریج را
دختری در حریم ناز بود که کمان ابروی قدر اندازش و اهای سپید حرم را چون مهرهٔ
تسبیح بیک رشته کشیده و کمند گیسوی مردم شکارش آهوی چین را بچین مشکسای در دام
افکنده پدر بهر وی چنین باغ و مسکنی ترتیب داده که هرگاه از هوای عفونت پذیر شهر
طبع نازکش مکدر گردد بهر ترتیب دماغ روزی چند درین جنت سرا بیاساید
در آن ایام دختر با دایه و جواری و غلامان در آن مامن متوطن بود که قافله در ظاهر آن
حصار فرود آمدند اما چون دختر را آگاهی شد که قافله شکینی از هرموز آمده و قافله سالار
ظروف چینی در بار دارد دلالی را و نزد قافله سالار فرستاده که چند قطعه چینی نفیس
بهر وی ارسال دارد که بعد از قبول طبع قیمتش را ادا نماید قافله سالار ظروف منتخب را
مصحوب ابوالقاسم بخدمت دختر فرستاد چون نظر آن لعبت ناز فسون ساز بر طلیعهٔ
جمال ابوالقاسم که طلسم نعمت حسن و جمال وی را از اقران گرانمایه تر بود افتاد و دلش

دل

بجوش چینی حسرت از خرمن جنبش قیام نموده چون کاسهٔ چینی از فغان لبالب گشت
و چون ساغر بلورین را از خون دل انگار ساخت پس گرم گرم ابوالقاسم را بنزد
خود خوانده از حقیقت حال وی استکشاف نمود ابوالقاسم جراحت دیده را
نمک سرشک سوزش افزوده گفت منم ابوالقاسم بصری که صدا همچو فغفور چین
بهره از چینی فضله چینیم کاسه بر سر یکدیگر می شکست اکنون از شدت روزگار
کارم بجای رسیده که تن بخدمت این قافله سالار که بجز خاک در بار چیزی ندارد
داده ام دختر گفت غلامی ملیحات از غلامی قافله سالار انسب بنماید پس شخصی
بنزد قافله سالار فرستاد که این غلام از من گریخته بود الحال وی را شناخته ام زنهار
خودگیر والا رقبهٔ ترا بنز بغل رقیت اسیر سازم قافله سالار دیگر مجال دم زدن ندیده
سر خود گرفت و از آن منزل کوچ کرده همانا دریافت مصرع که تقدیر بتدبیر را بوچ کرد
اما چون دختر شهوت طالب را غالب دید و مقام صحبت را خلوت بلبل مست
شوق را بر گلستان وصل داده گاه از تعشاوی لب آب بقا در کام ابوالقاسم
ریختی و گاه از ترنج غبغب صفرای خاطر وی را بچاشنی حیات هیچی ابوالقاسم گاه
نارپستان آن نهال بوستان ناز را بشرکت غیر دریافتی و گاه مار گیسوی آن فسون
ساز ملک اعجاز بکرند نظارگی بگردن گرفتی القصه ایشان در آن حریم خالی از غیر
روز طرب شب و شب لعب را بروز می کردند الحال شمهٔ از احوال جریج گوش کن
چون ابوالفتح وی را مخبر ساخت که ابوالقاسم زنده شده و از چنگ پرم بیم شبی

بصد حیله و جهد گریخته جرجیح متلاشی شده با جمعی سوار سر بدنبال ابوالقاسم نهاد و پی
آن قافله گرفته راه می برید تا بباغ دختر رسید و چون از ابوالقاسم نومید شده بهر
دیدن دختر بآن باغ درآمده دو سه روزی در آن مقام ساکن شد و دختر ابوالقاسم را
در حجره نهان کرده از بسکه مست محبتش بود هر زمان بی تابانه خود را بمجلس وصلش
میرسانید بیت آمد شدم بسوی تو از جانب دل است ** نه دیده جرم دارد نه اختیار پای **
پدر از تشویش حال دختر را بدگمان شده روزی غافل از عقب دختر درآمد چون دختر
اندرون کاخ ملاحظه پدر نمود متلاشی شده پسر را گفت ازین غرفه خود را بجانب صحرا
بیشب افکن ابوالقاسم بر کنگره غرفه چسپیده از بیم بعد مسافت که مظنه شکست
بود دست از کنگره برنمیداشت دختر دانست که عاقبت توقف وی موجب تلف
هر دو نفس می گردد پشت دست ابوالقاسم را بدندان گرفت ابوالقاسم خود را
بصحرا افگنده و راه فرار پیش گرفت بیت راه محبت تو بآوارگی کشد ** خضری چو گرد
باد درین ره دلیل نیست ** مقارن آن حال جرجیح در رسید چون ملاحظه آثار دست این
دندان نمود پشت دست بدندان گرفت و از غایت خشم متوجه ابوالقاسم شده
دختر و دایه را دست بر یکدیگر بست آنگاه کسی از عقب ابوالقاسم به تجسس فرستاد
چون شب نزدیک رسیده بود و [illegible] هوا ابر هر دیده و نظر گشته ابوالقاسم بدست
در نیامد اما ابوالقاسم همه راه را نه سنگ میکشد و نه فرسنگ تا بعد از سه روز بقریه
رسید که مرد پیری در آن قریه دکان بقالی داشت چون مرد بقال ابوالقاسم را چنان

خسته

خسته و گرسنه دید بمهرش قدری زاد آورده گفت دو سه روزی در اینجا ساکن باش تا رنج
راه و بیم گزند بیاسایی پس دختر و دایه را جرجیح بدست سرهنگی داد که ایشان را در همین شب
بمیغوله و ورا از نظر و طریق متردّدین برده بقتل برسان و خود از غایت خشم راه بصره پیش گرفت
چون مرد مسلح ایشان را بمسلخ رسانید بنهب و غارت زرینه دختر پرداخت و در آن اثنا
نظرش بر انگشتری افتاد که یاقوت رمانی وی لعل بدخشی را چون موج سراب آب حسرت
در گلو چکانیده و دیده زمرد را چون چشم افعی از بادبان ترمالش داده چون در انگشتش تنگ
یافته و خواست تا بدندان (بدهان) بمکد که زهر جانگدازی که در زیر نگین تعبیه بود چنان با جان وی
آغاز ستیز نمود که عصاره زهر از راه دماغش چون روغن از لوله چراغ فرو ریخت و موج
خون جگر از شکاف کامش چون شراب مرجانی از حلق صراحی فرو چکید بیت هر ساغر
رنگ کو بمن داد ** شد زهر و چکید از دماغم ** دختر و دایه از چنگ وی جسته راه
فرار پیش گرفتند و بقدر توان بادیه را در می نوردیدند و کف پای گلرنگ را با هر خار و خاره
در جنگ داشتند گرسنه و تشنه بر هر ریگ تفیده قدم سودند و تغذی بحشیش و گیاه
مینمودند تا بعد از روزی چند بهمان دکان بقال رسیدند که ابوالقاسم در آنجا ساکن گشته
بود دختر از بس شادی بدیدار ابوالقاسم جمیع مشقت راه فراموش کرده گویی که جانش
از نو بکالبد بدن آمد بیت نعمتی بهتر ازین نیست بعالم که رسد ** بر خسته دلی یار مسیحا نفسی **
القصه دو سه روزی در آنجا بسر برده دختر دو سه دانه از عقد گوهر به پیر بقال داد تا دو سه
راس الاغ بهر ایشان بکرایه گرفته روی بناحیه بغداد نهادند چون در آن شهر داخل شدند

و در مسکنی قرار گرفتند روزی ابو القاسم بحوالی قصر بیرون آمده بهر طرف دیده عبرت
بنظاره داشت که ناگاه سرهنگی آستینش گرفت که این پشته هیزم را بدوش کش بمطبخ حرم
خلیفه ببر ابو القاسم پشته هیزم را بدوش گرفته چون از نشیب قصر زبیده خاتون در بستان
بگذشت ناگاه چشم کنیز مغنیه که در بصره بهر وشن بخشیده بود بر ابو القاسم افتاد در زمان
وی را بشناخت و مشتی بر سر زد زبیده گفت ترا چه روی داد که یکبار چنین بر آشفتی کنیز
گفت دیگر شورش برای کدام روز است که اینک ابو القاسم سید من که همواره خار گلشن
احسانش نواله خواران خوان آرزو را خلال دندان بودی و خوشه خرمن ابواب احسانش تشنه
کشان مزارع حاجات را چون دسته گل جلوه بر سر نمودی می بینم که پشته خار بر دوش
بدین خواری بر در مطبخ شما ایستاده هنوز طاوس مشک نثارش پای از گردش باز
نداشته که آسیای حادثه چنان بر سرش گشته که چون انگشت نگاه کنیز شنید و کنیز مغنیه اشک
دست از طرب نشسته که روی پای هر مژه را از خون جگر در خضاب بسته هیهات هیهات
زمانه کج نهاد را ببین که در عالم کون و فساد چه نقشها بر آب میزند و چه آبها از نقش گل
داغ می افشرد زبیده گفت چه سامی گوی و در کارگاه خاطر چه تراشانی ابو القاسم
که مدتیست خبر فوتش در آفاق و اقطار منتشر است و قصه وفاتش در هر مجمعی متواتر
دیگر چگونه مرده دیرینه چون کرم پیله حیات یابد و رضوان جنان چون مالک دوزخ
هیزم کش مطبخ خلیفه گردد کنیز گفت لا والله این جوان ابو القاسم است اگر همه عمر
بلعاب زهر افعی در دیده ام بجا دکه چشم هوشم نقش مدعا را غلط نه بیند پس زبیده

یکی را

یکی را مقرر داشت که نشان مقام و منزلش را پرسیده و قصه را معروض مسمع هرون داشت
هارون را تعجب زیاده از حد دست داده در زمان کسی باحضار ابو القاسم فرستاد
بعد از حضور یار مهربان نواز را بشناخت و شرح حالش را من اوله الی آخره بسمع عبرت
اصغا نمود و پس از عهده تلافی احسانش کی در ده بیرون آمده ولایت کل بصره و نواحی را
در حق وی مقرر داشت و یار دلنوازش را بعقد وی در آورده بتهیه عروسیش پرداخت
و در عهده سپاسگزاری نمود تا بشهر بصره رفته جریح و ابو الفتح را بند از بند جدا نمودند
ذلک تقدیر العزیز العلیم **قصه پالوزاده کرمانی و بانعام خلیفه
مستفیض شدن** نقلست که در شهر کرمان جوانی پیله ور زاده طیغور نام بنابر عسرت حال
و نفرت از شماتت بدسگال کربت غربت را بر محن وطن اختیار نموده عزم سفر بغداد
نمود تا گرد غبار غم از دل باب دجله بشوید که سر و برگ زهر چشم پی گریبان بدخشم
کرمان نداشت قضا را در حوالی بغداد که شبی در بیابان بیدادرسی جمعی از دزدان
نادیده عسس بزخمه زخم سنان مضراب بر رگ جانش زدند و نقد قلبش را که از زر
غنچه در تاب بود پنهانانه از کفش ربودند بیچاره را چون داغ عسرت در زخم منکر چون
نکیر منکر در عذاب لحد غربت داشت گرسنه و برهنه بر سر راه اهل سخاوت دام
راهگیر نظاره برکشاده آزاد مردان راه مروتست از قضا روزی سعد بغدادی که
در آن عصر سینه معده معدن از بلع نقدینه اش در خفقان ثرثل بود و عرصه مخزن
از وفور اسباب گنجینه اش در ضیق تحمل جوانی دید صبیح الوجه از نقد جمعیت بینوا و بینوای

پریشان حالی مبتلا سعد را بر حال وی رحم آمده به پرستاریش کردن نهاد و در تیمارش
ولا ابرفت السیام داد از روی لطف بخانه‌اش برد و جراحی بهر چارهٔ زخم بدلالت
رحم بر سرش آورد و انواع تلطف در بارهٔ وی مرعی می‌داشت که تیمار حال غریبان
زکواة وطن داریست و پرستاری خسته دلان تعویذ رنج بیماری و چون طیفور را فی الجمله
رمقی بتن در آمد سعد احوال اصل و نسب و مولد و مسکن وی را باز پرسید طیفور را شرم
آمد که با وجود چندین اکرام و خدمتگذاری میزبان خود را در نظر وی مرد حقیر بار نماید
پس چهرهٔ کلام بفروغ را آب و رنگ از غازهٔ دروغ داده چنین در میدان داوری
چوگان لاف بر گوی سخنوری زد که اصلم از ملک خراسانست و پدرم را نام خواجه
شاپور نقد درش چندان در سلهٔ هر مغاره اغشته که از تنگی مکان نقش سکه را
در ساحت دینار جای نمانده و مال و هبابش چندان در هر حجره و سرای انباشته
که بر سرای دیده راه نظاره نگذاشته بیت در عرش کز ستاره افزونست ** بار چهار نمای
کردونست ** من بجهة اقامت حج بیت الحرام عزیمت شهر بغداد نمودم و با تجمل تمام
چون پای توفیق بر نجر او بار مقید بود جمعی از کیسه ربایان رهسته بازارگان بیابان ادبار
غلامانم را قصد جان و مرا همچو سیر عریان نمودند همانا که از جانم سیر دیده بودند که بسیر
ملک عافیتم نگذاشتند پس سعد را آن مهرو سیلانی کو هر گرانمایه در نظر آمده کونهٔ محبت را
از کرم خونی و دانهٔ مهر را از زم خوبی آب و رنگی تازه داد و روزی سعد طیفور را در مجلس
خلوت طلبیده کفت دیدهٔ جهان بینم را خدای جهان آفرین بلقای دختری شاد نموده

دلال

والحال سه نوبت که آن دختر را العقد برادرزادهٔ خود در آورده ام و آن جاهل بی بصر
که گهر از خزف و ناخن از صدف باز نشناسد طلاق رجعیش داده و در عدّه باز
رجوع نموده چون در شریعت مطهرهٔ نبوی بی محلل تزویج آن زن بروی حرام
بیت نشود تا که جفت مرد دگر ** هست بیگانه اولین شوهر ** و هر چند
استفهام مینمایم کفوی مناسب حال که زمان مستقبلش کم از ماضی نبوده باشد و بام
و نهی ما مصدر خیر و فاعل شر گردد بجز این شوهر جاهل پرور دیگری نمی یابم و تزویج محلل نیز
امریست سری که شهرت آن موجب فضیحت پس صلاح درین دیده ام که یک دختر
مرا العقد نکاح تو در آوریم و از میوهٔ وصلش تمتع حاصل نمایی علی الصباح بصیغهٔ طلاق
رسم فراق در میان افکنی پس مهر سکوت بر لب زده خرجی راه و راحلهٔ راهوار
از من گرفته نزد پدر شتابی تا که خود ببرادر رسی و مرا مرید خود سازی بیت پس دهم
اسب و خرجی رهت ** رهنمای کنم همرهت ** تا رسانند نزد پدر ** بعد ازان باز پرده
بدر ** طیفور این معنی را فوز عظیم دانسته دل برضا و تن بقضا داد اما چون سعد آن
شوخ طناز فسون ساز را العقد طیفور در آورد و وهن شوق بر آتش خفتهٔ وی زده طیفور
که گل آرزو را بی نیش خار و منع باغبان در کنار مدعا رسته دید بهار عشرت را گل کرد
با جفت خود گفت که اگر چون پشته خارم بر آتش زنند که خیال تیر مژگانت را از کف
دل نگذارم و اگر همه آسیای عقوبتم بر سر بگردد که رشته از گرداب شورش عشقت
برون نیفکنم دختر نیز چون از سلوک ابن عم های در سیلاب غم دست و دل چون

نارکفیده در شرح تیغ ستم دل بمهر نو وا داده است چون سینه از نشاط آب جنده کشود پس
تجدید عهد محبت تار رشته پیمان را بپود رضاء التیام دادند و چون روز دیگر شد سعد
محرمی نزد طیفور فرستاده استدعای طلاق دختر نمود مرد طلاق جوی فراق دشمن کیش
حاشا وکلا جذبه با هروی که از شهر بلخ بچندین غره و طمع در ملک بغداد بادام آلخ کلاغ
امیدم را در شکر گرفتار کرا بر تیغ غم قطره خون بر سر ما بارد که در دجله سرشک بمت
غوطه نخواهم زد **بیت** زن خود را چرا طلاق دهم ؛ از چه دل در غم فراق نهم ؛
نه در اصل و نسب کم از کسی ؛ همچو سعد و غلام است بسی ؛ بموافقت قضا چنین گوهری
پیش بها بدست آورده ام که مثلش چون سها بهر دیده در نیابد و عدیلش چون مهر
دوار در دایره نصف النهار نایابست دیگر مرا چه افتاده که بجرمش طلاق دهم و دل
بر غم فراق نهم سعد چون این حدیث خار در پیراهن افکند چون شعله درد اماد او تیک
که ازین تمنا درگذر و رشته این اندیشه را از دل برکن یا وفا بشرط خود نمای یا تیغ هجر از را
آماده باش هرچند برفق و نصیحت و زجر و فضیحت که گوشوارش دادند و گوشمال مفید
بغداد نیافت قانون فغان را بدرخانه قاضی بردند که در هر باب رباب ابرآهنگ
مضراب عتاب داشت قاضی با طیفور طنبور وار سخن در پرده سر کرده که چرا تکلف
شرط نموده وفا بوعده نمیکنی مگر ندانی که چون تو مجهول گمنام تاب سطوت این قوم
که از ستاره بلندتر و از آفتاب نورتر و شتر نداری زود تر ایقاع طلاق نمای و سر
خود گیر و الا عروس نشاط از دو طلاق خواهی داد که دختر سعد چون نهال پر فسون دنیا
وچون

نوع وعجیب که در عقد بسی داماد است ؛ طیفور گفت ایها القاضی مراعات
شرع نبوی بر ارباب علم و فضل از سایر امم اهم است و بچکس درین محکمه شخصی را
مجبور با یقاع طلاق نساخته باشما شرطی میکنم و چهل روز مهلت میطلبم که در عرض این
چله که کمان امید در چله حصول کام است اگر پدرم خواجه شاپور از متاع خراسان بسیم
ارمغان چنانم نوازد که بهر سعد نیز از آن مائده نواله حواله شود بلکه چون سعد اگر چراغ
افروز بزم صد هوا گردد تراد را یقاع طلاق دختر وی وکیل نمودم و اگر نخل مدعا را
باآب و هوای صدق و صفا حسب المدعا سرسبز نمودم و صورت بوقلمونی بدانم پیش را
از خوی خجالت چون نقش فرنگ بصد رنگ چهره گشودم میان ما و سعد سخن کوتاه
بیت کر درین چله از پدر زر و مال ؛ نایدم با قطار از دنبال ؛ تو وکیل منی طلاقش گو
حرمت افکن میانه من و او ؛ پس سعد بدین شرط راضی شده قاضی صورت ماجرا را
در دفتر خود سجل کرده تا خدای مقدر بموج مشیت چه نقش بر آب زند فاما چون
از چله میعاد زیاده از نیم روز باقی نماند طیفور از خواب غفلت بیدار شده شبی
بصد سوز جگر و صوت حزین با چرخ آبستن مهر و کین آغاز عرض حال نموده
و راه سیل بر دیده طوفان زای گشود و ناله دلفراق دل خراش فرقش سوهان
دل اهل عراق و عجم گشته بدین امید که فارج الهم گره از رشته کارش گشاید در آن
ایام یکی از خلفای بنی عباس که همیشه دادرس اهل داد بود و دردادو دهش علت
غایی ایجاد بود همواره شبها اطراف و اکناف شهر را پنهان از خلق آزمودی وا

وازمانی الضمیر صغیر وکبیر بقدر وسع واقف گشتی تا آینهٔ حسن فزا دغب نمایی هر محمود نی را
بر صیقل نظر زند قضارا شبی خلیفه با رای بزم آرا بطریق معهود در لباس فقر سیر خانه
دلهامی نمود ناگاه رهشان بدر خانهٔ طیفور افتاد صدای نالهٔ وحشت افزای وی
که یاد از نالهٔ زنجیر مجنون میداد در آن لیل مظلم بگوش خلیفه رسیده بیت از سرای
شنید نالهٔ زار ؛؛ ناله پر اثر چو موسیقار ؛؛ خلیفه را جاذبهٔ آن ناله چون زنجیر موج سیلاب
دامن گیر گشته حلقه بر در زد آواز داد که ما دو تن درویشیم پای الصحبت ارباب حقیقت
دو واقف از سبب نالهٔ دلهای خون گوشش لیل تقدیر شب ما را چون سر راه نموده
تا گر ساعتی در حجرهٔ تفقد و حجرهٔ اهل حجت بیاسائیم طیفور بامید آنکه اهل تجرد با
برکت تجارب و مزیت معرفت شاید که سودای خاطرش را بمفرح بشارتی
چاره جویند در زمان در برخ ایشان گشوده بسرای در آورد پس چون خلیفه بمجلس
طیفور در آمد از آه فلک تاز و نالهٔ نوا پرداز وی سبب پرسید طیفور چون رای
متین ایشان را کاشف اسرار و حامل اسرار یافت بنوعی که درفشانی راز چون گل رعنا
رنگ برون ندهند و در اظهار سر چون بوی نافه دم از خطا نزنند شرح قصهٔ خود را
مفصل بیان نمود که مردی بینوایم و اصلم از شهر کرمانست پس قصهٔ مهربانی سعد را
و دختر خود را بعقد وی در آوردن بشرط آنکه روز دیگر وی را طلاق گوید و دل بمهر دختر
وی بستن و لافهای بدروغ که پدرم صاحب چندین اسباب و تجملات و وعده در نفقه
قاضی تا چهل یوم دادن الحال از آنجمله بجز دو روز باقی مانده جمله را بتفصیل بیان نموده بها

باغوای

باغوای جهل وعده چهل روز در میان نهادم و بدن برشتهٔ زنا زاکه چون کوهر غربانی
پیرایه انس بسی بود ولباس کذب در پوشانیده چون صبح کاذبش بدروغ جلوه داده دم
اکنون ایام اختصار طلاق و سکرات فراق نزدیک شده مرا فراق اضطراب
در تب و تاب دارد که اگر یکدم قلاب گیسوی این آشفته موی را کمند گردن خود
نه بینم قلاب ناله شرحه وطرا چون ورق دفتر گل بباد مهرگان دهد و اگر یکشام
استشمام رایحهٔ غنچهٔ لبش ننمایم هر مژه ام چون خار مغیلان لخت دل بر سنان زند
مرا که شیر محبتش با شهد جان امیخته چگونه خود را بجام زهر تسلی دهم و خیال فسون
سازش در سرای دلم رخت انداخته بکدام دست و دل رخت از این سرا بر چینم
چشم در راه انتظار دارم و ندانم چاره ام چیست و شربت درمان در شفاخانهٔ
کیست خلیفه اگر چه بظاهر چندان التفاتی نکرده سخن دیگر در میان آورد فاما در مرآت
رای صواب نمای ذهن نقش غریب بجلوه در آورده بهر حل عقده اش دعا خیر
گفت و از سرایش برون رفت اما خلیفه چون بدولت سرای خود در آن شب
داخل شده در زمان میر ساربان را بمجلس خلوت طلب نمود و مقرر فرمود که در همین
شب خواجه عنبر لالای سرا را که در نظر مردم غریبست او را بلباس مسافران در پوشانیده
یک قطار از شتران زاغ چشم کوه کوهان مزین بجل و جهاز زرکین انتخاب نموده
جمیع را از قماش خطا مثل اطلس و کیمخا و دیبا و مخمل حمل نموده هنگام طلوع آفتاب
از دروازه ملک عجم روبشهر بغداد در آورده همه جا سراغ خانهٔ سعد گرفته چون بدر خانهٔ

وی رسید نامهٔ که خلیفه از زبان خواجه شاپور بخلیفهٔ بغداد بشرو بر نوشته بطیفور نماید
و باز آن نامه را بنزد خلیفه برد مضمون نامه آنکه امسال فرزند دلبندم طیفور
که همیشه دیدهٔ جهان بینم بدیدارش پرنور بود اراده حج نموده مگر در راه جمعی از حرامیان
غارت مالش نموده‌اند و از خجالت بی برگی روی وطن ندارد چون خلیفه دوران
این بی‌برگ ضعیف را در سالی که عازم حج کرده بود پدر خوانده همیشه رسم تفقد و تلطف
در حق این ذره بمقدار مرعی میداشت رجا از لطف و فر و نظر خورشید اثر خلیفه آنکه
در تجسس احوال وی کوشیده این ارمغان را مقرر نمایند که صرف ما یحتاج خود نموده
بزودی روانهٔ این حدود کردد که پیش ازین دل با اضطراب تاب التهاب نایرهٔ
فراقش ندارد و روز دیگر که جمازهٔ کلی جهار سپهر زنگ زرین مهر بر پای بت و قافله
سالار صبح قافلهٔ انجم را بی کم نموده لالای شبرنگ شتران آراسته متاع اسراغ
جوان بدر خانه طیفور رسانید طیفور را مژده دادند که چه فارغ نشسته بیرون آی و نظاره
کن که پدرت چندین کشتی دریای خاکرا لبعی باد مراد توفیق اینک بهر تو فرستاده
طیفور اولا این معنی را حمل بر سخره و افسون نمود و چون برای العین جمال و جمال را
بدید دلش در کرد حیرت نشسته با خود اندیشید که همانا بی غلط همون هرون اقبال
چون ناقهٔ لیلی سایه بر سر من مجنون انداخته و مرادیده غلط بین باشتباه دیگری هدف
تیر خجالت ساخته والامر الکدام پدر و چه غمخوار در بلخ است که در کام تلخم شهد مروت
ریزد و چنین نواله چرب در دهان امیدم گذارد و حسرتا که داغ شماتت اعدا

دستیار

دستیار داغ سابق شده و درد و خجالت براندوه کهن فایق گشت و در بن فکر عالمی داشت
که ناگاه خواجه عنبر بوی مشک مژده را فاش کرده بی تحاشی بپای طیفور افتاد و گریه ساخته
در کار خواجه کی دل سوخته کرد و دو شرح سوز پدر را اسرار نمود طیفور بیخبر در وحل حیرت
مانده بجز سکوت هیچگونه دم نتوانست زد پس متاع ارمغان را تسلیم وی نمود و مکتوب
خواجه شاپور را بمطالعه وی رسانید و از آنجا عزم دار الخلافه نمود تا چون شب در آمد
طیفور رنجور در دیگ سودا خیالات دور از احتمال را گرم جوش داشت کم یاران
دو شبینه باز حلقه بر در کاشانه اش زدند و نوا بر داشتند که ربقهٔ الفت رقبهٔ شوق ما را
مسخر ملک محبت نموده امشب نیز سر از پای نشناخته تا سر حلقه بزم صحبت ساختیم
پت بانگ برزد که یار دو شبینم ۞ صحبت زده دل و دشمنم ۞ طیفور کف مرحبا
در آیند و بچشم عبرت از خوارق عادت امری عجب ملاحظه نمایند که زمانه شعبده
باز نقش سحری بر آب زده که دست اعجاز از وی چون دست چنار از باد مهرگان
در آستین خذلان در خزیده چون قصه را پایان نمود خلیفه گفت مترس نترس
افوض امری الی الله را برکش که تا ترس از دولت زایل گردد و جنهٔ لطف محمدی را
وقایه ساز تا از نیش جیهٔ بلا جبهٔ رنج نبینی پس خلیفه زمانی با وی لب بر برده بهر گونه تسلی
میداد آنگاه دعاء خیر بوی گفته از سرایش بیرون شد روز دیگر که سپهر شعبده چندین مهرهٔ
سیما نمای انجم را در حقهٔ فیروزه نهان کرده مهر نیزه دار را چون عصای موسی در چنین
سحره کواکب ساخت خواجه سعد از حقیقت ارمغان و سفارش نامه بخلیفه دوران

دقیقه گشته بمحابا در دوید و پای طیغور افتاد روی عجز بر خاک نیاز بسود و عذر
بی ادبیهای ما تقدم را بامید غفران هر زمان میخواست و طیغور بزبان کرم نغمه سرای
لا تثریب علیکم الیوم بود تا آنکه بعد از ساعتی وزیر خلیفه با جمعی از خواص معتبر
باستقبال وی شتافته ابرش برق رفتار هامون نوردی با زین مرصع و ستام
مقطع جهة طیغور حاضر کرده پیام گذاری خلیفه بجای آوردند طیغور را ببارگاه
حشمت شاهی دلالت نمودند طیغور با دل دو نیم من الطرفین امید و بیم بر جنیبت
خلیفه سوار شده از غایت هراس طوف قتلگاهی از زیر بارگاه و شور محشر را
از حضور خلیفه هفت کشور اولی و انسب دانست چون بمجلس در آمد خلیفه را چشم بروی
افتاد در نظر سعد و همگنان آغاز تلطف و تفقد نمود که در نهمت که در شهر بغداد
مقام داشتی چرا جانب ما را فرو گذاشتی و در راستی نزدی من خواجه شاپور را پدر
خوانده ام پس چون من برادری اگر نه در خوابی کجا یابی من درین مدت از حال تو
غافل بودم و گرنه غافل چگونه در شرایط محبت دوستان تهاون ورزد شنیده ام
با سعد وصلتی کرده اگر در شرایط خدمت چون جوزا کمر بمیان بسته سعد اکبر اوست
و اگر نه از بد سلوکیش غباری بر آینهٔ خاطرت نشسته باز گوی تا چون آینه اش در زنگ
کدورت نشانیم بیت سعد گوید دختری بتو داد ∴ ای خوش آنکس که با تیش داماد
خدمت را اگر نکرده نکو ∴ باز گو تا کنیم بیات از دو ∴ سعد چون خطاب عتاب آمیز
از خلیفه شنید پنهان وجودش صورت قاعا صفصفا گرفت اما طیغور از غایت

حر

حیرت و بلاهت در نیافت که یار دوشینه وی خلیفه بود که چون کوکب راجع بصورت
تبدیل از مشرق دولت طالع گشته پس چون صفهٔ بار از ازدحام اغیار خلوت شد
دبیر و وزیر که محرم هر سرش بود دیگری بر جا نماند خلیفه طیغور را بنزد خود طلبیده گفت
هیچ مرا میشناسی منم مهمان دوشینه بزم پر سوزت و پدر مهربان امروزت منم
شاپور ملک بلخ و شکرین ساز بادام تلخ این مختصر قلیل که ارمغان نام دارد اگر چه
از مقولهٔ زیره بکرمان بردنست اما از ملک کرمان و نوالهٔ بی کریمان نیست مروت در ملک
همت خواجه شاپور است و هر دلی رنجور بصورت طیغور لذت جمعیت حال و فوز
اقبال در تفریح دل ممتحنات نه انباشتن مسکن و مخزن عشر پایان نعمت و ملک
من فانی گردد و نعمت احسان در ملک بقا جاوید بماند رباعی از شیخ شهرتی مرا کافیست ∴
ورنه زین ملک و مال حاصل چیست ∴ گر به نیکی دلم نگشتی یار ∴ کی گشودی ترا گره
از کار ∴ زودتر تا کسی از حال ما و تو مطلع نشده این جنس را از نقد و نیاز و دختر را با ساز
و برگ و غلام و چاکر ازین ملک بردن بر و بوطن اصلی شتاب که دست حادثه
دشمن گریبان گیر عافیت و کمند فتنه در کمین میدان فرصت پس طیغور خلیفه را
دعا خیر گفته مقضی المرام با سامان تمام روی بوطن نهاد اساس سیزدهم در کرامت
کرامت بمعنی قصد نیکی کردنست خواه مطابق اندیشه صاحب امید بوده باشد
و خواه مخالف فاما اغلب اوقات مطابق واقع می شود و سبب همین است
که چون در قصد نیکی قربت محض ملحوظ است و مصون از شائبهٔ ریا و اغراض فاسده

وصاحب امید را نیز میل کلی با وجود استحقاق بمدعا حاصل است و قلوب مؤمنین
آینه‌وار زیکدیگر ند پس انعکاس جوهر نورانی بر جوهر دیگر عجب نیست خواه اندیشه راجع
جلب نفع بوده باشد و خواه دفع ضرر و کرامت ممکن است که گاه بحد اعجاز برسد
بآنکه دیگری از اتیان بمثل وی عاجز آید از خوارق عادت فاما مشروط بر آنکه مقرون
بتحدی نبوده باشد اعنی از ادعاء نبوت بری باشد آنرا کریم نهاد و صاحب کرامت
آنست که همیشه در آینهٔ ذهنش که مرآت صورت نمای امور کلی و جزویست بجز نقش
نیت خیر و لمعات مرآتی صورت دیگر متشکل نگردد و اگر چه علمای ما مخالفین مذهب حق
صاحب اعجاز نمی دانند مگر بطریق عکس مدعا چنانکه مسیلمه کذاب در حق اعور دعا کرد
که چشم کور وی بینا گردد اتفاقا چشم بینای وی نیز کور شد و فرعون دعا بهر نجات
قوم از رود نیل نمود اتفاقا همگی غرق شدند فاما از شیوه کرامت ممکنست که از ارباب
مذهب باطله بسبب ریاضت نفس و تصفیهٔ باطن بظهور آید چنانچه بتواتر رسیده
که در بعضی از ولایات هندوستان از جوگی و موبدان خوارق عادت بهم
میرسد فاما نزد اصحاب کمال که انبیا و اصفیا بوده باشند کرامت ادنی صفتیست از صفات
کاملهٔ ایشان هرگاه جمعی که در فراز دوحهٔ یقین ترانه سرای این زمزمه باشند که الهی
ما عبدناك خوفا من عقابك ولا شوقا الى ثوابك بل وجدتك
اهلا للعبادة فعبدتك دیگر بدین زهد مگس نشین چگونه کام آلایند
فاما کشف کرامتی که فرقهٔ صوفیه در اصحاب حال معتبر میدانند کشف بمعنی کرامت

فانزله

واندیشه است از خاطر خبیث اندیش بخاطر کاشف صافی نهاد و کرامت بمعنی ظهور امرست
مناسب ارادهٔ مرید الصاحب کرامت اعم از آنکه خاطر بر نیت وی گردد یا از مقولهٔ
اتفاقیات بوده باشد و متشرعین راه حق را از کرامت معنی اول ملحوظ است یعنی
قصد نیک خواهی و صاحب این صفت باتفاق جمهور عقلا ممدوح و محمود است
و هر صاف ضمیر تمام اکبری که بدین شیوه مواظبت نماید هم در عقبی از وصول فرج بعد
شدت خورسند و هم در دنیا دولت از دست داده را باز بدست آورد **قصهٔ
شاهزادهٔ سمرقند و شاه بدخشان** صاحب جامع الحکایات چنین روایت کند که
در شهر سمرقند خسروی شیرین کار که همیشه جام قسمتش لبالب از شهد بهجت بود
و کام فرصتش کامجو از ساغر عشرت براورنگ دولت تکیه داشت در آخر کار حال
که شرای چند از ساحت کهولت بقدم عمر طی کرده بود بنا بر تاسی حدیث نبوی صم
که النکاح سنتی نخل کهن سال وجود بوالهوس را به پیوند نهالی نورس زیب
سرسبزی داد پس از قدکان بدخشان لعل پاره درخشان بعقد ازدواج درآورد
و آن یاقوت رمانی را قرین گوشوار شرف نمود و چون آن مهر تابان در قران السعدین
آغوش خسرو کامران جای کرد شاهد لذت موقعه روی داد دختر حامله شد چون
مدت حمل و زمان مخاض دختر بانتها رسید فرزند نرینه از وی متولد شد که شیر زاد از هیبت
سطوت وی بدندان ناخن از سر پنجه برون کردی و نهنگ بلا در دریا از آسیب حمله
او واره از پشت چون فضلهٔ ناخن از انگشت بدور افکندی **بیت** چو سرپنجه دیدی

برور شنا نمودی چو دست چنارش جدا   شاه از جلوه ظهورش انواع شکر
و شادمانی نموده زر بمحتاج کهر بصاحب احتیاج داد و فرزند را شیرزاد نام نهاد چون
آن میوهٔ نوباوهٔ جلال بحد فطام رسیده بود که مرض بر وجود شاه استیلا یافت عاقبت
بکام اجل که صورت ظلمی بود بدروازهٔ عدم قدم نهاد و شاه سمرقند را دو وزیر بود
یکی مسمی بفیروز بحسن اخلاق و سیر مرضیه موصوف و دیگری موسوم بجابر و بشقاوت
ذات و خبث طینت معروف و چون اندکی برین بگذشت شبی مادر شیرزاد خوابی هایل دید
چون روز شد صبور را طلبیده باوی آغاز وصیت نمود که هاتف غیبی دوشینه در عالم
منام چنینم پیام داد که عنقریب بیداوکری ترک این جهان نموده در عالم بقا
شاد و نفرزا را در آغوش خواهم گرفت و طفل رضیع از شکارگاه اجل بتایید کریم
لم یزل جان بسلامت خواهد برد پس این لعل را که پدرم برسم هدیه پیرایهٔ گوش قبول
من ساخته در نظر تو بر بازوی این دردانه می بندم که مگر تقدیر این ترک بدخشانی خونین
قبا با همه سنگدلی خونرا بازخواست نماید ترا خواهم که در زمان حضور غیب از حال شیر
زاد و نشانهٔ لعل غافل نگردی که عاقبت هزار گهر آرزو در دامن امید چنین اما چون
بعد از وفات شاه سمرقند احدی از اقارب و عشایر وی زیبندهٔ تخت دولت
نبود و شیرزاد هنوز بجز شیرزادی نمیخورد جابر که در ملک جبروت نفس را بباد بروت
بر نمیگرفت بلکه معیار شکوهش کاه را باکوه و فیل را با پشه می سنجید یکسال بحمی از اهل
حل و عقد کرده کفت بر همکنان ظاهر است که تخت دولت را خالی از فرمان روا

گذاشتن

گذاشتن موجب شورش ملک است و تشویش رعیت نه پیند که چون رمه را رعی
بر سر نباشد گرگ حادثه تیغ ناخن بر فسان آشوب زند و گلشن را چون باغبان
پیرامون نگردد دست گلچین هر برگرا بغارت نسیم دهد بیت چه سبزی بماند در آن
گلستان ٭ که نبود در آرایشش باغبان ٭ پس اگر صلاح شما بدین رای رضا دهد
که من چند روزی بعاریت فیصل ده مهام انام و پشتبان خاص و عوام باشم
تا زمان بلوغ و رشد شیرزاد تمشیت امور ملکی بعهدهٔ من است که بره را از پستان
دایهٔ گرگ پرورش دهم و خس را در کنار شعله سرسبزی بخشم و اگر بدین رای
همداستان نبستید باز صلاح باشمااست بیت اگر فرد دولت کند یاوری ٭
به بینی زتاج خروس افسری ٭ اعیان دولت چون از تذویرش غافل بودند
و بحسب ظاهر چرب زبان و زیرک نهادش میدیدند بدین رای همداستان شده
سر اطاعت بر خط فرمانش نهادند که صید را کمند اجل بعرصهٔ قربانگاه کشد اما چون
جابر کافر دل بر مسند کامجوی متمکن شد و از وجود شاهزاده هراسمند بود که مبادا
بنابر تمادی شهور و سنین بحکم کوساله بروز کار کاوی گردد شیرزاد بسن رشد رسد
پس دیراز او رنگ دولت چون خوشهٔ آونگ سرنگون نماید عاقبت با یکی
از نزدیکان محرم راز چنین تمهید نمود که نیم شبی بحیله که داند قصد حرمسرای شاه نموده
شیرزاد را با مادر در زدیده بیرون برده در بادیهٔ هایل دور از راه مترددین هر دو را
بقتل رساند پس آن ترک خونخوار حسب الامر جابر جبار طفلی را با مادر از آن

حرامیان برده در دشتی هایل مادر را بقتل رسانید و بر طفل رضیع رحمش آمده
بجهة ضیافت حیوان صایل از سر خونش در گذشت روز دیگر قاید قضا بهر چارهٔ
حال آن طفل خالی از خطا قافله را از صراط مستقیم سر به بیابان آوارگی داد و در آن راه
گم کردن بهدایت دلیل توفیق کاروان سالار ایشان خواجه مسعود جوهری که اصلش
از کابل بود یک جلو بر سر آن نعش مقتول و طفل رضیع آمد خواجه مسعود از تماشای
آن مرده و زنده رود خون از دیده کشود خون امید در نعش فسرده آن زن را در همان
موضع سنگناک دفن نمود و طفل را همراه برگرفت و چون هنگام فطامش را قریب دیده
از شیرش باز گرفته در آن راه ویرانه بشربتهای قند و مربیات و اغذیهٔ لطیفه پرورش دادی
تا بشهر کابل داخل شد اما صبور وزیر چون خبر فقدان از آن شنید بغرابت دریافت که منشاء
این مقدمه چیست بحسب ظاهر خاموش و نهانی در تجسس این قضیه بود تا کجا سر رشته
بدست آورد اما مسعود آن طفل را سعید نام گذاشته بهرش تا یک دایه و یک ماهر
تعیین نموده روز بروز بذروهٔ ترقی صعود می نمود تا رفته رفته بعد از آنکه بسن بلوغ و رشد
رسید از هر هنر بهرهٔ او فر بهره مند گشت بتخصیص در آداب سپاهگری و کمانداری و نیزه
بازی و شهرت حسنش در آن مرتبه بود که از شعشعهٔ جمالش لولیان کابل در هر قطری
از اقطار چون ساز با ساز ناله سر بشورش نهاده و طوطیان سبز قبای کشمیری چون زاغ
لباس سیه فام در بر کرده پس خواجه مسعود چون سعید را بحسن صورت و سیرت
بکمال دید دوکان جواهر فروشی از بهرش گشود همانا غرضش این بود که در عرض

متاع

متاع حسن جوهر جان مشتریان بازار سودا را همسنگ عرض شمارد و عرض کسب نهی
ایشان از بر باد دهد پس صلای شهرت حسنش در معمورهٔ کابل منتشر شد و عاشقان
سر بازار از هر سو گروه نظاره باز مینمودند و بار سر بازشو قرار از هر کرانه گرم پرواز بکر شاه
کابل را پری چهره و فرشته فریب دختری بود همایون نام که صد همچو فرهاد کوهکن را
شمایل شیرینش چون دیو در شیشه نموده و دیدهٔ سرمه جوی سایلش هزار خسرو را بخاک
بهای دشت اصفهان فرستاده چشم شهلایش به هر نگاه یاقوت را کسوت
زمردوادی لعل جانفزایش باعجاز تکلم جزع را صورت عقیق یمن بخشیدی پدر از بهر وی
در خارج شهر باغی و عمارتی عالی ساخته بود که چون طبعش از هوای شهر مکدر گردد
گاه گاهی در آنجا بسر برد و از آنجا که شوخی طبع آن ساحر بابلی بود چون صیت حسن
و قابلیت پسر مسعود جوهری بگوشش رسید دریای شوقش بتموج در آمده بعد از
تطمیع کلی دایه را با خود هم عهد ساخت که شخصی را نزد سعید بفرستد و درجی مشحون
با قسام جواهر که بهر پیرایهٔ گوش و گردن همایون درخور افتد مقرر نماید بعرض
نظر در آورده اما سعید بعد از اطلاع بر ارادهٔ دختر از هر گونه جواهر لالی گرانبها
در درجی گذاشته بمجلس در آورد دختر نقاب از رخ برافکنده بیحابا سعید را بنزد خود
طلبیده همانا که عشق کهنه سوار در آن معرکه داد دو تیغه بازی داد که هر یک از آن
دو کماندار شیر شکار را بیک چشم زدن زخمی تیغ غمزه دیگری چنان نمود که خبر چاک
شگاف جگر از گریبان تا بدامان رسید **بیت** صیاد عشق دام پی صید باز کرد

محمود را گرفت ورخ اندر ایاز کرد ‌ ‌حاصل کلام آنکه تیر زره شکاف ترک نگاه سعید

در سینهٔ همایون فال تا پر نشست وخیال زلف زره باف همایون در گردن سعید

طغرای طوق قمری کشید هر چند که جرات شوخی را با آن شوخ لبناز سعید از خود بعید

میدانست فاما همایون همه طاقت را طلاق بائن داده گستاخانه لب بر لب و چهره

بر غبغبش بسود وچون پیمانهٔ عهد محبت ورشتهٔ پیمان استوار شد اشتداد بازوی محبت

هر یک بحدی رسید که نه سعید پای نرگس قرار یار دل نگار دیده روشن بود و نه

همایون را پای لب روح بخش سعید در غرصهٔ نوامجال دم زدن قضارا شاه کابل

روزی در ایوان قصر عالی با جمعی از امرا نشسته فرمود که در ساحت بارگاه شیر

شرزه با گاو شیر دل بجنگ اندازند ناگاه شیر بر گاو غالب شد و بقوت طپانچهٔ فیل

صدمت گاو را از پای در آورد و در زمان بر گاو برنشسته خواست تا سر گاو را به پنجهٔ

کرز گاو در هم کوبد که شاه را رحم بر مزاج غالب شده بشیربان فرمود که او را

از جنگ شیر باز دارند چون شیربان پیش آمد شیر گرسنه در خشم شد فلذا

دهان باز کرد تا سر شیربان را از تن برکند و درین اثنا شیرزاد و شیر اوژن که هنوز بوی

شیر از دهانش می آمد از جای برجسته چون رشد پسر در ستیخ بیک دست حلق شیر را

محکم بفشرد و بدست دیگر جان کتاره بر کناره دلش بنواخت که در زمان کار شیر را

بساخت شاه کابل که در آن حال تکیه بر محجر ایوان داشت بذوق تماشا بر آن محجر

لنگر انداخته بود که ناگاه محجر بشکست و شاه از ایوان بیفتاد و در زمان آن رستم

زآن

توان برزو نشان بازوی گرشاسپ صولت را چون گرز فریدون علم ساخت و شاه

افراسیاب شکوه را از میان هوا در آغوش گرفت چنانکه یکسر موی آسیب بهیکل تمکش

نرسیده شاه را از آن قوت بازو حیرت دست داده زنده گانی مجدد را یمن بازوی همت

وی غنیمت شمرد پس از انعام و جایزه‌اش گرانمایه ساخت بلکه چهرهٔ دل را بر شستهٔ

محبتش در باخت و هر روز با احترام وی نظر لطف میگماشت وشیوهٔ التفات

در باره‌اش مبذول میداشت تا آنکه روزی با رای عظیم خود چنین صلاح دید

که چند آنکه نظر میکنم انوار کیاست و نجابت در ناصیهٔ این شیرزاد و شیرکش بیشتر روزه

با نوکیب ملحوظ من میگردد همانا که این جوان از نسل شاهان و کیان است نه از تخمهٔ جوهر

و بازرگان باری مرا چنین پشتبان و دستیاری در کار است او را نیز چون من برگی

و پرستیاری ناچار پس همان بهتر که دختر خود را در حبالهٔ نکاح وی در آورده

بدامادی خودش سرافراز فرمایم که بهروست مزد نگهبانی که مرا از دست اجل ربوده

لقدی به از این لایق ندارم پس شاه فراخ دامن دامن زن آتش خفتهٔ عشق گشته گهر

ناسفتهٔ خویش را جفت آن لعل نژاد گهر بار نگ نموده شمسهٔ خاوری را در آغوش آن

بت آذری جای داد اما چون روزی چند برین بگذشت شاه کابل بنا بر غرضی از اغراض

دنیوی داماد خود را بجهت تبلیغ رسالت نزد شاه بدخشان که همیشه باج بدان تاج

بخش دادی فرستاد چون شیرزاد بمجلس شاه بدخشان شرف بار یافت و بانواع

اعزاز و اکرام مفتخر شد روزی شاه فرمود که مایه را صفا داده شیرزاد را بانجام تکلیف

نموده ناگاه در رخت کن حمام هنگامی که برهنه بشد چشم شاه بر بازو بند شهزاد
افتاد و در زمان لعل خویش را که بدختر خود بخشیده بود بشناخت بیت تیر زهر
آلوده مژگان او ❀ آشنامی آیدم اندر نظر ❀ پس تعجب کنان از شهزاد باز
پرسید که این لعل با من بدختر خود که پردگی حرم شاه سمرقند بود بخشیده بودم و الحال این
کوکب دری از مشرق بازوی تو سر بر آورده سر این عقدهٔ مبهم را با من راست بگوی
والا اخفای این راز موجب حدوث بسی فتنه و آشوب خواهد بود شهزاد گفت شاها
قسم بذات آن یکتای بی نظیری که گوهر آفتاب را در صدف لاجوردی سپهر بیمثل و مانند
آفریده که مرا از حقیقت این لعل هیچگونه علمی حاصل نیست و بجز اینکه خود را در حجر
عطوفت مسعود جوهری بفرزندی شناخته ام بر هیچ قصه اطلاعی ندارم بیت
تا چشم باز کرده ام اندر کنار غم ❀ خود را چو داغ در بغل شعله دیده ام ❀ شاه معنی
آگاه گنجایش تغافل ندیده بشهر کابل کس بطلب خواجه مسعود فرستاده
او را طلب نمود چون از کشف سر مقصود از خواجه خبر بازجست و جزای افشا
و کتمانش را حواله به تبشیر و انذار نمود مسعود کتمان آن رمز را مجال ندیده قصهٔ یافتن شهزاد را
در آن آوان رضاع و مادر مقتولش را در حوالی ملک سمرقند چون و چند در خدمت
شاه معروض داشت شاه بجهة مزید یقین نامهٔ نهانی نیز دمبور که همیشه خود را
از موالیان شاه بدخشان میشمرد فرستاده حقیقت این مقدمه را از وی باز جست
صبور نامه بدین مضمون انشا نمود که پس از حمد جان بخشی که نطفهٔ سلالهٔ انسانی را

در مضیق

در مضیق رحم زندانی نموده پس پنج منزل از مرحلهٔ ثم خلقنا النطفة علقة
تا بشهربند ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین
رسانیده و دانهٔ سلینه چاک خاک نشین را دور از گزند هفت آسیائی فلک در مزرعه
کمان لباس انبتت سبع سنابل در بر کرده بیت منزه ز کردگان دانش ❀
مسلم ز مور تخن خرمنش ❀ معلوم شاه جهان باد که چون سلیل صلب شاه سمرقند سلاله
در عرصهٔ وجود پاکی سمر شد و ثمرة الفواد آن خسرو والا نژاد لب بر پستان دایه نهاد و شاه را
مرغ روح بجانب ملاء اعلی بال گشاد و مادر شاه زاده بنا بر وقعه هایله که دال بر رحلت
وی بود این لعل را بر بازوی وی بست و انواع سفارش در باب این گینه نمود چون جاگیر
وزیر بر سریر سلطنت بغارت متمکن باشد همیشه در صدد قلع و قمع این دو در دانه
بود تا اینکه در اندک روزی این دو کوکب لامع از برج حریم شاه مرحوم ناپدید شده
و پس از حقیقت ایشان خبری بار نیاورد و نشان چهره پسر آنکه حضرت خالق البشر
در میان ابرو و ابرویش بقلم قدرت خال گذاشته که مردمک دیدهٔ خالی از قصور چنان
نقشی غریب و صورتی دلفریب ندیده شاه چون بر مضمون نامه صدق مشحون
که در هر سطرش سطری از جوی خون روان بود آگاه شد نشان خال را بر رخسار
آن تبه حال و تاریخ روز فقدان پسر و مادر را با ملاقات خواجه مسعود بآن طفل
رضیع موافق یافت شهزاده را مبارک بادشاهی گفت پس لشکری سنگین
شمر همراه وی کرده نامه بشاه کابل نوشت که با جمیع سپاه در خدمت شهزاد بقصد

کینه جوی متوجه سمرقند کرد که خون عدو از شکر شیرین ترست و نگونساری بدسگال موجب
سرفرازی صاحب افسر پس شاهزاده حسب الفرمان شاه بدخشان با سپاه لعل افشان
بشهر کابل در آمد چون شاه کابل ازین معنی آگاه شد آن نیز تاج بر فلک انداخت و آن
ساحر بابلی را در فرده عاج جای داوند با ساز تمام لشکر آراسته روی بملک سمرقند
نهادند چون بظاهر شهر سمرقند رسیده از هر طرف لشکر در برابر یکدیگر صف آراسته شد
بحکم و لا یحیق المکر السیئ الا باهله سپاه جابر یکی از وی روی تافته
جرهٔ تملق را آینه کرد از هلال رکاب شاهزادهٔ عالیمقدار صیقلی نمودند و سپهر آسا
روی و جبهه بر سم سمندش سودند چه بپاس چنین سای یک سپاه
فکندند بر سقف گردون کلاه پس شیرزاد جمعی را مقرر داشت که جلوریز بر سر خان
عنان داده در اندک زمانی دستگیرش نمودند و شیرزاد بقصاص خونها در بند از بندش
جدا کرده بعد از آنکه در شهر سمرقند بر اورنگ شاهی متمکن شد صبورا را من حیث الاستقلال
وزیر داشته بقیة العمر داد عشرت دادند قصهٔ پنج شاهزاده شوشتر از حسد برادران
صاحب جامع الحکایات چنین آورده که در شهر شوشتر پادشاهی عادل دلفروز
فراخ روزی با عروس دولت هم آغوش بود که سپهر فیروزه گون از آتش
غیرت پیروزه نام نهاده که ظفر بهر دریوزه سعادت دست طلب پیش بر علمش
کفچه داشت و نصرت بهر خوشه چینی در خرمن شکوهش مور از میان جهد را تنگ
بسته بود و این شاه کامکار را پسر بود که سپهر نهم را صندلی از صدمت تهمتن ببر یک

در هم شکستی چه جای آنکه خاک صندل سیما مسند آرای شکوه شان گردد چه
آنکه خشم و کین پنجه نصرتش کاسه فغفور بر سر قیصر شکست و فیروزشاه ابن
عمی در شهر واسط از قبل وی والی بود بر جمیع آن ولایت حکمران شاه را اشتیاق
لقای آن بزم آرای ملک بهجت بر مزاج غالب شده جنیبت عزیمت بصوب
واسط تاخت تا بواسطه مکاتب و رسل از گلشن وصالش گل چیند والی واسط
بعد از ادراک سعادت ملاقات کنیزکی جمیله خنیاگری که چنگش خار خار بارگاه
قانون محبت در کاوش بود و آب حسرت از چشم چشمهای مزمار در تراوش
پیشکش نمود شاه ذکر برای الملک لله آن گوهر قیمتی را فیروز نام نهاد و چون
نگینش تا گردن در زر غوطه داد تا هلال شوال اقبال را بر روی میمونش بیند شاه
بصحبت خلوتش راغب گشته چون شکر تنگش در آغوش کشید پس مهر بر داشت
و مهرش در کنار نهاد بعد از آنکه حمل در وی پدید آمد شاه اراده مرکز دولت نمود
فیروز را بپردگیان ابن عم خود سپرد و سفارش تمام در رعایت خاطرجوی و رعایت محافظتش
نموده چنین فرمود که اگر بعد از وضع حمل فرزند نرینه باشد بعد از سن رشد او را
بخدمت پدر فرستند و اگر دختر باشد بجریه مقرر شود عمل نمایند پس بعد از انقضای
مدت حمل فرزند نرینه در حجر قابله جای گرفت که دیدهٔ امهات اربعه از حیرت تماشای
نقشش حولی برگرفتی و صلب آبای سبعه از اتیان مثلش بعلت عنین قایل
شدندی شاه را از آن عطیه اخبار نمودند و پس هنرمند بهرش فرستاده او را

بهزاد نام نمود قضارا هم در آن ایام از صدف بطن یکی از پرده نشینان حریم والی
واسطه گهر ناسفته بظهور آمد که بهر جهت چنان لعلی چنین گوهری سزاوار بود و ترازوی
عدل شاهین قسمت بدین دو کفه درست عیار چون بهزاد بسجد رشد و تمیز رسید
و ادب توفیق از خمخانه نصرت و فرصت جرعه که مرکب از قوای جمیع صفات
و کمال بود در کام طبیعتش ریخته لاجرم در هر فنی از فنون کمالات مثل شجاعت
و سخاوت و علم و ادب کوس داوری میزد و دختر این عم که ماهی بود بصد
فروغ مهر فروزنده و شعله بصد داغ آتش سوزنده چون طومار دل خود را برقم
محبتش موشح دید و روی ارادت ویرا بر آستان خود موضوع لاجرم آن دو
کماندار قدر انداز یکدیگر را هدف تیر نظاره ساخته بودند شعر صد تیر شد از که
ترازو ** کاگاه نشد کمان بازو ** از هر دو به بود عشق آرام ** بگرفت دو صید را
بیک دام ** چون پدر دختر و مادر پسر از این رمز آگاهی یافتند قرعه نام زن
و شوهری بنام آن دو اختر فروزنده زدند تا بعد از آنکه از جانب شاه شوشتر
اذن حاصل نمایند رسم مناکحت در میان آورند اما چون پسر بسن هفده
سالگی رسید شوق لقای پدر بر طبیعتش مستولی گشته در لباس تواری که پدر از فرزندی
وی آگاه نگردد از شهر وطن روی بدار الملک شوشتر نهاد چون بصفه بار خسرو
کامکار حاضر شد نظر شاه بر آن جوان صبیح الوجه صاحب دانشی افتاد که نور
سعادت از جبین میمونش لامع بود و فروغ دولت از غره همایونش ساطع پس منظور

نظر

نظر عاطفتش گشته و قواعد حل و عقد مهمات برایش تفویض یافته رفته رفته بر فیصل
اوامر مطبوعه و تمشیت متنوعه کارش بجایی رسید که محسود جمیع اقران گشت بیت
بدو داد سررشته اقتدار ** کزین پس مرا باشد رابطه کار ** عاقبت برادران چند
پسه اش چون برادران یوسف بر سر راه خداع چاه مشورت کنند و چون
دلو در بئر الحیله انداز رسن بازی نمودند که اولی آنست که از این جوان رشید که
امروز ولی عهد پدر ماست رخصت شکار سه روزه در خواهیم و در مغارات
قفاری و بواری هفته توقف نمائیم تا مگر پدر چون ما را بر مسند حضور متمکن نبیند
از باد مهرگان حدثان نهال طاقتش در اهتزاز آمده این خار بن شقاوت را
بصرصر عتاب از پای در آورد پس برادران دستوری شکار را از بهزاد خواسته
آغاز برق تازی در ساحت صحرا نمودند تا قضا گرا بدام افکند اما چون مدت
استتار ایشان در جایهای سرگشتگی بدلالت برگشتگی بخت از روز معهود نیز
بالا رفت آسیای فلک بر سر شاه بگردش در آمده با بهزاد از سر بیداد گفت
ای نابکار ترا چه کار که خود سر بجگر گوشگانم را رخصت شکار دهی زود تر چون نکهت
پیراهن سر بدنبال این یعقوب حسرتان بیت الحزن نه و ایشان را بهر رنگ
که دانی چون حنا بدست آر و الا پای مژه ات را از خون دیده در نگار بندم
پس بهزاد از بیم آن آهن دل غرق فولاد گشته بر باره کی سوار شد و بهر دره
و کمر سر بدنبال حریفان نهاد و چون هفته در طی تلال و جبال و دهار قدم سعی

کشاد قضا را بپای حصار رفیع که بر قلهٔ کوه منیع ساخته بودند رسید ناگاه از غرفهٔ حشمش
بر دختر سیمبری افتاد چون شمس و قمر و آفتابی از آه حسرت منکسف و بدری از گرد ملال منخسف
سر بزانوی حیرت نهاده بلکه از سرشک دیده تا بزانو در خون نشسته که خاک دامن
گیر آن مکان پایش را چون دست آسیا در بند داشت پس چون چشم دختر از دور
بر بهزاد افتاد اگرچه طوطی زبانش پروای آشنایی با سخن نداشت ولی پروانه مردمکش
با شمع نظاره در جدل بود بدست اشاره کرد که برگرد و پیش میا بهزاد را که ملک
شکیب پایمال شوق بود و کام هوس بر سر غارت چاشنی ذوق کی روی جهت
ورای بازگشت داشت مرکب پیش جهانده تا بپای قصر رسید دختر گفت ای جوان
سخنم نشنیدی و بپای خویش بگور آمدی بگمان اینکه از پی گور دشت یوز تاختی
اکنون تشنه که از حالم بشنو و فکری در کار خویش کن که تیر حادثه در کمان قضا است
و دست بارقه در آستین سحاب فنا بیت در عرصهٔ رسوای چون پای طلب بشکسته
یا موره بکش بر پایا تاج بنه از سر بدانکه سردار این مرز الماس زنگی بدنهاد دیست
قوی گردن راهزن که یک شه بر قلب قافله زند جریده چرنده پرنده را بدام آرد
پدرم تاجری بود گرانمایه که از مصر عزم کوچ عزیمت بغداد داشت که در آن بلده فاخره
توطن نماید شبی این مرد و وردی تافته از معبود بر جماعت ما حمله نمود پدر و غلامان را
بقتل رسانیده اموال و مرا بحوزهٔ تصرف در آورده درین قلعه که مشحون است بجال
و نعمت بکران جای داده اکنون دل باخته بهر روزم گشته هرچند بذریعه حیله

سجاف

وافسون

وافسون میخواهد دست بگردنم در آورد و من هر روز ممتنگ بعذر و بهانه میکردم
وکردن باز میزنم تا خونم بگردن بگیرد و سیلها بهر حیله است بلسازم تا اگر خدای
فارج الشداید و کاشف الفواید نوعی نماید که مرا از شر وی باز رهاند بیت
بنا شد درین ورطه ام دستگیر بجز نقش خوانندهٔ هر ضمیر بهزاد شمهٔ از اصل
و نسب و برادران گمشدهٔ خود با وی در میان نهاد دختر گفت امروز سه روز است
که بزن اربخوانان محتشم بصفتی که تو نشان میدهی در بند این سفاک درین قلعه
محبوسند هر روز قصد قتل ایشان بنماید و ایشان از راه عجز در آمده استدعای
نجات از ستم وی بنمایند مشروط بر اینکه بقیهٔ عمر در خدمتش شیوهٔ رهزنی و عدوان
پیشه نموده براهش سر در بازند و او را در اختیار احد الطرفین متامل است در اثنای
گفتگوی دختر با بهزاد آن آتش تیره نهاد و چون دود جهنم عرصهٔ ظهور را علامات قیامت
ساخت و از گرد راه تیغ شیر بقصد بهزاد از نیام بر آمیخت بهزاد که شیر بچه بود دارد مشه
دلیری وارد باصولتی در عرصهٔ مرد افکنی بجا سواد زنگی در نظر همتش از مردی رنگی
داشت پس در زمان تیغ آبداده زهر خشم گردان قلب شکن از نیام چون
آتش بر آمیخت پلک چشم زدن سر آن خاکسار تیره نهاد را برباد داد چون
از قتل وی خاطر پرداخت بدرون زندان وی در آمده برادران خود را از حبس
قید آزاد نمود و جمیع اموال را از غایت سخاوت ببرادران بخشیده و لعبت خود
بوسیلهٔ دختر با هر وی اکتفا نمود که هر لعبت خود را که مخفی بود از نظر آن نامهربان

اکبر آدمیت عیان کرده شنه از اصل و نسب با ایشان بیان نمود بیت
من از نخمهٔ داورشترم ٭ حقیرم ببینید اگر کهترم ٭ اما چون نزد رای برادران
روشن شد که این گهر سنگین بها قطره از نیسان پدر نامدار ایشانست آغاز
حسد نمودند با یکدیگر چنین صلاح دیدند که تا حقیقت فرزندی این مادهٔ شیر در شیر
خاکستر پرور معلوم پدر ما نبود گرد قدمش را توتیای دیدهٔ ما بساختی این مرتبه
چون آگهی یابد که این گل صورت خار سیرت بر زوایای آن چمن و شاخچه از آن
نسترن البته آتش در خارستان وجود ما خواهد زد پس همان بهتر که درین بیابان خونخوار
کوی سر شراحباب بحر خون ساخته خاتون جمیله‌اش را بماتم بر سر خاکش نشانیم
و خود با این اسباب تجمل بخدمت پدر شتافته صورت این فتح را بنام خود شهرت
دهیم که فرصت بدست دشمن دادن از بلاهت است و زیردست را قوی پنجه کردن
از سفاهت بربن رای جمله متفق شده نیم شبی که پسر و دختر هر دو در آغوش هم
در آن قلعه بخواب راحت بودند آن گرگ روباه باز سراسیمه بر سر آن سرگران
خواب غفلت ریخته هر یک تیغی بر تنش راندند که هیچ بروی کارگر نبود قضارا آمد برای
از غنش درآمده چنان تیغی بر پس گردنش نواختند که پاره از گردنش مجروح شد
بضرب تیغ عمامه از سرش دور انداخت ایشان بگمان اینکه سرش از تن جدا شده
دست از وی برداشتند و روی براه نهادند و جمیع اسباب نقد و جنس را همراه
بردند بیت نیوسفت اسیر برادران شها ٭ ببین که گرگ حوادث چه میکند با او ٭

اما صبح

اما صبح جامه کبود از بس حیرت بحال ایشان لب خون آلود بخنده کشود
و دهان زخم آن مجروح تیغ ستم از خمار مرهم بخمیازه درآمد مضطرب حال
روی بیانوی خود کرد که اگر بلطایف الحیل مرا بمعموره رسانیدی که مسیحا نفسی تیمار
زخمم نماید از نو مرا شکر عمر دوباره لازم است والا از من بر دود و دام این صحرا
منت روزی ثابت پس آن مادهٔ شیر آن جوان پیر از عمر را بر اسب بسته و خود در دنبالش
گشته چندانکه تاب و توانایی داشت راندند چون شب درآمد و عرصهٔ جهان خفتان
کحلی نشان در بر کرد از ضعف جوع و درد جراحت دیگر طاقت در پیکر نمانده از اسب
آمده بیت نه هوشش بسر نه توانش بتن ٭ یکی مرده مانده دور از کفن ٭ دختر پسر را در
همانجا بگذاشت و خود بر مرکب وی سوار شده بارکی در تاخت تا مگر گشایش ره
یابد که بهر هر قفل بسته استاد کارخانه یا من بیده مقالید السموات
والارض کلید چاره آماده کرده و بهر درمان هر جراحتی حکیم دار الشفای طب اذا
مرضت فهو یشفین مرهم راحتی ترتیب داده بیت چرا ای ز لطف کسی نا امید ٭
که از بهر هر قفلت آمد کلید ٭ القصه در آن شب تار از غایت اضطرار دختر شتحی ندید
بهر سوی جاسوس دیده را در سراغ می‌داشت تا عاقبت راه گم کرده بی راه
بیراه میرفت تا بویرانه که در حوالی دهکده واقع بود در رهش فتاد دختر بدان خرابه
فرود آمد تا روز شد پس اطراف و جوانب آن خرابه را بقدم سعی می‌پیمود
ناگاه پایش بسوراخی درخزیده و چون نیک احتیاط نمود گنجی بنظرش درآمد

پدر از سیم و زر دختر از وجدان آن بغایت شادمان شد فاما دلش بجانب پسر
مفقود الخبر نگران بود همواره دو حقهٔ دیده را کان نمک سرشک داشت و گل سوری
رخسار را از خراش ناخن حسرت نمونهٔ خیابان چهار گل میساخت و چون علاج دیگر
نداشت هر روز بهر دریوزهٔ معاش بقریه که در قرب آن ویرانه بود رفتی تا جامع المحبین
ایشان را بهم رساند بیت نگه الفت داد خار و غنچه را با یکدیگر ٭ بنا کاهم میدهد الفت
گل روی ترا ٭ اما بهزاد با زخم منکر چون دران صحرا شب را بروز آورد هرچند عالم زندگی
برو دوزخ بود فاما بهشت لطف صمدی وسعت بی اندازه داشت ناگاه مردی محاسن
سفید درمیان بیم و امید بر سرش رسیده و چون ویرا در خاک و خون دید بنوعی
که یارای تکلم در زبانش نیافته دل آن پیر مؤمن بر حالش سوخته در زمان بشهر واسط
که بقرب وی بود رفته مرکوبی جهة وی بیاورد و او را سوار نموده بخانهٔ خود برد
و اندیشهٔ در حوادثش کشاده داد بیت در کوی عشق بیم نشیب و فراز نیست ٭
منزل اگرچه دور بود ره دراز نیست ٭ پس قدری شربت شهد بکامش ریخت
و طعامی مطبوخ بجهة وی مهیا ساخت و جراحی حاذق بر سرش آورده بمعالجهٔ
جراحتش بازپرداخت روز دیگر بهزاد رمقی در تن یافته رقم امید را بمهر حیات رسانیده
چشم باز گشوده خود را در خانهٔ مهمان مهربان دید که چون مهر بر بام امیدش ملتفت
و راحت دل را در بهبود جراحت وی می یافت چون از آن پیر احوال بازپرسید
گفت این شهر واسط است و من باغبان باغچه سرای امیرم و قصر امیر برای من

نزدیک است

نزدیک است بهزاد نیز مجملی از احوال کثیر الاختلال خود با پیر بیان نمود اما نه چنانکه پیر را
بر کماهی حالات مطلع سازد که ماهی طپش دیده هر موجی را شست پندارد و طفل
مارگزیده سایهٔ نهال را بحساب افعی شمارد فاما چون شبها از اشتداد وجع نالهٔ
بهزاد بصدف گوش ثریا میرسید و از تلاطم موج فغانش ماهی در دل دریا
میطپید دختر والی واسط که نامزد بهزاد بود آواز نالهٔ یار قدیمی را بشناخت پس فروزه را
خبر داد که ای بیخبر از گردش چرخ لاجوردی صوت نالهٔ فرزندت را مگر نمیشناسی
که چون موسیقار بصد نوا نغمهٔ الفراق در مقام عراق سر کرده که ای خرف
این نوای نالهٔ بهزاد است که باد صبا از گرانی این غایله خفقان همراه است بیت
بکش پنبه از گوش بشنو نفیر ٭ ز مرغان در چنگ شاهین اسیر ٭ باری چون
فروزه از حقیقت حال آگاه شد قصه را بعرض والی رسانید فرمود بهزاد را حاضر نمودند
و از قصهٔ سرگذشت وی سراسر آگاه شد شادی نمود و گاه بروی تعجب فزود جراحان
ماهر همه روزه در معالجه اش ید بیضائی نمودند تا آنکه بیمن مرهم لطف فیاض
شفابخش زخم وی لب از خنده دوخت و صاحب جراحت لب از خنده
گشود بهزاد را باز چمن نشاط گل کرد ولیک گرانی خاطرش از مهر دختر بود که بهر
چارهٔ حال بهزاد در تیه حیرت آباد مفقود الخبر گشته القصه بهزاد بعزم زیارت
پدر توشهٔ سفر در انبان نهاد و از واسط با ساز و برگ تمام بطی راه کام گشاد
و چون بمنزل اول رحل اقامت افکند قاید قضا بجهتی عنان شوقش را بکوی

آن خرابه کشید و چون بخرابه در آمد چشمش بر طلعت دختر ماه روی مصری افتاد که از
زوایای آن عامر و چون بدر منیر از جلباب سحاب نمودار شد پس یکدیگر را چون در بزم
وصل هم آغوش دیدند شرح قصه خود را هر یک بیکدیگری بیان نمودند چون از کنج غربت
و دیدار بهره مند شدند دست بکنج درهم و دینار یازیده جمله آن نقدینه را بر گرفتند
و روی بشوشتر نهادند چون والی واسط جمیع احوال و وقایع بهزاد سرگشته بعشرتگاه
بندمت شاه فرزدقلی نموده بر شاه شوشتر محقق شد که این یوسف مار گزیده رسن حیله
برادران فرزند دلبند وی بود بحکم من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه
حکم بموقف سیاست ایشان رفت و باز بموجب التماس بهزاد از چنگ نکال شاه
خلاصی یافتند بیت پنجه کبک دری چو که بخون رخ ؛ در قفس مقام
عاقبتش بر شکست ؛ پس شاه بعد از آنکه از نعمت وصالش بکام رسید و از کماهی
حالاتش مطلع شد جمعی را مقرر داشت که دختر والی واسط را که نامزد بهزاد بود و داد خترِ
مصری بعقد وی در آورده در شهر شوشتر آیین سور و جشن و زفاف ملوکانه بهر وی
ترتیب داشت بهزاد بر هر مرادی دست یافت اساس چهاردهم در هدایت
هدایت در لغت بمعنی ارائت طریقت است از آنکه راه صواب یا راه خطا اما نظر او
کما قال الله و لنهدینهم سبلنا و راه حق تعالی نیست مگر راه صواب و اما
نظر ثانی کما قال الشاعر اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم
سبیل الهالکین و سبیل ها لکین البته راه خطاست و اما در اصطلاح متشرعین

بمعنی ضلالت ضالین است از بادیه غوایت و خسران بسر منزل تحقیق و ایقان و هدایت
بطریق سوء و عذاب چنانکه در محکم تنزیل دفعته ده و اهدوهم الی سواء
الجحیم از قبیل مجاز و استهزا و تهکم است هدایت بخالق و مخلوق هر دو رواست
فاما اطلاق مهدی بر غیر مخلوق نشاید و نوعی از هدایت امر بمعروف و نهی از منکرات
که اکثر فقها حسنه میگویند و بعضی از فقهای ما آنرا واجب عینی دانسته اند و بعضی واجب
کفایی و مستند آیه و لتکن منکم امة یدعون الی الخیر و یامرون
بالمعروف و ینهون عن المنکر شده اند جمعی حرف من را بیانی
دانسته اند و استدلال بوجوب عینی کرده اند و گروهی تبعیضی و اکرفته واجب کفائی
داشته اند و ایشان معقول اشهر است و وجوب آنرا به شرط ساخته اند اول احتمال تاثیر امر
در مامور و نهی ناهی در منهی چه با وجود عدم تاثیر حکم بوجوب آن از مقوله تکلیف
ما لا یطاق است یا ارتکاب فعل عبث دوم عدم ترتب ضرر یا محظور و لا تلقوا
بایدیکم الی التهلکة لازم نیاید سیم بر نفس مباشر از ضدان
چه بنا بر منطوق اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم ایثار امر فاسق
بر غیر فاسق از مقوله ترجیح مفضولست بر فاضل و ایضا درین صورت بر مامور بترجیح
امر معروف نسبت بآمر و هر گاه در هر امری هر یک از متخاصمین مکلف بمنع دیگری
باشند دور لازم می آید و این نیز باطل اما نوع دیگر از هدایت که خارج از امر بمعروف
و نهی از منکر است که آنرا امثال ارشاد خلق باداب و صفات مرضیه و تعلیم صنایع

و مکاتب حمیده و حجر مؤمنین از مخاویف و شداید و مضایق و امثال ذالک بغایت
مستحب و مستحسن است و هادی این طریق وثیق هم در عقبا متمکن صدر سریر موضوعه خواهد
بود و هم در دنیا مستریح بزم بهجت و مستفیض نعمت فرج بعد از شدت و قصه عبد السلام
کی که وسیله صفت هدایت و حسن سیرت از چنگ خدعه یزید پلید علیه اللعنة و العذاب
الشدید باز رست شنیدن دارد و مناسب مقام است **قصه حیله معاویه با عبد السلام**
عبد السلام کی از جمله اصحاب خاتم رسالت بوده و از روضه همیشه بهار آن آبیار گلشن
شرع مبین صد رنگ گل چیده زهی سرنشان تحقیق که از نشر ایجاز نه معرفت آن
ساقی سلسبیل حکمت جرعها درکشیده که در عالم بیخودی خود را ندیده و صورت حسنی را
در آینه جمال دوست مشاهده نموده در اواخر حال در عصر خلافت معاویه اسکنه الله فی قعر
الهاویه دختری از دودمان مجد و شرف بعقد نکاح در آورد زینب نام صاحب [illegible]
صفت تا در صفای صورت صد لیلی را همچو مجنون لیلی پرست زنجیر گیسوی مسلسل
موی خود نموده و بهر هزار زلیخا از نی بیت خانه کله پرداز همچو یعقوب بیت الحزن
ساخته اما در حسن سیرت جامع عقل و هوش و ادب و عصمت بوده عقلش تو
در آن پایه که اسکندر در کارش اگر سکندری بخوردی مشاء پیشه نمودی ادب و عصمتش
در آن ذروه که چندین ایاز و بلقیس در دبستان کمالش درس ابجد در لوح زبرجد نقش
کردندی و همچنین سایر صفات و کمال مستغنی از شرح در آن درج گهر عصمت مندرج
بود چون صیت حسن و غنج و دلال آن خورشید افق جمال در جمیع آفاق و ولایت

عرب

عرب انتشار یافت در ملک دمشق در آن آوان که یزید حسب الرضای معاویه بر مسند
خلافت با وجود چندین جلافت متمکن گشته بود از جام سرشار جهل و جوانی و شوخی
و کامرانی چون بختی گسسته مهار سرمست و آشفته مهار گردیده چون برید صبا نکهت
گلشن حسن زینب را بر دماغ خاطرش شورش داد سوز آتش عشق حق حوان شعله سقر
در تاب و تبش افکنده خار خار تازیانه محبت چون حیات قبر بر جانش نهاد یار
نادیده را چنان دل باخته آهوی چشم روباه باز شد که هر موی تنش چون خار در
پیراهنش خلیده هر رگ سودای دماغش چون سیه مار قصد سودای دلش نمود
القصه مدتی بداغ عشق همچو خس میسوخت و همچو فانوس خانه دل می افروخت
و هر بار که بمجلس پدر دون پرور حاضر می شد در لباس حکایت آغاز گله و شکایت
می نمود و گاه گاه پیام نافرجام برأس العادیه میداد که پدر بهیچگونه در حال من
بنظر لطف نمیکرد و تیمار دل بیمار من نمینماید معاویه در جواب میگفت من خلعت
خلافت و رابیعت گرفته خطبه بنام وی خواندم و زمام رتق و فتق امور ملکی و سلطنت
بکف کفایت و دادم و جمیع خزاین و دفاین را نامزد وی کردم و خود دست
از هر شغلی شسته بگوشه نشستم دیگر چه تقصیر از من وقوع شده که چندین قصه شکایتش
کرم هزار پای گوش گشته تا آنکه با وی صریح گفتند که تیر مژگان چشم فدا اندازی زینب
بر سینه تا پر ناپدید گشته و مهره دل را در تار تار پیچ و خم زلفش گم کرده اگر فکری بحال
وی نکنی بهیچ حال اصلاح پذیر نگردد اگر چه معاویه اولا از مضمون این خبر براشفت

که من چگونه منکوحهٔ عبد السلام را در سواد مکه سکهٔ شهرت بنام خود بزنند در آن گوش
پسر خاک بر سر خود در آورم فاما در آخر چون بجز آن یگانه دودمان عصیان فرزندی
نداشت و روی دولت را بچشم برکنده او میدید از آنجا که غایت خدعه و مکر اد
بود و نقش حیله بر آینه در زنگ نشستهٔ ضمیر ناپاک خود دیده بیچارهٔ درد عشق در ملک
دمشق همچو نی کمر بست پس نامهٔ شوق انگیز بعبد السلام نوشته وی را از مکهٔ معظمه بشام
دلالت نمود که چند صبح و شام اگر با یکدیگر بسر بریم و از ذخیره جواهر و لآلی که از بحر
ذخار ضمیر احمد مختار علیه صلواة الله الملک الجبار در صدف سینه زیور روی شرف ساخته
اگر رشتی از آن گهر بر پیمانهٔ گوش ما بماند از آن بر گهر بعید نیست عبد السلام چون نامهٔ
معاویه علیه اللعنه را مطالعه نمود بنا بر تقیه و احتیاط از آن عرب ترک اخلالا که درا
ایام بر سایر انام تسلط داشت متمسک بهیچگونه عذری نتوانست شد لا علاج زینب را
وداع نموده بدستگیری عصای توکلت علی الله متوجه آزاده شد و چون به شهر دمشق رسید
معاویه العبد الله عن العافیه با رؤسای قبایل شام وی را بآیین تمام استقبال نمود و در
حوالی دار الخلافه منزلی پاکیزه و بزین ترتیب داد و در شرایط میزبانی و مهمان نوازی چنانکه
کمر جهد بر میان بست القصه روز بروز در شیوهٔ صداقت و محبت چنان می کوشید
که در حوصلهٔ بشر و قیاس صاحب نظر نگنجد بلکه یکدم بحضور عبد السلام بود و دور
از صحبتش از شعور دور تا آنکه روزی اعیان و اعاظم دولت را مجلس فرموده
گفت چون مرا دیگر بی صحبت عبد السلام شادمانی نیست بلکه زندگانی دیگر نشسته

نعمت

نعمت صحبتش و تشنهٔ زلال مقالتش هستم بهر نظام رشتهٔ پیوند چاره بجز این نمیدانم
که دختر مهد عصمت خود را بعقد نکاح وی در آورم که مگر این بلا دوش دل نهاد کرده
واینده بارش پایدار دیگر بکدام قطره رغبت مو مهلت نماید که باین محیط دانش دم
از همسری زند و بکدام شراره در آویزم که باین چراغ ساباط با ملک معرفت برابری
جوید خواص دستیار که از مکر آن نابکار خبردار بودند عبد السلام را تهنیت مبارکباد گفتند
که زهی سعادت که دختر یگانهٔ خلیفهٔ دوران بی تعب ترا دست داد و این همای اوج
شرف که ملوک هر طرف براثر سایه‌اش از سایه هر گیاهی جو پای سر غنده چون طاوس
بهشت در ساحت سرای تو بال افشاند عبد السلام دل ساده اختیار از دست داده
جز رضا بقضا و نعم بشکر نعم چه چاره داشت پس معاویه علیه الهاویه چون ثعلب صفت
حیله را شب با دختر خود در میان نهاد چون روز دیگر شد قاضی را طلب نمود گفت
چون امروز ساعت سعد است و نظر تسدیس زهره با قمر از جانب دخترم وکیل شده
در همین مجلس دخترم را بعقد نکاح عبد السلام در آور و عقد محبت را بوسیلهٔ عقد
نکاح استوار ساز قاضی بجانب حرم خلیفه رفته چون بازگشت بنفشه وار بر لب
و سوسن آسا خموش ماند معاویه گفت در کار خیر تاخیر کی روا است قاضی گفت ای امیر
اگر عرض حال دختر را بسمع رضا اصغا نماید از مروت تا بوت بعید نیست شرح قصه
و خبر ایشان که بعد از آنکه پدر دلنواز چون من غنچهٔ حریم ناز را که مشام تاجوران
جهان در هوای استشمام رایحهٔ پیراهن من چون نکهت مصر خانه بر دوش شدند و امید

دریوزه کوزه ازین چشمهٔ ماء معین چون گدایان پشمینه پوش خواهد
در عقد عبد السلام درآورد او در خواب خرگوش چشم روباه باز زینب بوده
باشد یقین که کمند گیسوی من چون مار سیاهیست در گردنش و خار محبت من
همچو خاریست در پیراهنش حاشا از مروت پدر که مرا پرستاری خدمت زینب
روا دارد و بر آتش رشکم چون باد صبا دامن زند اگر عبد السلام دل از صحبت
زینب برنمیدارد گلچین حسن آن غنچه دهان را از نمک مائده لبم چه ذوق و اگر در آتش
شوقم نعل دل را بتاب افکنده سمندر آتشکده محبت را بسیر گلگشت ما حسنش
چه شوق پس اولی آنست که زینب را طلاق گفته دامن از هوای وی درچیند
مصرع یکقطره ندیدم که گزینند دو صدف ؛ حضار مجلس همه یکبار گفتند
یا امیر حرف دختر معقول است بعد از آنکه عبد السلام را چنین نعمت عظمی روی
دهد که هیچگونه صورت این واقعه را در خواب ندیده و دل از وصال زینب برندارد
کافر نعمت باشد دیگری گفت گرار آنچه طبع عبد السلام از ایقاع طلاق بمشام آمد کراهت
وبرا در تطلیق زینب چه حرف القصه بهر افسون که بود عبد السلام ناکام را آن
مارگران عقرب نهاد راضی بتطلیق زینب نموده دلش را کاوش نیش زنبور
حسرت دادند بعد از ایقاع طلاق دختر بهانه ساز د برگ اسباب زرینه و الوان
سه ماهه مهلت خواست که مدت انقضای عده زینب بود پس یزید از رحمت
حق بعید وکیل بهر خطبهٔ زینب تعین نموده بجانب مکهٔ معظمه اش فرستاد

حسن

چون مدت موعود منقضی شد معاویه علیه اللعنه را خون گرم چون دم الثعلب منجمد
گشت و دختر پیغام داد که بتزویج عبد السلام راضی نیستم اما عبد السلام چون
از کران رخنه گر ملک حقیقت آگاهی یافت و آن گنج شایگان را رایگان از دست
داد و از تصلب دلهای سندان و حیل رندان لب بدندان گرفت و پشت دست
بر زمین نهاد پس آن بیچاره از وطن آواره دلیل هدایت را بدرقه راه توکل ساخته
دل از حرم معاویه علیه اللعنه برداشت و روی بحرم گذاشت اما چون زینب قصه
ایقاع طلاق خود و قصه پیر عزیز را از ناکدخدای برعرب استماع نمود بر حال عبد السلام
و از مکر معاویه همچو ابر گریست و همچو گل خندید و وکیل یزید پلید بهر خطبه زینب بمکه درآمد
منهیان عیسوی دم شرح این قصهٔ غریبه را بگوش آن فرزند گهر بحر یمرج
منهما اللؤلؤ والمرجان کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة
فرزند ارجمند سید الکونین ثالث ائمه هدی ابی عبد الله الحسین علیه التحیة والسلام
رسانیدند که فرعون آل عبا بجلوه عصای عصیان نمانوریده و بیضای لقای
شمع عارض زینب را بطوفان دود آه خس پوش نموده و از شبهای شام
فراق عبد السلام سیه خیمه بهر شر افراشته الحال وکیل یزید بهر خطبه نکاح سراغ
منزل زینب را می پرسد مهر عالم افروز سپهر هدایت چون از قصه آگهی یافت
از قبل خود نیز وکیلی بنزد زینب فرستاد تا اگر آن مهر گهر تاج بازدواج ماه برج
ولایت راضی شود آن زهره زهرا القا شرف مقارنه وی دهند اگر بهم آغوشی

شعبان زهرافشان عرصهٔ بلا تن در دهد حجله گاه حمیم را از شرر سقر بپارایند پس آن
دو کوکب سعد و نحس چون در بیت الشرف زینب رتبه مقابله یافتند
و هر یک شرح مدعا را بیان نمودند زینب که آینه ضمیرش از زنگ وساوس شیطانی
مبرا بود و سلسبیل خاطر خطیرش از غبار شوب چون عین بسم مصفا در جواب
گفت ای یزید معاویه که در عرصه سرگشتگی پرکار وار پای از دایرهٔ شریعت احمد
مختار بیرون هشته و در میدان خذلان لوای شقه طراز خر را چون علم
دجال بعزم تسخیر جیش وبال فراشته و معهذا عبد السلام مستهام را در تیه
حیرت بفریب تزویج خواهر عفریت پیکر خود چون شیطان راه زده و بدین
افسون میان من و او که چون روح و جسم و حروف اسم بیکدیگر آمیخته
بودیم شور مباینت افکنده دیگر چه جای آنکه لب بر لب اژدها نهم و دست
در گردن تیغ بر آکنم انی بریء مما تشرکون انا حسین بن علی که حوران
خلد برین بتلاش جاروب کشی غبار حریمش هر گره زلف را بشانه پنجه گشوده اند
و خار راه کویش را غلمان بهشت چون شاخ گل پیرایهٔ اکلیل شرف نموده اند
مع ذالک مهرهٔ دل را بتار مهر من بندد و از میان موی میانان جهان نهال
چون هلال مرا پسندد و چگونه کنیزی حرمش را پیشه نسازم و بچوگان اشارتش
از سر چون گوی نتازم رضینا قسمة الجبار فینا پس یزید پلید
خایب و خاسر بمنزل وبال رجعت نمود و آن شمس خاوری شمه طارم

سرای

سرای آن زمزمه سرای انا خامس آل عبا و بدین وسیله زنگ کینه
آن شاه مظلوم در فولاد دل آن سنگدل بدگهر نقش بست عاقبت بالقاء وده
دودمان رسالت کرد آنچه کرد اما چون عبد السلام داخل مکه معظمه شد و از استلام
حجر الاسود خال آن چاه زمزم ذقن محروم ماند هر چند که حرمان مشعر ملاقات
ش را هیچو مشعل میسوخت فاما ازین معنی که آن در شاهوار زینب بزم سرو در
آن سرور گردید از کان آرزو جز سنگ بدندان یزید نیامد چون گهر بر خود مالید و بلای
فرج دواء سوء المزاج آن شدت نمود روزی عبد السلام بمجلس شاهزاده والا تبار
در آمد معروض داشت که از مال زینب ودیعه در نزد من هست و فیما بین چنین
شرط شده که با هیچکس از حقیقت نام و نشان آن حرفی بیان نکنم بلکه مضمون این
سر را چون مهره سویدا در مخزن دل نهان دارم والحال چون برائت ذمه من
از آن غایله لازم است و ثمرهٔ ریشه ودیعه بجز عقده فی قلوبنا غل نیست اگر رعنائی
خاطر عاطر شاه مسکین نواز بدین تعلق گیرد که این ودیعه را من وراء المستور
بالمشافهه تسلیم زینب نمایم و خط برائت ذمه از وی برضای وی ستانم میتواند بود
شاهزاده ویرا اذن داده و چون عبد السلام مستهام بجوار قرب دست رسید
عقد مروارید مودع را بوی بازسپرد که وجه صداق آن جگرسوز اهل آفاق بود خاطر شاه جمع
گشت چون در روز تطلیق قادر بر ادای این دین نبودم و برائت ذمه از حقوق
الناس لازم است وجه صداق خود اینک بگرد قلم عفو بر تقصیر تاخیرم در کش

کعب

من همان روز که شنیدم بایقاع طلاقم مبادرت نمودی چون بر حسرت حالت عالم ابرام
ابراء ذمه تو نمودم عبدالسلام جراحت حسرت را از نمک نجابتش تازه دید و لعل شور
افکنش از حرف مروت داغی نو بر سر داغ کهنه سوخت و در ایام وصال خود چگونه
غبار ملالی از چشمه زلال بخاطر نفشانده بود امواج غمهای متلون بشتی یکدیگر
کشتی دیده اش را بسیل سرشک طوفان زای داد پس بی تحاشی چنان بهارهای
بگریست که زینب را نیز از کاوش مژه عبدالسلام چشمه دیده بتراوش در آمد که ورا
نیز حسرت ایام گذشته و یاد موافقت عبدالسلام بگریه در آورد و مقارن گریه
عبدالسلام و زینب شاهزاده حسین علیه السلام تشریف آورد چون چشمش
بچشم اشک آلوده عبدالسلام و زینب افتاد سبب باز پرسید عبدالسلام
عرض کرد یابن رسول الله هر چند اعتکاف آستانت که رشک روضه جنانست
موجب فخر و مباهات من و زینب است و خاکروبی مطبخ نعمت صیقل گر آینه هزار
صبح از شب فاما بحکم مصرع شود سنگ نالان جدا از وطن اگر بسبب زنگاری
فراق سیاه که مادم اللذات آفاق است ما دو تن عمرها بهم انس گرفته از روی
مردم آبی دیده را بسیلاب شور داده باشیم از عالم مردم دور نیست شاه بزم آرای
مروت چون استشمام رایحه محبت هر یک بدیگری نمود در زمان زینب را
طلاق داده وی را بعبدالسلام سپرد و او را مژده داد که دل زهر دار که مرا تمتع
مواقعه نیز از وی حاصل نگشته بلکه بهر همین بشر و سچ زینب مبادرت نمودم

که دست طمع

که دست طمع اهل هوس از دامن وصلش کوتاه ماند و باز این گوهر رشته حجر تو بود
و غرض من تالیف قلب طالب مطلوب بود نه احتمال تمتع وصل این محبوب
پاسبانی شاهد گل از نیاز عندلیب بود نه چاره داغ دل از مرهم لطف این طبیب
زهی کان گهر بخشی که مهره گل را چنان بکس نبخشند که او قبله دل را بخشید و کس
از نعمت خوان چنان دست نشوید که وی از صحبت جانان دست شست القصه
عبدالسلام ببرکت شیوه هدایت بنعمت چنین فرج بعد شدت لب آلود
قصه نصیر بزاز با مسیح در مروت کردن و مروت دیدن در عهد سلطان سنجر سلجوقی در شهر
نشابور محتشم نهادی بود در نهایت ثروت و مکنت و خلفی داشت مسیح
نام هم آفتابی بر نور حسن جمال پیراسته و هم زیرک نهادی بحلیه عقل و کمال آراسته
ناگاه طایر شوقش بحکم اذا ضاقت بکم الارض فسیحوا از قفس وطن
دل تنگ شده باحرام زیارت عتبات عالیات و عزم سیر بغداد داد و بال
افشانی داد چون نعل شوقش بر آتش بود از پدر اذن گرفته زین بر اسبش نهاد
و پدر برسم سفارش چنین با وی گفت که چون بشهر بغداد داخل شوی بحجره
نصیر بزاز فرود آی که میان من و او مصادقت دیرینه راسخ است در آن عهد
که من بعزم بیت الله الحرام داخل بغداد شدم با من دم از مصاحبت زده
چندان از خرمن احسانش دانه اندوختم که هنوز تسبیح شماری شکران نعمت هر صبح
بر ریگ بیابان شکست و بگوشه چینی خرمن عطایش بر برگ چنار دست آراسته

بردن کرده بیت سفرهٔ جود وش چو داد کریستکار اصلا کاسه بفرق گدا حرص
توانگر شکست القصه مسیح ساز سامان سفر عراق داده با غلام و چاکر و مایحتاج
روی براه نهاد و چون خط مستقیم جادّه را بنقطه مرکز رسانیده داخل بغداد شد
و خانهٔ دل را با سرای نصیر مسیح چو مهرهٔ تسبیح در بر کشود نصیر باستقبال شتافته
مسیح را بسرای درون برده و مجلسی بهروی آراست که ناهید چنگی از حسرت تماشای
آن بزم زخمه بر تار نظر زدی و گشت زمرّد نگار سپهر در حیرت نظاره اش تخته بر
خورشید شکستی نصیر در شرایط میزبانی چنان می کوشید و بزم عیش را زیب می بخشید
چنانکه مسیح را چشم حیرت چون مشتری در ششدر اقامت باز مانده سرافکنده
طوق منتش گشته قضا را روزی در خارج سرای نصیر چشم مسیح بر جمال شوخی افتاد
نارپستان که چون نار ضاع از مشاهده آن جمال چشم مسیح لبالب از اشک گلناری
گشت و از تماشای آن تمثال بی مثال هزار پای وود سودا با مغز سرش بکاوش
در آمد چنان تار زلف آن کمند انداز چنبر گردنش را بچنبر کشید که از نقد هستی جز قد
چنبری چیزی ندید از بال افشانی صعوه جز رشت پری در قفس خیال نسنجید حاصل عشق
عشق مسیح جاهل بیدل را چنان از پای در آورد که پای طاقتش چون دست
استیلا زبین گیر گشت و خانه دلش چون جامهٔ فانوس آتش ضمیر چون نصیر از تشویش
حال و بیقراری وی آگاه شد چنانکه در عرض اندک روزی بی برگ تازی بیغمای مرض
صورت اموات برگرفت بر حال وی ترسید و بعد الحاح و مبالغه سبب آن

توشی

تشویش خاطر را باز پرسید چون مسیح طشت طاقت را از بام دل بزیر افکنده دید
و دیده جاسوس نظر را بسیلاب خون آکنده دیگر اخفای آن راز را مجال ندانسته
قصهٔ گرفتاری دل را بدام صیّاد چشم موصوف بصفت کذا بیان نمود نصیر نشان
شمایل و پیکر و لباس و زیور آن سرو قد را چون از مسیح صریح استفسار نمود یقینش شد
که آن ماه رخ پردگی حرم نصیر بوده در راه حمّام حمام چشمش صید شهباز دل مسیح
نموده دیگر با مسیح تکلّف و تعهّد نمود که من پس از دو ماه دیگر آن صید را بقید تو
در آورم خاطر آسوده دار که نخل مدّعا بارور است و صندل چاره بهر درد سر پس
روز دیگر نصیر نزد آن ماه رخ رفته آغاز شرح حال نمود که چون در آینهٔ دل از گرد
علایق جسمانی در غبار غفلت نشسته و خاطرم همگی مایل آنست که بعد دست در سلسلهٔ
تجرّد زده چون مجنون بی سر و پا ساحت هر کوه و صحرا را با دد و دام بپیمایم و از لذّت
نعیم دنیوی بیزار و حشیش دشت و جبل قناعت نمایم تا مگر در عالم تجرّد دو
بقرب مبدا یابم بامردانه بعالم آخرت شتابم درین تقدیر دیگر از من زن پرستی
و خانه داری نمی آید پس من بعد چون تو نوجوان ماه روی را حبس مؤبّد نمودن
نشاید اولی آنست که طلاق خود را با وجه صداق از من بگیری که بخانه پدر شتابی
که عمر زن و شوهری بسر آمد عروس فراق در نظر بصیرت جلوه گر هر چند بانوی
وی کف بیت و چه ناشایسته از من بوجود آمده که سنگ خاره بر جام عیش
میزنی و شیشهٔ دلم را بباد دم سردمیشکنی نصیر گوش بحرفش نکرده در زمان طلاق داد

وجه صداقش را درکنار نهاد و بخانهٔ پدرش فرستاد تا بعد از انقضای عدّه نزد وی پیغام
داد که اگر چه مرا شوق عالم تجرّد از نعمت وصلت بی نصیب کرده فامّا بحکم نعم البدل
محتشم زادهٔ پاک نظر ماه منظر درین ملک قدم هشته و تشنهٔ زلال وصلت گشته
که امروز در ملک بغداد بداد و دهش همزاد ندارد بدین سو ید ارضا داده و دکان
قبول بگشای که اگر درین معامله زیان بینی سرم را بزبان تیغ حواله کن که بهر تلافی
تقصیر چراغ هدایت بکف دارم و بزم شوق در انتظار دختر چون علاج دیگر بدست
و صورت نصرت را در مرآت ضمیر رضا میدید بدین معنی راضی شده پس قاضی کابین
و راه الفت درمیانه گشاد و نصیر برای ایشان سرای علیحده ترتیب داد و جمیع
ما یحتاج ایشان را مهیا نمود و باقامت ولیمه شبنگین کمر بست چنانکه مور از خرمن
نوالش زله برد و ملخ از کشت احسانش سیر خورد چون شاه حبشی زاده شب شانه برجعد
طرهٔ شام زد و ترک روز از زنگ باران سپاه انجم روی بهزیمت نهاد نوعروس
زهره جبین را رخ از هر جهت زمین داده در حجلهٔ انتظار نشاندند چون مسیح قدم
بدرون نهشت و کنیز دختر را چشم بر روی مسیح افتاد در زمان رخ بوی
الت کرده بشکر نعم ذو الفضل والکرم لب گشود و کف برداشت مسیح از گزب شکر
در آن محل پرسید ادای شکر من بجهت همین بود که این دختر اول زوجهٔ مدخولهٔ نصیر بود
و بمحبت یکدیگر چون شیر و شکر آمیزش داشتند اگر نصیر بی وفا بی سبب تقصیری او را
طلاق داد فامّا عاقبت منعم حقیقی ویرا بوصل چون تو نونهالی از گلشن جهد و شرف

جمال

جمال رعنائی داشت و داغ سوداء ویرا از سر همچو فضلهٔ موی بتیغ بیزاری ستردی مسیح
چون دانست که این فتنهٔ نصرانی صفت کند افکن طاقت نصیر بوده و نصیر بنا بر زن کار
خاطر مهمان خیال چنان راهزنی را همچو پیکان از تن بازکنده از دل دور نموده آن
تهمتن میدان فتوت دندان بردندان فشرده در میدان مروّت همچو سندان
پای استوار داشت باخود گفت هیهات هیهات زهی بدنامی که لب پانشکری
گشای که لذت در کام دوستان تلخ نمای میهمان هر چند شیرین فامّا شورچشمی و
دربزم فضولی بی نمک است و ادب حادثه از بهر مکافاتش ترش روی پس آن مسیح
تن بگرانی خواب در داده متمتع از نوبر مباشرت نگشت و چون روز شد متمسک بدین عذر
گشت که رسم ولایت ما چنین است که بی اذن و رضای پدر هر پسری که با حلیلهٔ جدید النکاح
خود وصلت جوید اگر فرزندی از ایشان بوجود آید مثل ولد الزنا خوار و بیمقدار است
پس همان بهتر که زودتر بوطن مالوف شتافته در حضور پدر نامدار از شاخسار مدّعا
گل چینم و بر تخت کامرانی بایکدیگر هم آغوشی گزینیم دختر نیز بدین معنی راضی شده بار سفر بست
و انگشتری خود را برسم یادگار و مراعات علامتی که در وقت حاجت بکار آید بنصیر داد
و عذر میزبانیش را خواسته آن نگار را در محمل عاج نشانده و راه نشابور پیش گرفت
و چون بشهر در آمد جای پدر را خالی از پرتو وجودش دید اموال مخلفه اش را بحوزهٔ تصرف
در آورده و همچنان از مباشرت مواقعهٔ دختر مجانبت گزید و بعلت عنین و ضعف
قوت باه متمسک میجست و در انتظار لفی گشاد از حریف زمانه بود بیت

نه ره بقرب است برم نه بترک عشق :: در بند حیرتم چه کنم کار مشکل است :: اما چون نصیر از پرکار

کدخدای باز ماند پرکار وار پای در عرصهٔ حیرت داشت و نقطه کردار سر در دایره مدیت

قضارا بعد از یکسال جمیع اموال و جهات را دزدان غارت نمودند و خانه و مسکنش

بسبب تراکم زلزلهٔ حادثه سمت عالیها سافلها پذیرفت عاقبت از تاثیر بخت نافرجام

عسرتش بدرجه رسید که عبرة للناظرین گشته قوت تحصیل قوت لایموت نداشت چون

دیگر لذت عیشی را در وطن رنجور دید و جلوهٔ صورت امید را در آینهٔ طبع یاران بود

که چرخ فیروزه گون اکلیل بختشان را یاقوت دولت ترصیع داده افسر کهربای مهر

بهوای تارک شکوهشان کردن افراخته انگشتر زمردنشان مسیح را در خنصر امید جای

داده روی بملک نشابور نهاد و چون بشهر نشابور درآمد از غایت بی برگی که چون شتر

عریان عریان بود چون کله حباب بی کله روی آن نداشت که نخوانده بمجلس مسیح درآید

در کنج خانقاهی مسکن گرفته انگشتری مسیح را بیکی از محرمان داده نزد وی فرستاد

اما چون چشم مسیح بر آن انگشتری افتاد چون حلقه سراز پا نشناخت و چون نگین لب از تحیر

بدندان گرفت پس از قاصد نشان حال و مقاش یافت مرد بهوشنده صورت حال

بالتمام عرض نمود مسیح نگفت چندانی که هندوی شب سیه خیمه ظلمت در آمد

بیت مهر بر لب نهاده هیچ نگفت :: عقده را چون گره بسینه نهفت :: پس مسیح

خیمه و سراپرده و لباس و جمیع مایحتاج بجهت وی چنانکه لایق اهل حشمت باشد

مهیا نمود و همچنین مرکب برق سیر و شتر و غلام و چاکر فرستاد و مقرر داشت

که درخارج

که درخارج شهر خیمها برافراشته و فروش گسترده نصیر را بدرون سراپرده جای دهند

و لباس فاخر در وی پوشانند تا علی الصباح من باتفاق اصحاب و اعیان خود

وی را استقبال نموده باعزاز تمامش بشهر در آورم روز دیگر که خسرو زرین قبای مهر

در شادروان لاجوردی سپهر مربع نشین تخت فلک چهارم شد و نسر طایر و واقع

فراز تارک سلیمان شکوهش پر انداز پرگشودند مسیح بعزم استقبال علم نصر من الله

فراز تارک سعادت برافراشت و بصد عزت و احترامش در پیشگاه و فتح قریب جای

داد و پس بزم عشرت را از مغنیان زهره نوا و مطربان نغمه سرا چنان آراست که او تار

هر چنگ رشته بال و پر مرغان هوا بود و نالهٔ نی قوت روح بلبلان شوخ نوا و هر روز

در گرمی بزم عشرت و ملایم نوازی ساز محبت زیاده از روز سابق میکوشید فاما قصهٔ حضور

نصیر را از زوجهٔ وی پنهان میداشت تا آنکه روزی پیغام نزد آن نگار فرزانه فرستاد

که چون بعلت عنن مبتلایم و از قوت رجولیت پیغام و ترا با وجود جوانی و جمال

در ماتم بخت نشستن امریست مشکل پس همان بهتر که از من طلاق گرفته بعقد برادر نصیر

درآیی که از من بهر صفت و جهتی بیشست دختر بیچاره چون گوی سر را در خم چوگان قضا

نهاده بود و هدف سینه را در راه تیر قدر انداز زمانه گشاده بهر گونه تکلیفی تن در داد

پس مسیح وی را طلاق گفته بعد از چند روز از شرایط میزبانی و لوازم محبت پروری

با نصیر گفت مرا بنزد داعیه و صیتی با تو هست تا بپاداش حسنات عقده از تار خاطر

گشاده عقد زنار بر میان بندم و بمکافات جوانمردیت جان در تن مردمی نمایم

خواهر جمیله دارم که سنجر تو اگر صد فرزند شاه سنجر باشد که از این شهد قطره در حنجرش نچکانم
و اگر دم از تشنگی زند با آب خنجرش لب تر نمایم او را می خواهم بعقد تو در آورم تا بابی
بت این دیار شوی و حنظل هذا فراق مذاقم را تلخ نسازی نصیر آن مژده را نعمتی عظیم
دانسته رسم تحیت بجای آورد پس مسیح قاضی را طلب نموده عقد نکاح فیما بین واقع
شد و یکدست خانه و سرا بهر وی معین کرده اسباب عروسی بصد زیب اسباب تجمل
ترتیب داد و چون عروس مشاطه صورت پرداز نقش طاوسی بر پر و بال زلف و گیسو
بت مسیح دست دختر را گرفته گفت آیین ما آنست که خواهر خود را بدست خود بداماد
سپاریم پس در حجله گاه نقاب از روی چون قرص مه برداشته تو گفتی فضای آن سرا
از شعشعهٔ جمالش چون حجله گاه صبح از پرتو عروس بیضا روشن شد پس دست نصیر را
گرفته گفت بستان امانت خود را از من قسم بذات نگارنده صورت هستی
که قلم قدرتش زلف لیلی را چنان پرداخته که مهرهٔ دل را از سینهٔ مجنون چون فلک
حقه باز بیک چشم زدن ربود که سنجر آن روز که بوسیلهٔ یکنظاره نقد دل را
بزلفش باختم و سنجرم شب که دست او را بدست تو دادم دیگر درین مدت نه دستم
بدستش رسیده و نه چشم از گلشن جمالش گل نظاره چیده نصیر از کرمی و مروت وی
مدهوش گشته شیوهٔ احسان خود را فراموش کرد بمرتبت احسان وی انصاف داد
بنعمت فرج بعد شدت مستفیض گردید چنانکه آن مرد دمشقی که از اهل فضل بود
و ادب بحسن عهد و وفای اکرم آل برمک اطلاع از مکارم ایشان بشکر آمده
آورده اند

حکایت مرد دمشقی که در کوفه ساکن بود آورده اند که در کوفه مردی بود اهل فضل و ادب
بمعاشرت و خوش طبعی و لطافت معروف بود و مجالس اکابر و صدور و ارباب نعم
و اصحاب مناصب حاضر شدی و مردمان بمصاحبت و مجالست او رغبت نمودندی و
او را عطاها و تحفهای بسیار دادندی و وجه معاش او از آن بودی پیوسته در حفظ عیش و
فراخی نعمت روزگار گذرانیدی و روزگار بر عادت خود با وی بنای ناسازگاری نهاد و رغبت
مردمان در صحبت او قصور پذیرفت و طبعها از ملول گشت و خاطرها ملالت یافت و از مجالست
و مصاحبت او اعراض کردند و مبرات و صلات ایشان از او منقطع گشت و چون مدتی
و مکرر متوالی گشت در خانه بماند و مردمان او را فراموش کردند و قوت از بهای ریسمان عیالش
بود او حکایت کرد که روزی از روزها در حالتی از هر چه پریشان تر بودم در منزل خود نشسته که
آواز دق الباب بگوش من آمد و زنی آن حلقه در بزد و من جواب دادم از بس و ضعفش
پرسیدم گفت برادرزاده تو که هاشمی میگویم ترا سلام میرساند و میگوید که من متواری و مستور و
و ملتمس میشوم و با هر کس راز در میان نمی توانم نهاد و پرده از کار خود نمی توانم گرفت اگر لطف
فرمای و از شب کرامت حضور ارزانی داری تا به لطف مجاورت و حسن مصاحبت تو ا سپاس
یام موهبتی عظیم باشد با خود گفتم مگر بخت بیدار خواهد شد و چشم حرمان در خواب خواهد
رفت و هیچ جامه نداشتم در پوشم چادری از آن منکوحه خود در خود پیچیدم و چیستی که با او بود برنشستم
تا مرا از خانه یک جوانی بر در خوب صورت نیکو سیرت چون مرا بدید بر پای برخاست و
تلطف و تفقدی که رسم بود بجای آورد بعد از آن طعام آوردند و چون فارغ شدیم شراب

خوانت و بمباشرت و محادثت مشغول شدیم و در هر فن گوشه شروع کردیم او از من کامل‌تر بود
و وقوف بیشتر داشت و چون وقت سحر نزدیک شد گفت طمع میدارم که از حال من
واسطه من بپرسی و بزیارت من مداومت نمائی هر گاه که ترا انجام و اسبابی دارم
بیرون آرد و گفت میباید که این را قبول کنی و بعد ازین هرچه مرا با تو مضایقه نیست
و شراب در من اثر کرده بود و نخوت و عجبی که لازم الحال باشد مرا
پدید آمده و مصلحت بر حال پوشیده گشته گفتم لا والله من از تو هیچ
قبول نکنم تو مرا از میان خلق برگزیدی و محرم راز سر خود گردانیدی
من برین حال اگر از تو اجرتی قبول کنم و با و دانشی طمع دارم مروت
نباشد و همچنین دست تهی و سر پر غرور بخانه آمدم و عیالان بخشم
در راه و امید در سینه که دری گشاده کرده و در همه حال با فایده باز گردم و
من از آن حال ایشان را اعلام کردم و از فعل خود پشیمان شدم
و احتیاج سخت‌تر شد و فقر زیاده گشت مدتی دیگر بگذشت هیچکس از من
یاد نکرد و بعد چندگاه دیگر رسول آمد و بیاید و استدعای حضور من کرد
و برفتم و او همان بر من عرضه کرد و همان امتناع نمودم که بار اول کرده بودم و بی بهره
و خائب بخانه آمدم و زن و فرزندان مرا سرزنش کردند من گفتم اگر این نوبت
بخواند و چیزی بر من عرضه کند اگر قبول نکنم تو از من بسه طلاق باشی و مدتی دیگر
دراز تر از اول در آن محنت و بلیت بماندم تا آنگاه دگر بار رسول او بیامد و چون

بیرون رفتم زن گفت ای بدبخت سوگند یاد دار و گرسنگی فرزندان
خویش را فراموش مکن و چون بنزدیک آن جوان رسیدم شراب بیاورند
من گفتم مرا اندکی عارضه هست که شراب آن را مضر باشد اگر امیر از شراب
عفو فرمای منت دارم و غرض من آن که عقل باکی باشد و از عطیت او
محروم نمانم و جوان بشراب خوردن مشغول شد و با او سخن میگفتم و دلداری
می نمودم و چون وقت مراجعت من آمد اثاثی بیاورد و الحاح کرد که قبول
کنم قبول کردم او بوسه بر سر داد و بدان قبول از من منت بسیار داشت
من برگشتم و بسرای خود رفتم و اثاث در میان عیالان بیفکندم و چون
سر آن بگشادم پر از زر بود چندین هزار دینار بود در آنجا خدای تعالی را
شکر کردم و حال ما بغایت نیکو شد و نظام تمام یافت و من از آن زر اسباب
و ضیاع و اثاث و مرکب و آنچه خداوندان نعمت و ارباب مروت را از آن ناگزیر آن
عادت باشد بخریدم و مردمان باز صحبت من رغبت نمودند و پنداشتند که
من از آنجا بپادشاهی برده ام توانگر و با نعمت باز آمدم مدتی دیگر رسول آن
مرد به پیش من نیامد و چون مدتی ازین بگذشت روزی سواره در میان شهر
میرفتم غوغای و انبوهی دیدم سبب آن پرسیدم گفتند مردی از فلان
قبیله راهزنی میکند و سلطان دیر بود او را می طلبید امروز در فلان موضع
نشان یافتند و لشکر سلطان در و بام او را در گرفته بودند تا او را بگیرند و او

واو اینک بیرون آمده است و چون شیر برایشان حمله میکند و بهر طرف
که روی از بیم شمشیر او میگریزند و من بدان نزدیک شدم و تامل کردم
آن جوان بود که با من لطف و احسان کرده بود من از اسب فرو آمدم
رعنان در دست در میان آن قوم روی بدو آوردم و چون او بر ایشان
حمله آورد از بیم تیغ او منهزم میشدند من بایستادم تا او بمن رسید گفتم
مادر و پدرم فدای تو باد بر اسب من سوار شو و راه خلاص برگیر اسب در
پیش او کشیدم او در حال سوار شد و بر آن جماعت حمله کرد و چون
مرد میدان او نبودند آن زمره که گرد او آمده بودند گرد او را نرسیدند در
حال مرا بگرفتند و خوار و ذلیل با هزار تهدید بعد از آنکه بصفعات متواتره و لطمات
متوالی و مترادف خیانت بر من درست شده و مرا پیش ملک بردند و من
چون جز اعتراف چاره نداشتم التماس کردم تا مرا پیش خود نزدیک گردانید
و صورت حال چنانکه بود از اول و آخر و اثر انعامی و اکرامی که از مشاهده
کرده بودم و آنچه خلاص او ازین ورطه بطریق مکافات بر خود واجب دانستم
شرح دادم ملک گفت نیکو کردی ایمن باش و باک مدار پس روی
بدان جماعت کرد و گفت مسلمانی را که سنگ ریزه در سم اسب فرو
رفته بود بجهت ازالت آن از اسب فرود آمده و آن تیغ برهنه چون شیر گرسنه
که شما با جلاد او نرسیدید و این بی گناه را گرفته آورده تعرض نموده است از من

بداشتند پای در راه نهاده بر گشتم حق آن کدارده و از خوف ایمن
شدم دیگر آن جوان را ندیدم عمرو بن مسعده روایت کند وقتی که از واسط
ببغداد میرفتیم در کشتی نشسته بودیم و هوا در نهایت گرم بود شخصی از کنار دجله
آواز داد که ای خداوند بنعمتی که خدا بر او در حق تو نموده است لطف فرمای تا مرا در کشتی
نشانند که قوت رفتار ندارم و طاقت گرمای نمی آرم نگاه کردم پیری
ضعیف را دیدم سر و پا برهنه لطف نمودم تا او را در کشتی نشاندند و چون در
در کشتی آمد بیهوش بیفتاد و چنانکه گمان بردم که مرده است بعد از ساعتی
چون بهوش آمد از حال و قصه اش پرسیدم گفت حادثه من سختی است و
قصه من دراز بگریست مرا بر او رحمت آمد لطف نمودم تا پیراهنی و دستاری بدو
دادند و درمی چند چون اندکی قوت گرفت بخویشتن آمد گفتم چاره نیست
قصه خویش با من شرح ده گفت مردی صاحب نعمت و خداوند ثروت
بودم و صرافی کردمی کنیزکی بخریدم به پانصد دینار و محبت آن بغایت در
دلم جای گرفت و یکساعت بی او صبر نتوانستمی کرد و اگر لحظه مطلقی برون
رفتمی و یا بخرید و فروختی در دکان نشستمی هم آن بود که مجنون الجامیدی
تا آنگه بخانه مراجعت کردمی و بدین سبب از کسب باز ماندم و دکان معطل
شد و سرمایه تمامت بروی نفقه کردمی تا از کم و بیش چیزی نماند و با این
تنگ دستی یک لحظه از وی مفارقت طاقت نداشتم و کار بدانجا رسید که دکان

که دکان باز نگشادم و چوب و آلت آن میفروختم تا آن نیز خرج شد و کنیزک
حامله بود چون وضع حمل آمد گفت ای فلان حیلتی ساز و قدری انگبین و روغن
و آنچه ما لا بد باشد بخر و الا بیم آنست که هلاک شوم و از دست تنگی بگریستم بیم آن بود
که از غصه هلاک شوم و چون بیرون رفتم هیچ چیز حاصل نشد از خجالت نزدیک آن بود
که خود را هلاک سازم روی از شهر بیرون نهادم و براه نهروان رفتم و بجهان ده بده
مرحله بمرحله بخراسان رسیدم و آنجا آشنایی یافتم و در حق من نیکویی کرد و مرا مایه
بداد تا ببضاعت خویش مشغول شدم و خدای تعالی در روزی بر من گشاده گردانید
و مالی عظیم بدست آمد و از جمله توانگران شدم و از حال آن کنیزک یکدو سال با خبر
بودم بعد از آن اخبار منقطع شد چندانکه نامه نوشتم هیچ جواب نیامد و شک کردم
که او را وفات رسیده باشد و چون چند سال بگذشت مال من بهشت هزار دینار رسید
حب وطن دامن گیر شد بدان مال متاع خریدم و روی به بغداد آوردم و چون
میان فارس و اهواز رسیدم دزدان قصد من کردند و تمامت آنچه داشتم
بردند و بیک پیراهن از میان ایشان خلاص شدم و کار بدین مرتبه رسید که می بینی
و از آن روز که من از بغداد رفته ام بیست سال است عمرو بن مسعده گوید مرا از کمال محنت
او عجب آمد بر حالت او رقت کردم و او را وعده دادم که چون به بغداد رسیم بکاری
مناسب و آلیقش موسوم گردانم که رفق تمام بوی رسد و در حفظ معیشت و فراغ
نعمت روزگار تواند گذرانید چون به بغداد رفتم او برفت تا اهل وطن باز داند چند گاه

برین

برین بگذشت و دیگر او را ندیدم و بر خاطر من فراموش شد تا دیگر روز از سرای
بیرون آمدم بعزیمت خدمت خلیفه او را دیدم بر استری راهوار با زین و ستام
بزر برنشسته و جامهای قیمتی و مرقع پوشیده و غلام سیاه غاشیه بر دوش گرفته
بر در سرای من ایستاده چون او را بدیدم نشناختم بعد که دقت کردم بشناختم ترحیبی
که واجب بود بجای آوردم و از حالش پرسیدم گفت قصه من دراز است گفتم فردا
بنزدیک من آی و چون روز دیگر باز آمد گفتم ظاهر حال ترا آسودگی دارد و خوشدل
گشتم اما حقیقت آن اعلام فرمای گفت چون آنروز از کشتی بیرون آمدم و به
سرای خویش رفتم همان بود که من گذاشته بودم لیکن دهلیز بلندتر بوده و دری که
در نهایت نیکویی بر نهاده و دکانها برسم سرای بزرگان کشیده و دربانان در
کنار نشسته و مراکب در زیر خدمتکاران و سرهنگان ایستاده گفتم انا لله
و انا الیه راجعون همانا کنیزک را وفات رسیده و کسی از اصحاب سلطان سرا را
تملیک کرده و بر در سر او محلت دکان بقالی بود آنجا رفتم جوانی دیدم بر آن
دکان نشسته گفتم تو از آن بقالی باشی که من دیده بودم نام بردم گفت من
پسر آن بقالم گفتم پدرت وفات کرده گفت بیست سال است گفتم این سرای
از آن کیست گفت این سرای پسر دایه خلیفه و امروز خزینه دار و صاحب بیت
المال است گفتم بیرون انکه پسر دایه خلیفه است بچه چیزش نسبت کنند و بکه بازش خوانند
گفت بپسر فلان صرافی و نام من برد گفتم این سرای پدر اوست و پدرش زنده است

گفت نمیدانم گفتم ابتدای حال ایشان میدانی که چگونه است گفت آری
پدرم حکایت کرد که آن مرد جوانی بزرگ و در ثروت و نعمت بسیار داشت و درویش
گشت و مادر این پسر را وقت وضع حمل بود بطلب اسبابی که در آن وقت
بکار آید بیرون رفت و مفقود شد و مادر این پسر نزدیک من فرستاد و
صورت حال بگفت پدرم او را آنچه مایحتاج بود در نفاس بوی فرستاد و ده درم
بآن بوی فرستاد پدرم او را از آن حکایت کرد که هنوز درم نفقه نکرده بود که خلیفه را
پسری آمد و بجهت او بر دایه کی بروند و هیچ دایه را قبول نکرد تا مادر این پسر را ایشان بردند
چون بچه را در کنار گرفت در حال آن بچه شیر مکیدن گرفت و آن کودک مأمون بود
در حال آن کنیزک نزد ایشان نیکو شد و مال بسیار بدو رسید و چون
مأمون بخراسان رفت دایه و پسر دایه با او برفتند و تا حال از ایشان خبر نداشتم
تا اکنون که با مأمون در امان خدای تعالی باز رسیدند و این پسر بر حالی نیکو شده بود
و این سرای را عمارت فرمود اکنون در نعمتی تمام و حالی با تمام زندگانی میکند
گفتم هیچ میدانی که مادرش سالک حیات یا محبوس حظیرهٔ ممات گفت
هنوز گلبرگ وجودش تازه است و نضارهٔ چمن اقبالش بی اندازه و روزگار خویش را
موزع گردانیده است و ایام خویش را منقسم کرده گاهی بکار بچه داری پسر (?)
میکند و گاهی در حرم بخدمت خلیفه قیام می نماید من حمد باری تعالی بر زبان راندم و بعد از آن
برخاستم بدر سرای خویش با جمعی و نام کسی بخواندم از مردمان و بمیان سرای رفتم [illegible]

سرای

سرای دیدم در غایت خوشی و نهایت دلکشی و فرشهای خوب انداخته
و متکاهای زیبا ساخته و سقفهای عالی برافراخته و نقشهای بدیع نگاشته
و جوانی با روی چون ماه و خطی سیاه در صدر نشسته و تختهای جامه و بدرها
نهاده و چون نیک در آن جوان تأمل کردم در شمایل و مخایل و صورت و معنی
او شبه و شکل خویش معاینه دیدم و متیقن گشتم که او پسر منست و در میان
مردمان بنشستم چندانکه مجلس خالی شد روی بمن کرد که ای پیر حاجتی هست
گفتم آری اما می باید که این سخن جز تو کسی نشنود و غلامان را فرمود تا بیرون رفتند
پس گفت بیار تا چه داری گفتم تو اصل شجرهٔ وجود و اساس ارکان و قاعدهٔ وجود
تو یعنی پدر توام چون این بشنید رنگ رویش بگردید و مرا هیچ جوابی نداد و برخاست
هرچه تمامتر در سرای حرم شد و خادمی بیرون آمد گفت تفضل فرمای و در آی
چون در رفتم پرده دیدم بسته و کرسی در پیش پرده نهاده و آن جوان بر آن کرسی نشسته
مرا گفت بنشین و خود در اندرون پرده رفت و از پس پرده حس و حرکت مردم و سخن
گفتن شنیدم گفتم مرا ماند که میخواهی حقیقت این سخن که گفتم از فلانه معلوم کنی و نام
کنیزک بردم و من هنوز این سخن در دهان داشتم که کنیزک از پس پرده بیرون آمد
و گفت بخدا که خواجهٔ منست و دست در گردن من کرد و گریستن آغاز نهاد و آن
جوان متحیر بماند و اثر تشویر بر چهرهٔ او ظاهر شد و بعد از آن حال من پرسید و
تمامت حال با او شرح دادم و او نیز حکایت خویش بگفت چنانکه از پیر بقال شنیده بودم

بعد از آن آن جوان برفت و ساعتی بود خادمی در آمد گفت فرزندت توقع دارد
که نزدیک او در آئی بیرون رفتم چون از دور مرا دید بر پای خواست و عذر کرد
و از تقصیر عذر خواست و مرا بحضرت خلیفه برد و این جامه که پوشیده ام و استر که
نشسته ام تشریف خلیفه است و شغلی که به پسرم مفوض کرده بود بمن حوالت فرمود و
پسرم را بکاری دیگر موسوم گردانید و ملازمت حضرت فرمود و خواستم که بیایم
شکر انعام تو بگذارم و از تجدید نعمت و معاودت دولت خویش ترا اعلام کنم
عمرو بن مسعده گوید چون نام پسر دایه بر دل بشناختم و از حال او تعجب نمودم
حکایت یکی از ثقات حکایت کند که غره صباح عمر و بدایت حال جوانی مرا عزیمت
آن افتاد که شهر ری را مطالعه کنم و بآنچه از اوصاف آن شنیده ام معاینه ببینم و
پشت بر اهل وطن آوردم و تنها روی بدان شهر نهادم و چون آنجا رسیدم از شب
پاسی رفته بود و هنگام خواب آمده و مردم باستراحت مشغول شده چون کسی را
از اهل آن شهر نمیدانستم و منزل معین نداشتم بر در شهر گنبدی از گنبدهای گورستان
رفتم بدان عزیمت که ساعتی از حوادث ایام پهلو کنم سپری با من بود و سر بدان سپر
نهادم و بخوابیدم از وحشت آن جایگاه و خستگی راه هنوز در خواب نشده بودم
که صدائی شنیدم چون نیک نگاه کردم حیوانی دیدم بهیچ جانوری از جنس [illegible]
نگاه میکردم که یکی از آن گنبدها میرفت و بیرون آمد و گرد گنبد بر میآمد و هر سو نگریست
و احتیاطی و تجسسی که از دواب و سباع معهود نباشد از مشاهده میرفت من از آن

حرکت

حرکت در شک افتادم و خواستم که حقیقت آن حال معلوم کنم نظر بروی
گماشتم تا خود چه حادث شود آخر کار یکی از آن گنبدها در رفت و گوری را
از آن گور اشکافتن گرفت مرا معلوم شد که نباش است تیغ و سپر بر گرفته
و آهسته بسر انگشتان میرفتم تا آنگاه بر آن گنبد میرفتم چون او مرا بدید بر پای خاست
و خواست که لطمه بر روی من زند من تیغ براندم و سر پنجه او از دست او جدا
کردم چون آن زخم بخورد گفت لعنت بر تو باد که مرا بکشتی و از پیش من بگریخت
و بسرعت هرچه تمامتر دویدن آغاز کرد من نیز بر اثر وی بدویدم و بر وی [illegible]
تا آنگاه که بشهر رفت و من بر عقب او میرفتم تا بسرای در رفت و در به بست من علامتی
بر آن در سرای بکردم تا روز باز شناسم و برگشتم چون بدان موضع رسیدم دستوانهٔ
آهنین دیدم که بنباش ساخته بوده اند و در وقت گور شکافتن در دست میکرد تا نبش
آسان بود چون دست از آن دستوانه بیرون کردم دست زنی دیدم که حنا و انگشتری
طلا در دست و دستی در غایت لطیف و نازکی و نرمی چون بدانستم که دست زنیست از آن
حرکت پشیمان شدم و دست آنجا بخفتم و بامداد بشهر در رفتم و جمعی انبوه دیدم بر در آن سرای
پرسیدم که این کیست گفتند سرای قاضی این شهرست چون لحظه‌ای بر آمد پیری با مهابت
و زیب و فر بیرون آمد و در مسجد رفت و امامت کرد و چون فارغ شد در محراب بنشست من
از جماعت پرسیدم از حال او که فرزندان چند است و عورات چند گفتند زنی دارد و دختری
نورسیده هنوز با شوهر نکاح نکرده من پیش رفتم و گفتم خدای بر عمر قاضی برکت دهد سخنی دارم با شما

در خلوت اگر اجازت فرماید عرضه دارم او بر خواست و بگوشه مسجد رفت و مرا در
آنجا خواند چون در رفتم دست بپیش او نهادم گفتم این دست را می شناسی گفت نه
اما انگشترین ها بر انگشتر دختر من می نماید پس پرسید که حال این چیست من قصه خود
و آن شب را برای او شرح دادم برخواست و در سرای رفت و مرا بخواند و در سرای بربست
و طعام خواست چون خوان بیاوردند فرمود بانوی سرا را تا بیرون آید خادم گفت چگونه
بیرون آید که نامحرمی حاضر است گفت البته باید بیرون آید ما از وی احتشام نمیکنیم زن بیرون
نمیامد بطلاق سوگند خورد که زن بیرون آید آن زن از پرده بیرون آمد و گریان بنشست
گفت بفرمای تا دخترت هم بیرون آید گفت پرده بر کودک سر پوشیده چرا میدری این
چه رسمیست که ما هرگز این از تو ندیده ایم دگر باره لفظ طلاق اعاده کرد گفت چاره نیست
از بیرون آمدن دختر و دختر نیز بیرون آمد چون درست ملاحظه کردم دختری دیدم چون ماه
شب چهارده در غایت حسن و جمال که چنین او در نیکوئی کم دیده بودم چون بنشست
پدر فرمود که طعام بخور دست راست بیرون کرد و طعام میخورد و دست چپ پوشیده گفت
دست چپ نیز بیرون کن گفت ریشی بهم رسانیده و مرهم نهاده ام گفت بهر حال که هست
دست از آستین بیرون کن زن الحاح کرد گفت از خدا اندیشه کن و پرده بر خود مدر فرزند خود را
رسوا مکن سوگند غلاظ و شداد بر زبان راند که من هرگز در حق این فرزند بد گمان نبوده ام
و هیچ ناپسند از احوال او اطلاع نیافته ام الا دوش که بعد از نیم شب بیامد و مرا بیدار کرد گفت مرا
دریاب و الا هم آنست که هلاک شوم گفتم چه حادثه است گفت دستم بریده اند و خون میرود اگر

لطف

لطف دیگر برین نسق بماند هلاک شوم من چون این حال بدیدم متحیر و مدهوش بماندم از
فضیحت و رسوائی دم بر نیاوردم زود روغن بجوشانیدم و دستش بدان داغ کردم و بستم
پس پرسیدم که بگوی سبب این حادثه چیست و این بلیت بتو از چه سبب رسیده
اول امتناع کرد از تقریر کیفیت واقعه بعد از الحاح گفت چند سال است که مرا هوس
نباشی در دل افتاد کنیزک را تعلیم نمودم تا مرا پوست بزی با موی حاصل کرد و
بعد تعلیم نمودم تا دستوانه آهنین در شکل دستوانه بازداران که از پوست سازند بساختند
و من در روز معلوم کرده بودمی که وفات رسیده و کجا دفن کرده اند و شب چون مردمان
بخفتندی بر خاستمی و آن پوست در پوشیدمی و دستوانه در دست کردمی و بچهار دست
و پای چون بهایم رفتمی و اگر کسی در شارع مرا دیدی سگ گمان کردی که بهایم است تا اگر بدان
گور رفتمی و بشکافتمی و کفن برگرفته بخانه آمدی اکنون قریب سیصد کفن جمع کرده ام نه اگر
مرا این کفن بیسابیست یا از آن نفعی برگرفته ام اما از کردن آن فعل لذتی می یافتم
تا امشب بر آن عادت بگورستان رفتم و در نبش گوری مشغول شدم شخصی را دیدم که قصد
من کرد و ما نا که نگاهدارنده گور بود من خواستم که لطمه آهنین بروی زنم تا بدان مشغول
شود و من بگریزم چون دست برآوردم پیش دستی کرد و ضربتی بر سر دستم زد بینداخت
من گفتم مصلحت آن که چنین ظاهر کنی که دستم ریشی بهم رسانده و خواستمش را بگذار
سازی و زردی روی بدین گواهی دهد بعد از آن با پدرت چنین گویم که اگر قطع
سر دست او اجازت ندهی آن ریش تمام بدن او را فرا گیرد البته پدر دستوری دهد

و این سخن فاش نشود و بدین تدبیر گفت بعد از آنکه سوگندها خورد که هرگز بدین
گناه معاودت نکند و توبه کرد بر آن بودم که کنیزک را بفروشم و بعد از این بت
دختر را بالکلیه از خود جدا کنم تو خود ما را و خویشتن را رسوا کردی و آن دختر
بسیار بگریست و توبه کرد و قاضی گفت این آن مردست که دست تو بریده است
آن دختر چون این بشنید بیم آن بود که از خشم و غضب هلاک شود پس روی
بمن کرد و گفت مولد و منشات کدام زمین است مذهب و معتقدت چه دین است
گفتم مرد مسلمانم و از زمین بغداد و از نژاد بغدادی روزگار از وطن بیفتادم و در طلب
روزی و بهروزی و حصول گنج و بروزی [؟] سفر اختیار کردم گفت این حادثه نکبه
که واسطه انتظام و نظام لآلی اشک باشد و سبب روزی و وسیلت بهروزی
تو گشت بدانکه ما مردمانیم در سایه دولت پرورده و در آفتاب نعمت بالیده و در
چمن نیک نامی نمو شده صحبت و صلاح ما را بدین رنج که این دختر در راه
آمد و زخم رسات که از تو حادث گشت چون صوت کج طبعان با آهنگ نهنگ
از پرده بیرون میفکنی و چنان مکن که این زخم زخمه ترانه در افواه و السنه افتد
و این قول بی اصول که جز در پرده مخالف راست نمیاید بعراق و نهاوند کشد
و رشته گنج و سنان چون نیک لعب از این دختر دست بزدی ما ترا ابروی
دست دادیم و پای از سر این سخن فراز و آن بریدن را سبب پیوند و آن
دست وصلت بر سر او نه و پای رفاهیت بر سر نعمت من آن سخن اجابت کردم

و سوگندها خوردم که این سر را مکشوف نکردهام و این حادثه را معروف نکنم و
پس بیرون آمد و بحضور جمعی از ثقات دختر را با من عقد کرد و بلا فوت تا در سرای
حجره خالی کردند و دختر را بمن تسلیم کردند و عشق آن دختر در دل من جاگیر آمد و حرکات
و سکنات خوش دلپذیر مدتی مدید با عیش بغایت خوش و یاری در نهایت
دلکش صحبت داشتیم هر چه تمامتر جز آنکه آن دختر از من نفور بودی بسبب
آن زخم که از من بدو رسیده بود خوحی [؟] در دلش مانده و ایماء در اثنای
و اعتذار میکوشیدم و بزبان لطف آن جراحت را مرهم نهادم تا آن گرانی
که از من در دل او بود بدان سرآمد که یکشب بر سینه خویش گرانی احساس کردم
چون بیدار شدم او را دیدم بر سینه من نشسته و هر دو سر زانو بر دستهای
من نهاده چنانکه دست نتوانستم آورد و آتش غضب بروی مستولی گشته و استره
چون آب در دست گرفته و آن آهو چشم شیردل چون گرگ درنده قصد آن
کرده که چون گوسفندم سر باز برد در آن ساعت چون قوت مقاومت و مدارا
ندیدم و اضطراب را فایده ندانستم بعجز و اضطرار و لطف و نرمی گفتم اول سخنی بشنو
بعد از آن هر چه مرادست با من بکن گفت بگو گفتم اول آنکه بگو که از من چه
حادث شده است که ترا باین باعث آمده است و بچه خیانت ریختن خون من
حلال میداری و با حلال خویش بر ارتکاب چنین حرامی اقدام می نمایی گفت
گمان برده که سر دستم بتیغ بران ببری و بدین حرکت سردستی از دست مرا چون تو

بی سروپای و هنوز من پای از سرای حریم فرا ننهم و تو سر سبک پای از من برداشتی
که هرگز نتواند بود گفتم اکنون چنین است هم بعضوی از اعضای من راضی شو و از
آنکه برمن قصاص داری متعدی باش گفت نه پنداری که من چون احمقم تا پای بر
دنبال مار نهم و اگر در کمانش چشم گفتم اکنون از من متوحش گشتی چرا اگر خیر تمام کنم و خود را
از شر تو ایمن گردانم چاره نیست اگر غرض آنست که از صحبت من خلاص یابی من ترا
طلاق دادم و سوگندی که برمن لازم است و ترا اعتماد باشد بر زبان راندم که این
سر با هیچکس در میان ننهم و همین لحظه ازین شهر بروم بدین راضی شد و از بستر من بر
خواست و گرد دل من آمدن گرفت و ملاعبت و عشرت آغاز نهاد و گفت این ملاعبتی
بود که با تو کردم گفتم و شوهر تو برمن حرامی و میان ما دیگر وصلت ممکن نیست گفت من ترا
امتحان میکردم اکنون بر سخن تو اعتماد کردم والله که اگر ازین ولایت رحلت نکنی
از دست من جان نبری پس برفت و صره بیاورد که صد دینار زر در وی بود گفت
این زر را نفقه راه ساز و بی وقفه روی براه نه و طلاق نامه بنویس و بمن ده در حال
خط برات نوشته بوی دادم و دل از مهر وی بری کردم و پای در راه نهادم و سر
خویش گرفته رفتم **حکایت** یکی از بزرگان ابوعقیل که عاقله قوم بود و با عقال عقل
و تکلیف ساخته و از عقیله جنون و شطارت باز پرداخته چنین حکایت کرد که
بر پشت مردی از قبیله خویش جراحتها بسیار دیدم بران صفت که اثر نیش چنان
باشد اندکی بزرگتر بر تمام پشت نه بر جا بجا نگاه سبب آن جراحت ازو باز پرسیدم

گفت

گفت در بدو ایام شباب و ربیع جوانی شاداب و موی عارض چون پر غراب
بر دختر عم خویش عاشق شدم و همه شب در سودای او چون بخت صاحب دولتان
بیدار بودم و همه روز از شوق او چون دل محنت زدگان بیقرار خواستم که بعقد شرعی
او را حلال خویش سازم بیدار بودم عقده بر حبل معیشتم افتاده بود کشاده گردانم
آنچه از مراسم خطبه معهود بود پیش از نکاح و خطبه بجای آوردم و ملتمس مرا اجابت
فرمودند بشرط آنکه دست پیمان از ما دیانی باشد که نام آن شبکیر است و آن اسبی
بود در بنی کلاب مشهور بجودت و بحیله اسبان در مضمار مسابقت و حیله مبادرت
سابق شده بود و گفتند این صید جز بدان پشت شکار نتوانی کرد و این مرغ جز بواسطه
شبکیر بدست نتوانی آورد چون مرغ دلم در شبکه عشق اسیر بود چون مرغ بجانب او پرواز
نهادم و بصورت مختاری روی بدان قبیله آوردم و خانه خداوند اسب و موضعی که
آنجا بستی معلوم کردم و چون شب آمد حیله کردم تا از پس خیمه بزیر خیمه در آمدم و در خیمه تنگی
بود که قماشات خانه بر زبر آن یکدیگر نهاده بودند و در پس آن تخت پشم زده بودند
بجهه ریسمان در زیر آن عهن منفوش چون ~~کوه مشاهده کردم~~ که برتن من کوه احد بود و نهان
شدم و بر مثال قیامت که کوه چون عهن منفوش خواهد بود عهن منفوش چون
کوه مشاهده کردم چون شب در آمد خداوند خانه بخانه آمد که بانوی خانه او
طعام مرتب کرده بود و فرا پیش او برد و خیمه چنان تاریک بود که یکدیگر نتوانست
دید چون ایشان بخوردن مشغول شدند من از غایت گرسنگی موافقت با ایشان کردن

و در خوردن کردم سر در حبس و حرکت من یافت و بسم در کناره بگرفت من در
حال دست زن بگرفتم زن گمان برد که شوهر دست او بگرفت گفت دست
من چرا بگرفتی شوهر پنداشت که دست زن گرفته است رها کردم من نیز دست
زن را رها کردم و همچنان بر خوردن مواظبت نمودم ساعتی دیگر دست بدست
زن آمد در تهمت افتاد دست من بگرفت چون در حال دست مرد بگرفتم گفت
دست من چرا گرفتی زن دست از من باز داشت من نیز دست مرد رها کردم چون
بطعام خوردن فارغ شدند روی بخوابگاه آوردند و بند آهنین بر اسب نهاده
بودند و کلید در زیر بالین زن کردند و من بیدار و مترصد نشسته بودم تا ایشان
در خواب شدند بنده سیاه بیامد و سنگ ریزه بر زن افکند زن بیدار
شد برخاست و از خیمه بیرون آمد زن را دیدم آن غلام را تمکین کرده و غلام
بر بالای او در علو آن کار من غفلت ایشان را غنیمت دانستم بند از پای اسب
برگرفتم و بر پشت او سوار شدم و روی براه آوردم زن و غلام چون دانستند
و در آن حالت آواز سم اسب شنیدند و داد تا اگر زن در اندرون خیمه رفت و فریاد بر
برآورد و من بند از اسب گرفته بودم و سوار شده و از میان خیمه بیرون رفته
چون اهل قبیله خبر یافتند همه مردان بر اسبان سوار شدند و بر عقب
من بتاختند و من بجهد هر چه تمامتر اسب را بجهانیدم و چون روز روشن
از آن جمله سواران یک سوار بدیدم که به تنگ من رسیده چنانکه نیزه او میخراشید

القدر که

القدر که اثر کعبی نیزه اسب من از وی میگذشت و نه اسب وی با من نزدیک میشد
القصه که طمع او جاگیر آمد تا اکنون جوی بزرگ رسیدم بانگ بر اسب زدم و او
خواست که از عقب من بجهاند چون دیدم که او از وصول من عاجز است از اسب فرود
آمدم تا بگفت اسب بیا بیاساید آن سوار نیز بدانجا فرود آمد و مرا آواز داد گفت من خداوند
آن اسبم و این کره او است که بر نشسته ام و اکنون آن اسب که بدست تو افتاد گوش دار
تا فریفته نشوی و آسان آسان او را از دست مده که قیمت او دو هزار دینار است و
هرگز بر پشت او قصد هیچ دونده نکرده ام که او را در نیافتم و هرگز هیچ کس بر او در نتوانست
یافت و نام او شبکه نهاده اند که هیچ صید از و خلاص نیافت من گفتم اکنون
که مرا نصیحت میکنی بر من نیز واجب است که ترا نصیحت کنم و حکایت شبانه آن نان
خوردن من با ایشان و تمکین کردن زن او با غلام سیاه و یافتن کلید با و شرح
دادم گفت خدای تعالی جزای ترا بخیر بکناد امشب شوم آینده که تو بودی بخانه من
عده را آنجم بیرون و بیچاره ام کشته شده و دختر بجم مطلقه گشت و در حال از آن موضع مراجعت
کرد و رفت **حکایت** مردی از لشکریان حکایت کرد که از شهر شام بیرون
آمدم تا بموضعی دیگر روم و من تنها سوار بودم و خرجی با من بود و چند فرسخ از آبادی
دور شدم روز بآخر رسید و شب نزدیک آمد بدیری رسیدم راهبان دیر را که
در آن دیار بود بزرگ بود و راهبی در آنجا بود چون مرا از دور بدید از دیر فرود آمد
و با من بشاشتی نمود و تملق و لطف التماس کرد که در نزد او نزول کنم و آن شب مهمان او

باشم و مرا در آن حال التماس او موافق طبیعت آمد ازوی منت نهادم و درخواست
او را اجابت کردم و چون بدیر در رفتم بیرون از او هیچکس ندیدم او چهارپای مرا
بگرفت و در آخور بست و از خانه آنقدر علف آورد که چهارپای مرا کفایت
باشد بیرون آورد و مرا در خانه گرم آورد و وقت غایت قوت سرما بود و در حال
آتشی برافروخت و طعام خوشبوی لطیف فرا پیش آورد و شرابی خوشگوار حاضر کرد
و چون از طعام و شراب فارغ شدیم راه منبر را ازوی پرسیدم اشارت بطاقی کرد
و چون بران صوب رفتم بر در سرایی رسیدم بوریا افکنده دیدم چون پای بر
بوریا نهادم زیر بوریا گشاده بود از زیر قدم می برفت و من ازان غرفه بزیر
افتادم چون نگاه کردم خود را در صحرای دیدم وحشی بغایت سرد و برف می بارید
و با خویشتن گمان بردم که این حادثه بی قصد و عمدی از راهب افتاده است بر
خواستم و ندا دادم که مجروح شده بود اما بسلامت بودم و بیم هلاک نبود لیکن راهب را
آواز دادم اجابت نکرد و برفی عظیم می آمد و در زیر طاقی که بر در دیوار بود بنشستم
تا برف بر من نبارد و هنوز ننشسته بودم از روزنی که در سقف طاق بود راهب
سنگ انداختن گرفت که اگر یکی بمن می رسیدی هلاک بودمی من در مقابل آن
سنگ باران برف را غنیمت دانسته از آن پیش بصحرا بیرون دویدن
کردم و از راهب تضرع و زاری و استعانت خواستم مرا دشنام داد و زجر کرد
و با خویشتن مقرر کردم که امشب بی شک هلاک شوم و چون از قوت سرما و ضعف حال از

از حیات نومید گشتم و هیچ چاره ندانستم جز آنکه در خاطرم افتاد سنگی بزرگ یافتم و بر
گردن نهادم و با آن بار گران در صحرا الجهد بی تمام دویدن گرفتم تا گرم شدم و سرما
از من دفع شد و هرگه که مانده شدمی لحظه توقف میکردم و چون بیم آن بود که سرما غالب
شود دیگر باره دویدن آغاز نهادمی بدین طریق آن شب بروز آوردم و چون نزدیک
بود که صبح طلوع کند راهب از دیر بیرون آمد و آواز داد چون بشنودم در پس دیر
پنهان شدم راهب بدان موضع آمد که من آنجا بزیر افتاده بودم و چون ندید مرا
با خود گفت که می بینی این بدبخت چه کرد گمان بردم در حوالی این آبادانیست که آنجا
تواند رسید و گرد دیوار بر می آمد و از پای می جست تا بکدام طرف رفته است و چون
من میدانستم که او از کدام طرف میاید بلطف دیگر برجستم تا بدر دیر رسیدم در اندرون
در رفتم و در پس در بایستادم و کاردی که در میان داشتم در دست گرفتم و چون او از تو
نومید شد و گمان برد که شاید اگر بجای نرسیم و در بیابان رفته ام و هلاک شده ام باز بدیر
در آمد و سخافت که در دیر فراز کند من از پس در بیرون جستم و او را بگرفتم و تا خبر بود چند زخم
بر وی زدم و چون بیفتاد سرش بریدم و در دیر در بستم و در غرفه رفتم آتشی تیز برافروخته
بود بدان آتش گرم شدم و از خورجین خود جامه بیرون آوردم و در پوشیدم و بخوش
بخواب مشغول شدم و تا نماز دیگر خفته بودم و چون برخاستم گرد دیر برآمدم طعام یافتم اول
بطعام مشغول شدم و نایره جوع را منطفی گردانیدم و بعد از آن کلید خانها یافتم قفلها
قفلها را گشادم انواع اموال دیدم از زر و سیم و نشانده و آلات و اقمشه و اسبابی که مسافرانرا

در شغل کار آید و عادت آن ناجوانمرد آن بود که هر که تنها بدان موضع رسیده
و شب آنجا مقام کرده این نوع عمل با او کرده و او را هلاک ساخته من خدا را
بر سلامت نفس خویش و ظفر که بر آن غدار یافتم شکر گذاردم و چند روز هم در آن
دیر بودم و جامه راهب را پوشیدم و از دور خویشتن را مردمان مینمودم اما از
نزدیک با هیچکس همسخن نبودم و محترزی بودم بعد از آن بدان طریق که توانستم
بتدریج آن اموال را بشهر خویش نقل کردم و از جمله بزرگان و متمولان شهر گشتم
و روزگار در تنعم و رفاهیت هرچه تمامتر میگذرانیدم تا آخر عمر لذت بردم اولادهم

حکایت در تواریخ ملوک عجم آورده اند که خوانسالاری عصاره شوربا
پیش ملک می نهاد و قطره از آن بر جامه ملک چکید ملک خشمناک شد
و در حال قتال را بقتل او فرمان داد خوانسالار بسیار تضرع و زاری نمود و
گفت بنده را درین گناه قاصد نبود و از قتل بدین سهو جزوی بدنامی
پادشاه باشد ملک گفت سیاست ترا من از جمله واجبات تا دیگران را
اعتباری باشد و هنگام خدمت احتیاط نمایند و در خدمت ملوک متیقظ
و هشیار و متنبه و بیدار باشند خوانسالار چون از عفو و تجاوز نومید شد
و بهلاک و بوار متیقن گشت آن کاسه شوربا برگرفت و تمامت بر سر
ملک ریخت و گفت نخواستم که در جهان شایع و مستفیض شود که پادشاه
بظلم یکی از مقربان حضرت خویش کشت بر چنین جنایتی اقدام نمود و باد

مستحق

مستحق قتل کردم و چون این حکم بر من نافذ نشود پادشاه بدنام باشد و
حکمی که فرموده بامضا رسانیدن اکنون وقت شد ملک را خوش آمد و فرمود
جان ترا بتو بخشیدم و خط عفو بر جریده جرایم تو کشیدم

قطعه

شنیدم که در بزم شاه عجم ✽ بسته آب وادی یکی از خدم ✽
بلغزید پایش از آن بر چکید ✽ یکی قطره بر دامن شه رسید ✽
بفرمود تا گردنش را زنند ✽ کز و بیکمالش حسابی زند ✽
برآری بسی گفت ای نامور ✽ که شاه را بهر کوشش مکش ✽
نه این کار را قتل باشد جزاء ✽ نه بر نام و داد تو باشد سزا ✽
بگفتا بقتل تو باشم بجزم ✽ که جز تو بخدمت در آید بحزم ✽
چو نومید شد خادم از عفو او ✽ فرو ریخت آش مانده او بر او ✽
بگفتا بگو تا کشندم کنون ✽ که عذر تو این باشد از بهر خون ✽
و گر نه ز بهر یکی قطره آب ✽ نه لایق کشندش بحکم شتاب ✽
پسندیده آمد بشه این کلام ✽ ز خونش گذشت و ببخشید تمام ✽
بلی پادشاهان عالی نژاد ✽ ز یک حرف چو بینند راه سداد

حکایت قاضی تنوخی گوید که دوستی با من
حکایت کرد که در ایام علیه احمی از رفقای تجار همی رفتیم بزیارت [illegible]
رسیدیم که بالضروره از آنجا گذر می بایست کرد یکی از آن رفیقان
مرا گفت بخاطر من میرسد که شیری از بیشه خواهد آمد و از میان جمع قصد
من خواهد کرد اگر اینچنین باشد در از گوشت و آنچه با منست بعیال من
گفتم این چه سخنیست مردمان بدل راه جنس خوف و استشعار بر خاطر گذرند

آنرا اصلی نباشد لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بر زبان راندم و بفضل ایزد
پناه گیرم و درین سخن لحظهٔ بیش نگذشت که شیری از بیشه بیرون آمد و چون نظر
او بر شیر افتاد خود را از دراز گوش بر زمین انداخت و کلمهٔ شهادت گفتن گرفت
و شیر از میان چندان خلایق قصد او کرده و او را در ربود و به بیشه برد و من آن
دراز گوش را با قافله براندم و از آن حال متعجب بماندم و چون بمقصد با مقصود
بازگشتیم آمدم دراز گوش را بدر خانه که از آن او بود با وثاق او بردم تا بوارثهٔ او رسانم
چون در بسر بردم مرد را دیدم که از سرای او بیرون آمد من از عجبت آن متعجب
ماندم معانقه و مصافحه بجای آوردم و کیفیت حادثه و سبب نجات او پرسیدم
گفت چون مرا شیر در ربود و در بیشه برد عقل با من بود ناگاه آواز خوکی شنیدم
و چون شیر او را بدید مرا از دهان بیفکند و او را بگرفت و بر زمین زد و بکشت و بخوردن
آن مشغول شد و من نگرستم و آن حال مشاهده میکردم و چون از خوردن خوک فارغ
شد بمن التفات نکرد و از بیشه بیرون رفت و چون از چشم من غایب شد سکونی در من
پدید آمد و الخوف و رعب از خاطر من زایل شد اعضای خود را تامل کردم المی و
جراحتی ندیدم شکر باری تعالی بگذاردم و برخواستم تا از بیشه بیرون روم بسیار استخوانهای
پوسیده دیدم از آدمیان و حیوانات و جامه پاره بسیار از آنجماعتی که ایشان را
هلاک کرده بود و بعضی از اعضای ایشان خورده همیانی زر دیدم بر میان

شخصی

شخصی نخورده بسته از میانش باز کردم و فتوت من از آن سبب زیاده
گشت و در شجاعت و رشادت قوت یافتم چون بشاهراه رسیدم بدهی رسیدم
که نزدیک آن بیشه بود و از آنجا چهارپای کرایه گرفتم و بخانه آمدم

حکایت

جمعی از ثقات مشایخ دریابار هند و بلاد سند نزد دو در اختلاف داشتند
حکایت کردند که مردی از جملهٔ صیادان که معاش او از صید فیل بود گفت
عادت من شکار کردن فیل بود که در بیشه مسکن فیلان بود درختی از مشارع
آبخوار ایشان بر درختی بزرگ پنهان می شدم و چون گلهٔ فیل از من میگذشت
بوقت مراجعت تیری که پیکان او بزهر آب داده بودم چون آتش بران و سوزان
گردانیده بر فیل زدمی و آن فیل بیفتادی و هلاک شدی و فیلان دیگر بگریختندی
و من از درخت فرود می آمدم و دندان و پوستش جدا میکردم یکنوبت هم برین
عادت فیل را زخم زدم و آن فیل بیفتاد و بانگ صعب بکرد و فیلان دیگر
بگریختند و چون لحظه بود فیل بزرگ باز گشت و بر سر آن فیل مجروح بایستاد
و بر زمین بگریست و موضع جراحت میدید و بعد تمامی فیلان باز گشتند و بر سر آن فیل
زخم خورده بایستادند و آن فیل مجروح اضطراب میکرد تا آنگاه هلاک شد
و فیلان در بیشه متفرق شدند و یک درخت را می بر و میدیدند و تفتیش میکردند
و من بهلاک خویش متیقن میشدم و آن فیل بزرگ بدان درخت آمد که من
در آنجا بودم چون نیک تامل کرد مرا بدید و خرطوم را بر درخت مالید و درخت

و در آن عظمت و بزرگی از بیخ برآمد و بر زمین افتاد و گفتم همین لحظه مرا هلاک خواهد کرد
و در زیر پای و خرطوم مرا نرم کند و فیلان دیگر قصد من کردند و آن فیل بزرگ آن
فیلان را منع کرد و در من و در تیر و کمان مرا بسیار تأمل کرد و بعد از آن خرطوم
فراکرد و برفق مرا برگرفت و در پشت خویش نهاد و تیر و کمان بمن داد و بازگشت
و روی بدان طریق نهاد که آمده بود و فیلان دیگر در پی او بودند تا بموضعی
رسید که ماری بزرگ بر مثال اژدها در آنجا خفته بود چون فیلان را بدید روی
بر ایشان کرد و بسهم در ایشان میدوید و فیلان از دور بایستادند و ازو مجث
و محترز بودند و آن فیل بزرگ مرا بر زمین نهاد و تیر و کمان پیش فرا پیش من نهاد
و بخرطوم بسوی آن مار اشارت کرد و به تیر و کمان نگریست مرا معلوم شد که میخواهد
من آن مار را به تیر بزنم من تیر در کمان نهادم و بر اژدها زدم و تا پرکه رانیدم و همچنین
چند تیر بر اژدها زدم تا مجروح کردم و بیهوش میفتاد و چون فیلان دیدند که تیر کارگر آمد
فیل بزرگ بر فراز رفت و مار را در زیر دست و پای خود خورد کرد و مرا باز بر پشت خود
نهاد و به تعجیل در دویدن گرفت و فیلان دیگر در اثر او تا آنگاه به بیشه رسیدیم
که هرگز آن بیشه را ندیده بودم چندین فرسنگ طول و عرض آن بیشه بود و چندین
هزار فیل در آنجا مرده بعضی پوسیده در آن بیشه افتاده بود و استخوانها مانده و آن
فیل بزرگ چندین دندان و استخوان فیلان مرده را جمع کرد و یکیک فیل را با اشارت
میکرد آن قدر دندان بر پشت او تعبیه کرد تا تمامت فیلان را بار کرد و مرا بار دیگر بر

پشت

پشت خود نهاد براهی که بجانب ولایت معموره بود پویدن گرفت و دیگران
در عقب او تا آنگاه بموضعی رسید که دهات پیدا شد آنجا توقف کرد و فیلان را
اشارت کرد همه بار خود را در آنجا ریختند و مرا نیز بر زمین نهاد و برگشت
و من به نزدیکتر دهی از آن دهات در رفتم و حمالان را کرایه گرفتم و آن
دندانها بدان ده نقل کردم و مبلغ مال هزار از بهای او حاصل شد و از جمله
اغنیا و متمولان ولایت شدم و بخدای عز و جل از آن شکرها کردم حکایت
شخصی حکایت کرد که در آن وقت از بنه‌ها مفارقت کرده بودم و شدت سفر
بر راحت حضر اختیار کرده بزیارت روضه مقدسه حضرت حسین بن علی علیهم السلام
رفتم چون از آن تربت محترم و مزار محتشم بازگشتم عزیمت سفر مشهد داشتم رهگذار از
آن مشهد مقدس علی ساکنه التحیة مرا نصیحت کرده بودند که بشرط احتیاط بجای
آرم چون روز باخر رسد در حصن حصین مقام کن در این ممرات شیران غرنده
و سباع درنده بسیار باشد و دهی نشان دادند امشب جهد باید کرد که نزول بدان
ده باشد و در آن سفر من از تکلف پیاده می‌بودم برنج لحصول ثواب نهاد
و بعد از آن که در مشی مسارعت نمودم ساعتی بیاسودم چون بدان ده رسیدم
که بوصول آن دل بسته بودم در بسته یافتم روزگار بر عادت خویش دل افگار و تن
خسته مرا در حصول آن مراد در بسته داد و چندانکه جهد کردم اهل آن ده در نگشادند
و جواب دادند که پیش از این بچند روز شخصی آمد و همین زاری و تضرع کرد تا بر

رحم آوردیم و در حصن بگشادیم و او را بخویشتن راه دادیم قضا را او جاسوس
دزدان بود و طلیعت راه‌زنان در شب در حصن بگشاد و ما را بدست غلامان باز داد
و ما از آن روز هیچکس را بیگانه و ناشناخته بخویشتن راه ندهیم اما اگر ترا موضعی بباید
که امشب آنجا باشی اشاره به مسجدی کردند که بر در حصار بود که در آنجا روم ومن هم
امشب بضرورت مهمان آن مسجد شدم و پناه با حریم عصمت ایزدی و در مسجد خانه
بود من در آنجا رفتم و بنشستم بعد از لحظه مردی بیامد با درازگوشی و دراز
گوش را در حلقه خانه ببست که من در آنجا بودم و بخانه در آمد و با وی خورجینی
بود که باحتیاج مسافر چراغی از خورجین بیرون آورد و روشن کرد و سفره نان
پیشش آورد و کوزه آب چون من از اهل ده رنجیده و از تنهایی و تاریکی مسجد
در وحشت بودم از وجود آن مرد بیاسودم و هنوز دست بنان دراز نکرده بودم
که ناگاه شیری بمسجد در آمد و درازگوش شیر را دید وحشت کرد و چون افسار درازگوش
بحلقه در بسته بود درازگوش کشیدن آغاز کرد و در خانه پیش شد و شیر با ما در آنخانه
بماند و ما از صعوبت آن حادثه و رعبی که از شیر در دل آمدیم آن بود که بیهوش
شویم و شیر نیز در زوایای خانه آرام گرفت و قصد ما نکرد و ما با خود گمان بردیم
که اجتناب و تحاشی شیر از ما بسبب نور چراغ و اشتعال نایره اوست و هر گه که
منطفی شود عالم القصد بر ما تاریک کرد و اگرچه از خوف شیر بخود پروا نداشتیم چون
پروانه حیات خویشتن در سوختن چراغ گمان بردیم و در ظلمت آن رعب چون نور

علت

علت وجود شعله را می‌شناختیم و چون میان ما و شیر موافقت چون امتزاج آب
و آتش ناممکن بود از لفافه ماده روغن ز آب دیده ما زیاده میشد و از فیضان
آب نایره آن آتش خوف مشتعل میگشت تا آنگاه که از انقطاع مدد روغن چراغ
و رمید اجزای زندگانی بجا داد و ما در آن تاریکی از آب حیوان چون سکندر از
آب حیوان از حیات خویش نومید شدیم و شیر خود از آن موضع که بود نجنبید و بیرون
از نفس زدن او که می‌شنیدیم از وی هیچ اثر بما نرسید و آن درازگوش از خوف
مسجد را ملوث و بول ملوث گردانید چنانکه از تن او بما نیز رسید و همه شب درین رعب
و ترس چون شخصی که بر نطع قصاص چشم بسته نشسته و سیاف بر سر او ایستاده باشد
بسر بردیم و بیم آن بود که از ترس و اضطراب هلاک شویم ناگاه از حصن آواز و اذان
رسید و روشنائی صبح از شکاف بدیدیم و چون مؤذن از حصن بیرون آمد و به مسجد
در آمد و درازگوش را در مسجد بدید و لوث و بول او مشاهده کرد زبان بشتم و دعا بگشاد
و بصلابت و عنف هرچه تمامتر آهنگ و رآن خار گرد و ریسمان افسار را در حلقه مسجد باز کرد
چون درازگوش از صحبت آن حادثه با خبر بود چون مرغ در هوا بر زمین پران گشت
و جانب آهنگ پا برد و مؤذن بران عزیمت که برما امر و نهی منکر که مشاهده کرده بود در جر
بلیغ باتمام رساند قصد در گشادن کرد و میگفت این چه سگی و بدفعلی باشد که خر در
مسجد بندند و خود در خواب خرگوش شوند و نمیدانست که چه جزع را باما شیر غرین در کمین
نشانده است و او را چون کفتار بگفتار غرور دست و پای بسته و ما از آن تهمت چون

گرگ یوسف بردیم بیگناه بوده‌ایم و او از غایت عجب و انکار و رقّت تمام بر روی
شیر باز زد و شیر از آن فتح الباب خلاصی و سبب روزی خود دانست و برفور ده
بگرد و بچه برخاست موذن روز بر سم سگ گشت و بدان صفت که گربه بچه خود در دهان
گیرد او را در ربود و روی بر بیابان نهاد ما برخاستیم و بار گوش را برداشته از آنجا
بسلامت بازگشتیم حکایت غلامی از غلامان این تجار حکایت کند که من خدمت تاجری
میکردم از اکابر تجار و یکبار مستمولان روزگار وقتی بجهت نقد کردن اموال او از عمان
ببصره آمدم و قریب پانصد دینار زر عین و درم رایج از وجوه آن حاصل کردم و در
ابزارهای بستم و خواستم که بازگردم مراجعت کنم و آن مال را بخداوند رسانم و در وقت آنکه
کشتی طلب میکردم کشتی‌بانی کشتی سبک بر عرضه داشت و گفت هیچ لحظه بابه می‌بردم
و در اجرت هیچ اقتضا نکرد مسابقت و مسامحت بجای آورد و بدان نقد که می‌خواستم
راضی شد و در کشتی نشستم و دستاری که از نقره بود در پیش نهادم چون بشماران
رسیدیم مردی با هیبت بر شط دجله نشسته بود و قرآن میخواند بخوشترین لحنی و حزین‌ترین
آوازی چون ملاح آواز او بشنید تحسینی کرد و تکبیری بگفت و ضریر چون آواز ملاح را
بشنید تضرع و زاری آغاز نهاد و التماس کرد که او را در کشتی نشاند ملاح تعلل می‌نمود
و ابا میکرد و من شفاعت میکردم تا او را در کشتی نشاند چون بنشست باسر قرآن خواندن
رفت چنانکه بیم آن بود که از لطف آواز و حسن نغمه او مدهوش شوم و چون نزدیک
بابله رسیدیم قطع قرائت کرد و خواست که از کشتی بیرون رود و من از اشتغال باستماع چون

فارغ

فارغ شده و با خود نشیمن آمدم نگاه کردم آن دستاری که زر و درم در وی بود نیافتم
و اضطراب در نهاد من پدید آمد و فریاد و زاری آغاز نهادم ملاح از اضطراب من
تعجب نمود و از موجب آن پرسید گفتم فلان دستاری پانصد دینار در روی پیش
من نهاده بودم اکنون نمی‌بینم ملاح چون این سخن بشنید گریستن آغاز نهاد و طپانچه
متوالیه بر سر و بر روی زدن گرفت و گفت در خون من سعی مکن و چنین تهمتی
بمن حواله مکن که من مردی درویش و صاحب عیالم و اطفال بسیار دارم و طاقت
این نوع بازخواستها و تهمتها ندارم اینک من با تو درین کشتی‌ام و از اینجا بیرون
نرفته‌ام و حالی برهنه شد و جامه‌ها آنجا بنهاد و گفت میدانی که در کشتی موضعی
نیست که آنجا چیزی پنهان توان کرد و اگر گمان آن می‌بری تفتیش آن واجب بکن
و ضریر نیز بدین منوال ضراعت و خشوع آغاز نهاد و هر دو برهنه شدند و من جامه‌های
ایشان و تمامت زوایای کشتی و مواضعی که تعبیه و اخفای چیزی ممکن باشد بطلبیدم
چون اثر دستار نیافتم و احاقت این خیانت بدیشان وجهی نداشت گفتم بلیت آنست
که در ازل با من تقدیر کرده‌اند و محققست که تا ابد از آن خلاصی ممکن نباشد و عزیمت
بر فرار مصمم گردانیدم و استیلای وسواس و اندیشه‌های فاسد بر وی زور آوردم و با
مداد بجانب بصره مراجعت کردم بدان نیت که چند گاه روز آنجا مستور باشم و بعد
بشهری که کس آنجا مرا نشناسد روم و چون بمشرعی از مشارع بصره از کشتی بیرون آمدم
بر فوات مال و فراق اهل و ولد گریان شدم و نوحه کنان اثر اندوه بر سیمای من ظاهر شد

شخصی مرا بدان صفت بدید و از موجب نوحه و اندوه بپرسید من حال چنانکه بود
تقریر میکردم گفت هیچ اندوه مدار و متفکر مباش که من مال تو بر تو رسانم من
پنداشتم که این سخن استهزا و طنز و مضحکه میگوید سوگندان خوردم که از سر اخلاص و
صدق میگویم پس گفت برو برابر پاره نان با آن و شیر بنهها آنچه میسر شود درست
کن و با اعزاز و تعظیم بزندانی که آنرا زندان ابی نمیر گویند ببر و در زندانیان را بگو
تا ترا بمردی رسانند که نام او ابو بکر نقاش است چون او را ببینی برو سلام
کن و تواضع بجای آر و هیچ سخن مگو تا اول هرچه برده باشی پیش او بنه چون او بخوردن
مشغول شود بعد از فراغ از طعام بهمه حال از تو پرسد که حاجت داری تو صورت
حال با او تقریر کن بعد از آن آنچه او فرماید چنان کن تا آنگاه که مال تو بر تو رسد
من آنچه این مرد فرموده بود بجای آوردم چون بزندان رسیدم مردی دیدم
بندهای گران بر وی نهاده اند آنچه با خود داشتم پیش او نهادم و او رفقا
و یاران را بخواند و بخوردن مشغول شدند پرسید که چه حاجت داری من صورت
حادثه و کیفیت واقعه چنانکه بود باری بگفتم گفت همین ساعت خواهم که با سرعت
به بی ملال روی و هیچ با خبر و توقف نکنی و چون بفلان دربند رسی در روی
تا آنکه به پایان سکه دری بینی گشاده آن در باز کنی و در روی بی آنکه کسی را آواز دهی
و چون در رفتی دهلیز دراز بینی و در میان آید یکی بر راست و یکی بر جانب چپ در رست
در روی صحن سرای بینی و در رخانه قرار کرده و آن خانه ایوان صومعه ابدال الصوف

او نا در آراسته و بر مروری ایزاری افکنده پیش بدان رو و جامه از تن بیرون
کن و بر آن میخ افکن و ایزاری بمیان فراز آن در رو ابدرش فرا گیر بر عقب تو
قومی بیایند و این چنین کنند که تو کردی تا آنگاه که تمام شود تو در ایشان می نگر
و هر حرکت و فعل که از ایشان صادر می شود تو نیز همان کن و چون طعام خورند
با ایشان موافقت کن و چون شراب آرند مخالفت آن منمای و قدحی چند
سبک بخور بعد از آن قدحی پر کن و بگو که شادی بر روی خالم ابو بکر نقاش
ایشان چون نام وی بشنوند بخندند و شادی او از تو پرسند که او بدرستی که
خال تست بگو آری و شما را دعا رسانیده است و گفته که بجان و سر من و حق صحبت
دستاری که دیروز به نهر بابله از کشتی برگرفتید بخواهر زاده من رسانید چون این
سخن بشنوند دستار بهمه حال با تو دهند من آنچه او فرموده بود بهمان نحو
بجای آوردم و چون از زبان او پیغام بدان جماعت رساندم در حال آن دستار و
هم بدان بند که من بسته بودم بمن باز دادند چون بر او رسیدم و مقصود حاصل شد
گفتم ای جوانمردان این تفضل که فرمودید قضای حق خالم بود و مرا بخاصه حاجتی
دیگر است که در این باب نیز فتوت را کار می باید فرمود و اسعاف را بانجاح مقرون گردانید
گفتند سمعا و طاعة هر التماسی که هست مبذول است هر حاجت که داری مقتضی
گفتم با من تقریر کنید که این دستار را چگونه از پیش من برگرفته که من ندیدم
حظ تعقل و امتناع نمودند من بحسب ابو بکر نقاش ایشان را سوگند دادم یکی از آن زمره

کفت مرا می شناسی من دروی تامل کردم آن ضریر بود که با من در کشتی بود
و قرآن میخواند و بمرد دیکر اشارت کرد نکاه کردم همان ملاح بود از ایشان
کیفیت الحال پرسیدم ملاح کفت من هر روز بعد از نماز پیشین کشتی کرد منبع
و فرضه کاه میکردانم و آن شخص که خود را نابینا ساخته بود در آن موضع که دیدی
بنشانم و چون شخص را بینم که تنها باشد و با وی چیزی قیمتی بود آنکس را در
کشتی نشانم و اجرت سهل نما کرم تا وی رغبت نماید و چون بر آن ضریر
قرآن خوان رسم آواز می‌شنود التماس کند که او را در کشتی آرم من اجابت
نکنم و بر سخن او انکار کنم تا اکر در کشتی باشد کمان نبرد که میان ما اتفاقی هست
اکر آنکس درخواست کند نظر با التماس آن او را در کشتی آرم و چون در کشتی کشت
با آواز خوش و لحن دلکش و ادای نیکو قرآن خواندن کیرد چنانکه آن شخص مدهوش
شود و مشغول قرآن او شود چنانکه تو شدی و چون بدان موضع رسیم مردی آنجا مترصد
رسیدن باشد در میان قوصره تهی در سر نهد یکبار در دجله بکشتی آید چنانکه هر که
ببیند تصور کند که قوصره تهی بر سر آبست و کمان نبرد که مردی در زیر آنست ناکاه آن
مال در ربائیم و آن مرد که در زیر قوصره باشد و کشتی در حال از او بکذرد و مرد با شط
رود و چون خداوند از غیبت مال خبر یابد با زاری و تضرع و استغفار نمودن از آن حال
و برهنه شدن چنانکه دیدی بر درت کیریم و چون صاحب واقعه آن حال را مشاهده کند
ما را متهم نسازد و از یکدیکر متفرق نشویم و روز دیکر قسمت کنیم و امروز روز قسمت بود چون

رسالت خویش بجا رسانیدی با تو تسلیم کردم چون این حکایت بشنیدم ایشان را
دعا کفتم و مال خود کرفته مقضی المرام بخانه خود رجوع کردم حکایت شاعری بود
حکایت میکرد که من از استاد خود شنیدم که میکفت من در دهی می نشستم در نواحی
شام و در آن ده آسیاب نبود بجهت نزدیکی آن ده آسیابی بود که اهل آن غله
برده و در آن ده آرد کردندی و از نواحی دیکر هم آنجا میآوردند و بسبب ازدحام
مردم چند روز منتظر بایستی بودن تا نوبت برسد من یک نوبت چند خروار غله
بدان آسیا بردم و چند روزه قوت از نان و کوشت بجهت سفره ترتیب کردم تا
اکر آنجا دیر بمانم کفایت باشد و ایام زمستان بود و آمد و شد متعرض و انتظار
بسیار حصول نوبت ناممکن بود و چون بآسیا رسیدم بارها بموضعی که جهت آن معد
بود بنهادم و چون پردان آسیا موضعی بود بر سر جاده بنشستم و سفره در پیش
نهادم تا چاشت خورم ناکاه مردی بر من بکذشت با جثه قوی و بزرک من او را بنان
خوردن تکلیف کردم او بی تردد و توقف و منع بنشست و بخوردن مشغول
شد و تمامت آنچه در آن سفره که جهت پانزده روز مرتب کرده بودم همه را بخورد
چنانکه هیچ باقی نکذاشت و من از آن تکلیف پشیمان شدم و متحیر بماندم که از ترتیب
تدارک قوت چند روزه از کجا فراهم آورد آن مرد بر روی من نکاه کرد و اثر آن تردد
که در خاطر من بود و از تغییر بشره معلوم کرد پرسید که سبب مقام تو درین موضع
چیست من کیفیت حادثه را تقریر کردم بمجرد شنیدن آنکه از جای بجست و قصد آسیا کرد

وارد حمام مردمان بود بر بالای طاحونه او در رفت و مردم ما را از راه بیکسو کرد
و پای بر زیر سنگ آسیا کرد چنانکه از قوت و زور باز ایستاد و گفت کیست که
با من در مقاومت در کمر کند و پای من از سنگ برگیرد و از آن مردی به بسطت
و هیات صورت او بر قوت و شجاعت دلالت میکرد و فرا پیش آمد و خواست که
که او را از آنجا دور کند آمرد را از پیش در ربود و بیکسو فکند بدانسان که چوگان
گوی را و گفت غله من در دلو ریزید و الا سنگ آسیا بشکنم و اعضای
این جماعت که با من منازعت کنند آزار کنم همگنان از آن تهدید و وعید متاثر
گشتند و آنچه مرادش بود مسلم داشتند و غله من بیاوردند و در دلو بکنند
و هم در ساعت از مقصودی که بعد از ده روز در حساب نبود حاصل شد و چون
آرد در جوال کردم گفت برخیز تا برویم گفتم کجا گفت بمنزل تو گفتم راه مخوف است
تا جمعی از انبوه نباشند مصلحت نبود گفت برخیز و اندیشه مکن که من توام
چون این قوت و جلادت او مشاهده کرده بودم بار بر درازگوشان نهادم و
براه افتادیم و در آن راه هیچ مکروهی بما نرسید و چون بمنزل رسیدیم برادران
و خویشان تعجب نمودند از سرعت مراجعت که بعد از پانزده روز متوقع
بودند و از من سبب آن سوال کردند چنانکه بود تقریر کردم و آنمرد را آن
روز ضیافت کردیم و کاری بکشتیم و چندان طعام که بیست مرد نتوانستند خورد
تنها آنمرد بخورد ما از وی پرسیدیم که با این قوت و شوکت همت ترا چه کار

مشغول

مشغول باشی و وجوه معاش و ترتیب غذای تو از کجا باشد گفت من مردم
از فلان ناحیت مرا برادری بود از من مردانه تر و شجاع تر و با هر دو خفارت کاروانها
کردیم و بدرقه قافله میبودیم و از لصوص و قطاع الطریق اگر صد و دویست قصد کاروان
کردندی ما هر دو ایشان را از کاروان منع میکردیم و از صولت و هیبت ما منهزم
می گشتند و مرا شداد نام است و برادرم را عاد نام بود و صیت شجاعت و آوازه
مردانگی ما در جهان منتشر بود که چون گفتند قافله شداد و عاد است بمجلس متعرض
آن نبایستی بود و مدتی مدید هم برین نسق روزگار گذرانیدیم و تجار و ابناء السبیل
در حمایت ما از مخاوف ایمن می بودند و بسلامت بمأمن میرسیدند تا یکنوبت
برسم خویش بخفارت قافله بیرون رفتیم و چون بمیان بیابان رسیدیم از
دور سیاهی بدیدیم که کسی را استقبال کاروانی که ما در وی باشیم جرات تواند
نمود چون نیک تامل کردیم شخصی دیدیم بغایت مهیب و سیاه بر اشتری
ماده سرخ موی نشسته چون با کاروان آمیخته شد گفت این کاروان شداد و عاد است
گفتند بلی از اشتر پیاده شد و از ما مبارزت خواست ما هر دو برو حمله کردیم و
او حمله ما را رد کرد و آن خنجر داشتم که ضربت سردست بر پای برادرم زد چنانکه سرنگون
بیفتاد و هر دو دست ما را چنان بگرفت که در دست او چنان بودم که گنجشکی در پنجه
باز و قوت حرکت من ساقط شد و مرا محکم ببست و برادرم را نیز همچنین و هر دو را در
یک ریسمان آویخت بر مثال خورجینی بر شتر انداخت و قدری از زاد خود برابر پشت

و روی در بیابان نهاد آخر روز آن شب و پاره از روز دوم براند تا آنگاه بکوهی رسید
سهمناک و در وی بیشه‌های تاریک و غارهای عجیب و چون به بعضی از آن مغاره
شد از راحله فرود آمد و ما را همچنان بسته بیکطرف افکند و بغاری در رفت که سنگی
بزرگ جسمی عظیم ماسنی که آنرا الجمله بندی بر در آن غار نهاده بود آن سنگ را
باسانی از در غار باز گرفت و دختری بغایت صباحت و نهایت ملاحت از آن
غار بیرون آمد و هر دو بنشستند و از آن زاد که از آن قافله آورده بود خوردن گرفتند
و چون از اکل و شرب فارغ شدند دختر را فرمود تا در غار رفت و او برادرم را بر
مثال گوسفندی سر ببرید و پوست باز کرد و بریان کرد و تمامت بخورد چنانکه غیر از
استخوان چیزی نگذاشت و من بدان صفت بسته افتادم و چشم گشاده بر آنچنان
حالی مشاهده میکردم و چون از خوردن برادرم فارغ شد آن دختر از غار بیرون
آمد و از آن غار شرابها داشت بیاورد و بشراب خوردن مشغول شد و در اثنای او
برخاست و مرا بغار افکند و دست و پای من بگشاد و سنگ بزرگ بر آن غار نهاد
و من از حیات نومید شدم و دل بر مرگ نهادم و دانستم مرا برای قوت فردا ذخیره
گذاشته زنده ماندن علت آنست که گوشت تازه و خوشبو بود و چون شب رسید آواز
دختر را شنیدم که مرا میخواهد جواب باز دادم گفت این ملعون مست شده است و خفته
فردا ترا نیز چون گوسفند سر خواهد برید اگر در ذات تو هیچ قوتی باقی مانده است جهد کن
تا این سنگ از در این غار باز اندازی و چون از خویشتن بجربت [illegible] از روی زمین

ودع

ودفع کنی و باشد که این خبر از دست تو برآید و خویشتن را از ورطه هلاک برهانی من گفتم
تو چه کسی و بدست این ظالم چگونه افتادی گفت من زنی ام [illegible] موضع در کاروانی بودم
این ظالم از آن کاروانم بیاورد و در مدتهاست که مرا دارد پیوسته از کشتن و خوردن
آدمیان می‌بینم و هر جا که آوازه با قوت و شجاعت می‌شنود برود و آن مرد را بیاورد و بخورد
و گوید قوت او در قوت من خواهد افزود چون این سخن بشنیدم با خدای تعالی با اخلاص
مناجات کردم و بر در غار آمدم و خواستم که آن سنگ را بجنبانم بفرمان خدای تعالی
و در زیر آن سنگ سنگ ریزهای خورده بود چنانکه آن متزلزل مانده بود و سنگ
ممکن نشده و بر زمین مرکب نگشته من جهد کردم تا آن سنگ را اندکی بجنبانیدم و درجه
چنانکه بدشواری از آن توانستم آمد ظاهر شد و از آن شکاف بیرون آمدم و تیغ آن
ملعون برگرفتم و به هر دو دست بالای سر بردم و به هر دو پای او زدم چنانکه یکپایش
شکسته گشت و یکپایش بریده شد و از وی جدا شد و از الم آن ضرب بیدار شد
و خواست که برجهد نتوانست و من زخم پی در پی براندم او زدم تا هلاک شد و بر
خدای عز و جل شکر کردم و هر مال که در آن غار بود از زر و نقره و جامهای
قیمتی برگرفتم و آن زن را بخانه خود رسانیدم و آن مال را سرمایه خود ساختم و
ضیاع و اسباب خریدم و نذر کردم که دیگر خفیر کاروان و بدرقه نباشم و امروز معاش
من از ارتفاع آن مال است و زن را بحبالهٔ خود آوردم **حکایت** یکی از مباشره
هندوستان حکایت کند که در شهری از شهرهای هند ملک و پادشاهی بود نیکو

بسیرت وصافی سریرت عمر بداد پروری و عدل گستری مصروف گردانیده
و آوازه عدل و مرحمت او باطراف ولایت رسیده از وی پسری بنسبت
و پادشاهی لایق شهریاری نماند و یکی از متغلبان که نه از اهل آن خاندان
بود بران مملکت مستولی شد و بر پسران پادشاه غالب گشت و آن شاهزاده
چون طاقت مقاومت نداشت و بر جان ایمن نبود بضرورت متواری شده
فرار بر قرار اختیار کرد و در رسم پادشاهان هند چنانست که هر پادشاهی را به
قدر وسعت ملک و بسطت ولایت خویش صدره باشد انواع جواهر قیمتی در
وی دوخته و تعبیه کرده بدان مقدار که اگر از قیمت آن احتیاج افتد لشکر را جامگی
توان داد و ملک از دست متغلبی که مستولی باشد بیرون توان کرد و در هر موضع و بهر
حال که آن پادشاه باشد آن صدره با او بوده گویند هر کرا انچنین صدره نباشد
پادشاه نبود پادشاه زاده آن صدره برگرفت و بگریخت و با او از زر و نقره هیچ نبود
که بدان چیزی توان خرید آنچه با او بود اظهار نتوانست کرد و نیک میداشت
بر کنار راه هشت هندوی را دید که میآمد و پشتواره و کارزی بر پشت بسته گفت
با او بهمه حال طعام باشد و مرافقت با او اختیار باید کرد تا بوقت طعام خوردن او
خود استدعا کند و من موافقت کنم چون هندو برسید و عطسه برابر ملک زاده بگذشت
ملک زاده از و سوال کرد که بکجا میروی هندو بموضعی اشارت کرد ملک زاده گفت
من نیز رفیق توام با او روی براه آورد چون وقت طعام خوردن آمد هندو پشت

داره باز گشاد و طعام بیرون آورد و تنها خوردن گرفت و بملک زاده التفاتی
نکرد و ملک زاده بهمت و علو پادشاهزادگی استنکاف کرد که از وی سوال کند و چون از
طعام خوردن فارغ شد رفتن آغاز نهاد ملک زاده همچنان در صحبت وی برفت
بران طمع که بدین موالفت بیشتر شود باز دیگر طعام عرضه دارد چون شبانگاه
برسید همان معامله که بامداد کرده بود آغاز نهاد و دیگر روز همچنین تا آنکه چهار روز
بگذشت و پیش از آن سه روز دیگر ملک زاده چیزی نخورده بود حکایت کند که
ضعف بر من مستولی شد و قوت رفتن نماند بدیهی رسیدم از وی جدا شدم
جمعی را دیدم که سرای بنیاد نهاده اند و کارفرمای بر سر ایشان بود من آن کار
فرما را گفتم مرا نیز کار فرمای همان اجرت که بایشان میدهی مرا بده گفت شاید و
فرمود که گل به بناه میده گفتم نگرد از اجرت از پیش بفرمای تا بدان طعام بخرم
که گرسنه ام آن اجرت فرا گرفت واد من طعام بخریدم و بخوردم و روی بکار آوردم
و چون عادت ملک و فرزندان ایشان که در وقت آنکه چیزی بکسی خواهند داد
دست باز پس کنند و بمواجه هیچ ندهند بگیرند و من معتاد گشته بودم گاه گاه غافل
میشدم برسم خویش دست باز پس میکردم و گل به بناه میدادم و چون با
یادم میآمد ترک آن عادت میکردم بشتاب و محترزی بودم تا کسی از من آن
حرکت نبیند و گمان نبرد که من از خاندان ملوکم قضا را بازنی که خداوند آن بناه
بود یکی از پرستاران حکایت کرده بود که شخصی را از مزدوران چنین حرکتی افتاد

زن گفت بهمه حال او پادشاهزاده تواند بود حکایت این حرکت که تو میکنی
عادت ایشان باشد و فرمود تا بوقت بازگشتن اجرت مرا نگاه دارند و پیش او
برند چون او مرا بدید فرمود تا عود و روغن و آن بنایی باشد زرد که
عطای هند بدان غسل کنند بیاورند و مرا بفرمود تا بدان غسل کردم و برنج
و خامی حاضر کردند چون از خوردن فارغ شدیم آن زن از حرکات و سکنات
من همانا که امارت پادشاهی مطالعه کرد و آن گمان در خاطر او مستولی شد
خود را بنکاح بر من عرضه داد و را اجابت کردم و او را نعمت بسیار بود مدت
چهار سال در رفاهیت و نعمت با فراغت تمام آنجا بودم تا روزی در سرای او
نشسته بودم مردی را دیدم از شهر خویش شناختم و نزدیک خویش خواندم
و از وی پرسیدم تو از کجای گفت از فلان شهرم و نام شهر برد گفتم آنجا
چه میکنی گفت ما را پادشاهی بود بغایت عادل و نیکو سیرت او را وفات رسید
و مردی نه از خاندان آن پادشاه بر ولایت ما غلبه کرد و مستولی شد پسر آن
پادشاه از دست آن ظالم بگریخت و متواری گشت چون این نوخاسته
متغلب و جابر بود لشکر و رعیت خروج کردند و آن متغلب هلاک شد و از شر
خلاص یافتند و من در ولایتها طلب شاهزاده نیکوسیرت که اول
پادشاه را پادشاهزاده ما بود میگردم تا باشد که از وی نشانی یابم و او را به پادشاهی
باز رسانم گفتم تو او را می شناسی گفت نه گفتم من آن پادشاهزاده ام که تو میطلبی

و علاماتی که داشتم بدو نمودم و التماس کردم که این راز پوشیده دار تا اگر
بنواحی ولایت خویش روم و نزدیک آن زن رفتم و صورت حال شرح دادم
و صدره بدو تسلیم کردم و گفتم صدره را قیمت چند هزار دینار است و من میروم
اگر آنجا این مرد حکایت میکند راست است رسول من نزدیک تو آید و نشان
آنست که دیگر صدره که برخیزد بیاد اگر مکری و کیدی باشد من خود رفتم و صدره باز
بدست آید چون برفتم اهل مملکت تمام استقبال کردند و مرا در تخت پادشاهی
نشاندند و چون ملک بر وی قرار گرفت و کار بر وی مستقیم شد فرمود تا آن زن
بولایت آوردند بعد از آن فرمود که تا سرای بزرگ بنا نهادند برای مسافران
و مهاجران و مختاران و فرمان داد تا هر مسافر که بولایت در آید سه روز آنرا
در آن سرای ضیافت کنند و وقت رفتن سه روزه زاد و توشه بدهند و هر که بملک
او در آید و بیرون رود او را بخدمت ملک آرند تا نظر ملک بر وی افتد و غرض
او آن بود تا باشد آن مرد که چهار روز همراه او بود بلقمه با او چندان مضایقه کرد
در میان مختاران و مسافران ببیند تا بعد از سالی او را در میان طایفه بدید
قمیصی که در دست داشت بدو داد و این نشان بغایت اکرام و نهایت انعام
باشد که ملک با یکی از عنایتان کند و او بر خالت و خدمت کرد ملک فرمود که مرا
می شناسی گفت کسی باشد که پادشاه را نشناسد با علو درجه و کمال رفعت
ملک گفت بدین سخن نمیخواهم اما من همان مردم که چهار شبانه روز در فلان سفر همراه تو بودم

وهر روز دو بار طعام سیر مخوردی و لقمه پیش نمی دادی انسانیت و مروت
ترا باعث بدان نمیآرد که بوقت خوردن طعام تکلیفی کنی اگر بدل نباشد
بزبان تملقی نمای آمرد حیران و مدهوش بماند و از کرده پشیمان شد و از
خجالت سر در پیش افکند ملک فرمود تا او را بسرای خاص بردند و در تعظیم و
اکرام و ترفیه و انعام او زیاده کرد و بر خوان خاص مینشاند و از انواع طعامها
بدست خود فرا پیش او برد و چون وقت خواب آمد بخوابگاه رفت ملک
خاتون خاص خویش را فرمود تا بدست خود او را ممری کند و خدمت بجای
آرد و زن بروفق فرمان آن خدمت میکرد تا آنگاه بنزدیک ملک آمد
و گفت در خواب شد ملک گفت آن خراب بیت بجنبانند پیش هلاک
شده بود زن گفت این چه حالتست ملک کیفیت حال شرح داد و
بگفت که ازوی چه غصه کشیدم و چه ملامت دیدم و مدتها در طلب او بودم و انتظار
او می بردم چون بروی فرصت یافتم خواستم که مکافات او بندی کنم و از او
بقهر و عنف انتقام کشم اکرام و لطف از حد اعتدال درگذرانیدم و هندبازا
جگر برگ رطاقت و اوهام این احسان مذاقت و حسرت حسارت برد
مستولی شد و در درون او کارگر آمد و هلاک گشت حکایت حسین بن
موسی الموسوی النقیب گوید که پیری نود خدمت من کردی و در جهان
بسیار گردیده و گرم و سرد روزگار چشیده بگرور در میان سخن گفت من

سوگند

سوگند خورده ام هرگز بهیچ دعوت و بهیچ نماز جنازه حاضر نشوم من سبب آن
ازوی بپرسیدم گفت وقتی از بغداد به بصره میرفتم و نماز شام بود تا آنجا رسیدم
در شارعی از شوارع بصره میرفتم تا منزلی طلب کنم و جایی یابم که نزول کنم مردی مست را
دیدم که مرا آواز میداد و بنام و کنیت من چون بنزدیک رفتم معانقه و مصافحه بجای آورد
و بشاشت فرا نمود و نام جماعتی که من ایشان را می شناختم بر زبان میراند و نام هر یکی را
میپرسید و مرا سوگندها میداد و الحاح میکرد که نزدیک او نزول کنم من با خود گفتم
هر چند این مرد غلط میکند اما چون من غریبم و منزلی معین ندارم امشب نزد او
باشم و بامداد از آنجا نقل کنم چون مرا بخانه خویش برد جمعی را دیدم در سرای او بشراب
مشغول و غلامی امرد در میان ایشان و آمرد بیهمی بیرون آمد و من بگوشه نشستم
و ساعتی بگذشت ایشان بخفتند و من بیدار بودم یکی از میان آن قوم برخاست
و نزدیک آن غلام امرد رفت و حاجت خویش ازو روا گردانید و غلام پنداشت
که مولای اوست او را تمکین کرد و چون او بجای خود آمد خداوند غلام امرد عزیمت آن
ضعیف برخاست نزدیک غلام آمد و بر اعضای آن اثر آن معامله که آن شخص
کرده بود بدید و دانست که از آن جماعت یکی غلام او کرده است برخاست و کارد کشید
از بیم لرزه بر اندام من افتاد و آن قوم را یک یک دست بر دل نهاد تا بدان
شخص رسید دست بر دل او نهاد آن شخص خود را در خواب انداخته بود و گمان
برد و چون طپش در روی دلش بدید دانست که کار اوست دست بر دهانش نهاد

دکارد بر سینه اش زد و فی الحال بمرد کشنده غلام برداشت و از آنخانه بیرون شد و رفت و
رعب و خوف در دل من غالب شد رخت آنجا بگذاشتم و نقدی که داشتم با خود برداشتم و از
آنخانه بیرون آمدم و ندانستم که کجا روم شب گذشته بود گلخن حمام را تاریک دیدم و آنجا رفتم
لحظه بگذشت آواز پای شنیدم مردی بیامد آواز میداد و بدیدم که من چون مرده در گوشه افتادم
مرد چون حس آدمی نیافت دختر را بآنجا آورد و سرش ببرید و برفت من در آن تاریکی
روشنائی خلخال که در پای آن دختر بود بدیدم و آنها را از پایش بگشادم و از آنجا بیرون شدم
حیران و ترسان برفتم بگرمابه رسیدم و آنچه با من بود بگرمابه سپردم چون روز روشن شد از
گرمابه بیرون آمدم آن محلت را باز شناختم و در قرب سرای دوستی بود نزدیک آن دوست رفتم
و بخانه او بردم چون در سرای او نشستم کیسه نقدی که با من بود و آن هر دو خلخال بآن سپردم
که نگاه دارد چون در آن خلخالها نگریست رنگ در رویش بگشت از وی پرسیدم که ترا چه رسید
گفت این خلخالها از کجا آوردی صورت حال چنانکه بود با او تقریر کردم او در سرای حرم
رفت و بیرون آمد و گفت آنمرد را که این دختر را کشت می شناسی گفتم رویش ندیدم
تاریک بود اما سخن و صدا باز شناسم او بفرمود تا طعامی ترتیب کردند بیرون رفت باز
آمد و جوانی دیدم که با او بود و سخن میگفت به آواز او بشناختم او بچشم اشاره کردم گفتم همین
است چون از طعام فارغ شدیم شراب آوردند و شراب بیشتر بدان جوان داد جوان مست شد
هم آنجا بخفت و خداوند خانه در سرای برفت و سر آن جوان را ببرید و مرا گفت آن دختر
که این کشت خواهر من بود و این جوان از و مراد حاصل کرده است او را بکشت اکنون من قصاص

کردم

کردم
من از گرمابه بیرون آمدم چون ببغداد رسیدم روز حال را دیدم که جنازه می برند با خود
گفتم که این جنازه غریب و درویش می نماید تشییع جنازه او بجای آرم تا ثواب یابم رفتم بکنار
جنازه را از دوش حمال گرفتم بر کتف خود نهادم چون مانده شدم پرسیدم از آن حمال گفت ار رفت
گفتم این منفعت من تحمل کنم تا ثواب بیشتر یابم همچنان بردم تا بدر مسجد نهادیم آن حمال و یارانم بگریخت
و جنازه بگذاشت با خود گفتم این ثواب را تمام کنم چند درم بیرون کردم اجرت دادم تا گور
بکنند و بر مرده نماز گزاردیم خواستیم که دفن کنیم حفاران بگور فرو رفتند من آن دیدم که حفار
از گور بر جست و لطمه سخت بر روی من زد و دستار از سرم برگرفت و در گردنم افکند
و آواز داد که این مرد کشته آورده است میخواهد دفن کند مردمان جمع شدند و از حال او
پرسیدند و کفن از مرده باز کردند و بدیدم شخصی بخنجر زده و کشته آنجا من مدهوش و متحیر ماندم از بی سر
هر کسی مشتی و لطمه و زخمی بر خوردم و هر زمان دشنامی و لعنتی شنیدم همچنان دستار در گردن
مرا نزدیک والی بردند والی فرمود تا مرا برهنه کرده تازیانه زنند که بجرم اعتراف کنم و
این والی را کاتبی بود عاقل چون مرا بدید متحیر اشارت گفت صبر کنید تا من در کار این
نظری کنم باشد که مکشوف شود که این مرد مظلوم می نماید و مرا بگوشه برد و از من سر
این حال پرسید من چنانکه بود از اول و آخر بیان کردم او فرمود تا مرده را از جنازه
بیرون کردند و در جنازه تأمل کردند بر طرفی از جنازه نوشته بود که از فلان مسجد است
جامع را بهمراه برداشت و بآن مسجد برد و پرسید که جنازه این مسجد کجاست گفت
بجهت نقل مرده برده اند کاتب گفت هیچ میدانی که برده است گفت اهل این سرای و

اشارت بسرای کرد که در جوار مسجد بود کاتب در حال بفرمود تا در و بام
سرا گرد اگرد فرو گرفتند و در بشکستند و در رفتند قومی غربا یافتند و
ایشان را بگرفتند و نزدیک والی بردند و ایشان اقرار کردند که شراب خورده
بودند و در میان ایشان امردی بود ایشان بسبب آن امرد با یکدیگر
خصومت میکردند و بر یکدیگر غیرت می بردند و بدان رسید که آن
مرد را بکشتند و سرش را بریده در چاهی انداختند و تن را هم خوا
خواستند که دفن کنند و آن هر دو حمال از این جماعت بودند والی
و صاحب شرط بفرمود تا گردن قتال بزدند و مرا رها کردند و من خدای را
شکر کردم و آن کاتب را دعا گفتم و نذر و عهد کردم که در هیچ ضیافت
نروم و بر هیچ جنازه نماز نگذارم و تشییع جنازه نکنم حکایت اسمعیل بن
جامع السهمی در علم موسیقی استاد و ماهر بود و مقدم او درین شیوه ظاهر حکایت
کند که روزگار مرا وفق اعساری تمام روی نمود و دست من از یسار خالی شده
و راه فراخیش و پس و پیش و لیل و نهار نداشتم با اهل و عیال را بمدینه انتقال کردم
دیگر روز در مدینه بامداد میرفتم و در ملک من بیرون از سه درم نبود که در آستین بود
کنیزکی را دیدم که در پیش من میرفت سبوی آب در گردن و بصوت حزین دلکش
ترنمی می نمود و میگفت نظم با دوستان کنم ز درازی شب گله ** ایشان همی کنند
شکایت ز کوتهی ** بیدار را بود ز درازی شب خبر ** خفته از آن درازی کی یابد آگهی **

شادان

شادان شوند چونکه شب آید برای خواب ** من در غمم که باشد از و چشم من تهی ** چون
بشنیدم از آن سماع خوش همی دل فرو گرفت و یک حرف بر یاد من نماند گفتم ای
کنیزک نمیدانم که روی خوبتر یا آواز خوشتر اگر لطف نمائی و افاضت فرمائی
آن صوت را اعاده کنی گفت منت دارم و خدمت کنم و آغاز گفتن کرد هر از بار
از آن اول خوشتر چون خاموش شد از کمال حیرت آن صوت مرا دگر باره فرا
فراموش شد من در ستایش و تحسین او مبالغه نمودم و گفتم چه باشد که از روی تفضل
یکبار دگر مکرر این صوت دلاویز و این ترانه طرب انگیز بشنوی او روی ترش کرد
و چین در ابرو آورد و گفت عجب از آن میدارم که یکی از شما میاید و کنیزک مردمان را
که بروی ضریبه موظفست از کار باز دارد و از شغل مانع آید من دست در آستین کردم
و آن سه درم در دامن او ریختم و گفتم ضریبه امروز از اینجا بگیر و آن صوت را تلقین
من کن تا یاد گیرم و آن بگرانی و کراهتی آن درمها را از من فرا گرفت و گفت تو میخواهی
بسه درم صوتی از من یاد گیری که بدان صوت سه هزار دینار بستانی و چند بار دیگر بگفت
تا من یاد گرفتم و شادان و خوشدل بازگشتم و با خود چند کرت مکرر کردم تا محکم گشت
و از آنجا قصد بغداد کردم و مرا مکاری بدروازه بغداد فرود آورد و خود برفت و
من بشهر رفتم و ندانستم کجا روم و بکدام التجا سازم و در کدام موضع نزول کنم چون از
جسر بگذشتم و بشارع رسیدم نزدیک سرای فضل بن ربیع مسجدی دیدم بنای مرتفع
و عمارت خوب و المفرش و زینت آراسته با خود گفتم بهمه حال اهل این مسجد متعنت

بزرگان و معاریف تواند بود در مسجدی نشستم وقت نماز بود بگذاردم بهمان جایگه بودم که نماز
خفتن بگذاردم بعجایب دلتنگ بودم هجوم اهل مسجد باز رفتند مردی بجا ماند که نماز میکرد و جمعی را
دیدم در انتظار او بپای ایستاده او نماز کرد و بعد از سلام روی بمن آورد و گفت
من پندارم که تو مرد غریبی گفتم آری گفت کی درین شهر رسیدی و بچه مهم آمده و چه صنعت
داری گفتم امروز نماز دیگر بدین شهر رسیدم و مرا درین شهر خویشی و آشنایی ندارم که نزد او
روم و نیز صنعت من از آن صنعتها نیست که با اهل صلاح و عفاف و ارباب زهد و تقوی
تمسک توانم نمود گفت صنعت تو چیست گفتم مغنیم و مطربم و در آن شیوه مهارتی دارم و
دران باب بصارتی کامل او چون بشنید بتعجیل برخاست و برفت و از آن کسان که با او
بودند یکی را فرمود تا من باو بروم من پرسیدم که این چه کسست گفتند سلام الابرش است
از جمله خواص و مقربان خلیفه و آن شخص که مرا ملازمت مینمود مرا بکوشکی برد از کوشکهای
دار الخلافه و بحضوری رسانید نماینده آراسته بانواع اطعمه و الوان اباها که بر موائد پادشاهان
باشند بیاوردند و چون از اکل فارغ شدم غسول و طیب و خلعتی لطیف قیمتی بیاوردند و مرا بر کرسی
نشاندند و برای خلیفه بردند و برای رسانیدند که بهتر از آنکه بوده بود و مردی دیدم نشسته
و بربطی در دامن نهاده و سه کنیزک بر راست نشسته و هر یکی بربطی در کنار آورده چون
مرا دید ترحیب کرد و پهلوی خود جای بداد چون بنشستم در برابر آن مجلس مجلسی دیگر دیدم
آراسته معلوم من شد که جمعی آنجا نشسته اند و پرده آویخته با خود گفتم تا خود فلک از پرده چه
آرد بیرون هم در حال خادمی از پس پرده بیرون آمد و آن مرد را فرمود تا غنا آغاز کرد صوتی

ولحنی

ولحنی گفتن گرفت که من ساخته بودم این صوت را بر ربط اصابت و اصول برا و تار
مختلف و دو استاد نهایی بر ایشان بزد و چون فارغ شد آن خادم نیز بیرون آمد کنیزکی را
اشارت کرد تا سماع کند او نیز صوتی را که باز من ساخته بودم گفتن گرفت قدری راست تر
از آن مرد که گفته بود و کنیزکی دوم را اشارت کرد او نیز صوتی را که حکیم الوادی ساخته بود آغاز
کرد باز فرمود کنیزک سیوم را سماع کند او نیز صوتی آغاز کرد و هر یک از آن مرد و سه کنیزک سه مرتبه
سماع کردند نوبت بمن رسید آن مرد بربط را بمن داد که در ملاء ان پرده بساز چنان کردم خادم
آمد و مرا اشارت کرد من بربط برگرفتم و آن صوت اول که آن مرد گفته بود با ساز هر چه
تمامتر بگفتم و چون آغاز گفتن کردم از هر گوشه نزدیک من آمدند و چون تمام شد خادم آمد
که این قول را که ساخته است گفتم من بازگشت و باز بیرون آمد گفت دروغ میگویی این قول
از جامع است بار دیگر نوبت بمن رسید صوت دیگر گرفتم ایشان در تعجب ماندند از من سوال کردند
این از کیست گفتم من ساخته ام باز تکذیب کردند گفتند اسمعیل جامع است من گفتم منم ا
اسمعیل بن جامع چون این سخن بر زبان من برفت خلیفه رشید و جعفر بن برمکی را دیدم
از پرده بیرون آمدند فضل بن ربیع پیش آمد و اشاره کرد که خلیفه است زمین بوسه کردم
و سر از تفاخر بر آسمان رسانیدم مرا گفت ابن جامع توی گفتم بنده ام و حال من پرسیدند
و من آنچه که بود عرضه داشتم پس فرمودند که از سر گفتن گیرم و خلیفه را بغایت خوش آمد
اشارت بخادمی کرد و خادم کیسه هزار دینار بیاورد و بمن داد گفت آن صوت باز گوی
من نوبت دیگر گفتن گرفتم استادانه بهتر از اول چند نغمه و زخمه در افزودم و آهنگ

پرده بلندتر کردم طرب و نشاط ایشان زیاده شد و در تحسین و احسان ا
افزودند خلیفه باز اشارت بآن خادم کرد کیسه دیگر هم هزار دینار بیاوردند و بمن دا
و من گرفتم و خدمت کردم بعد از آن فرمود که هر صوت بخاطرت آید بگوی من جمله اصوات
والحان که شنیده بودم گفتم خلیفه گفت ای ابا سحاق ترا بسیار زحمت دادیم هان اول صوت گرگ
باز گوی چون باز گفتم فرمود تا هزار دینار بیاوردند و بمن دادند چون سه هزار دینار گرفتم و
سخن آن گرگ که مرا گفته بود که بدین صوت سه هزار دینار خواهی گرفت مرا یاد
آمد تبسمی کردم خلیفه بر تبسم من آگاه افتاد و مرا دشنام داد و گفت چرا تبسم میکنی ر
الصدق منجاة من قصه گرگ را از اول شرح دادم از قول آن تعجب نمود و بر خواست و در
حرم رفت و من ندانستم که کجا روم زود فراشان بیامدند و مرا بسرای
بردند که خلیفه فرموده بود تا بجهه من فرش کنند و هم اسباب و آلات و ز
و زینت و ثبات که لایق جلسای ملوک و پادشاهان باشد معد کرده و
بار دیگر در بغداد ماندم در درویش و مسکین که از نیوه هیچ نداشتم و بابداد
که بر خواستم از جمله اکابر و مقبول و مقربان حضرت یکی من بودم حکایت
و این حکایت مجری است برای که چون در علمی شروع خواهند کرد باید در مهری
نقایص خواهند شد تا که در فتی و صناعتی قیام خواهند نمود در آن کوشند
که بقصای آن حرفت و نهایت آن صنعت برسد و در آن علم با هر و مقدم باشند
همچنانکه اسمعیل بن جامع را از صنعت بلند مرتبه مدت آورد خاتمه در بیان احوال مؤلف

المؤلف

مؤلف نسخه زلف پریشان اندیشه لوحه اوراق دو از ده امیر علم ساز خارج نوا
المذنب الآسف ابن شمس الدین محمد شریف المتخلص بکاشف یکیست قلم ابا زنجولان
در آورده جای سخن نیست اول از شرح حالم سخن بشنو ظهور گهر پاک والدین رشته
تاب سخن از بحر ملک شیراز است و مولد آن کربلای معلی سبز عمر آن عاقبت بخیر چون
بسال دوازده رسید پدرش از سر رفته مادرش چون عمر روز فرصت را کم از دوازده
ساعت دید بعزم زیارت مشاهد دوازده امام صدف جبهه را زینت آبله داد
تا آن در یتیم را در خاک کربلا بجسته مواصلت کشیده های بند تا تلش نمود بلب تشنگان
فرات رحمت حق بدینسان تن از غبار عصیان شویند و شاهدان جمله خلد برین شهید الله
جبین بر خطبه حور العین شاید کرند همیشه در آن غیرت بهشت روز عمر عزیز را آن
عزیز مصر تمیز بتحصیل علم در معرفت وجود حق بذکر ما عرفناک حق معرفتک
و جهاد نفس در عبادت ذات مطلق بتکرار ما عبدناک حق عبادتک
بشب میکرد لاجرم شب قدر آن عالیقدر خال عارض صباح عید بود تا آنکه این حقیر
پوجود در عهد وجود سه ساله کرد چون سنت سنیان را در ایذای شیعیان علی
محض بدعت دانست و سر که چین اعداء دین را در مذاق دل هیچ زهر هلاهل دید
تاب مقاومت صدمت ایشان نیاورده دوری از خدمت مولای ولی شمرده
و فی سنه ... و الف درد داغ شهدا در کشیده با درد و داغ روی بصوب اصفهان نهاد
و در آن سال عمرم چون به پنج رسید و پنجه خواستم را چون پنجه اهل تیز تر دید دندان طمع را
از ملاهی برکنده کلید پر دندانه هدایت بر کف او نهاد چون بدان سن که دندان

اندوختم کوهر هر لفظ سر بر خط سواد دم نهادند چنانچه از گلستان مصحف مجید دست نظاره ام
در طرفة العینی صد دسته گل لت تاکاه ابر گهربار لطف ایزدی در همان سال اثنی
سنه عشر والف دریای رحمت را بجز رو مد در آورده مارا بصوب مشهد مقدس رضوی
دلالت نمود زهی روضه فیض بخشی که خار راهش از آب گهر آبله سیراب واز پیچ سنبل
دشت مصر آشوبش گیسوی شاهدان مصر در تاب است هشت ماه مجاور آن رنگ ارم
وهر روز گلستان ارم را به برگ سبزی یاد مینمودم پس از مجاورت پنج ساله
از اصفهان عزیمت ملک ری کردیم فی سنه خمس وثلثین والف آن مهر سایه گستر
از سرم چون شعله از سر خاکستر عزلت گزید و آتش فراقش مرا در خاکستر نشاند برد الله
منامه واعلی الله مقامه تطویل کلام موجب کلال طبایع انام است این کمنام مستهام
یمن همت آن کامل فرس مقام در تحصیل بعضی از علوم دینی ونحو وکلام ومنطق
وغیر ذالک وهمچنین انشاء شعر وانشاء نثر پاره از هر راه بقدم جهد پیموده
وقدم سعی بر سهول وتلال فرسوده از جمله مصنفات نظم بنده نسخه لیلی مجنون
وهفت پیکر وعباس نامه وغزلیات وقصاید ورباعیات وقطعه وترکیب وترجیعات
واز کلام نثر نسخه سراج المنیر ودر مکنون وحواس باطن ومنشات متفرقه است که در خیال
هر یک بر کنام خیال مجنون است همآغوش وحشی معنی بوده ام وچون شعبده خیال بازدست
در آستین خامه سخن پرداز داشتم تا باعجاز نفس روح بخش هر حرفش را در سواد
موج خط ماهی آب حیات دادم بیت بفسون روح بخشم برد الحق مسیحا ؛

سخنبال نقش بندم کند افتخار مانی ؛ ورق از بهار طبعم گل نظم دسته بندد ؛ سخن از لعل
گلگم خورد آب زندگانی ؛ چکد از گل ضمیرم چو عرق گلاب دانش ؛ وهمدار ازین
طبعم چو گیاه گل معانی ؛ هنوز در ترکیب معنی خامم و حلوای خیالم از آتش نشد
جهل خام سوز که باوجود چندین دیده عیب بین که بیتر زهر آلود نظاره قصد هدف
جگرم دارند عجب باشد که جگر دارانه زبان بلاف گشایم واز راه خودستائی بازار
دنیه گذاران در آیم جز عالم الغیب هیچ آینه وجودی بی غبار شوب وزنگ غیبت نیست

قد تم ید اقل طلاب موسی تبریزی یوم یکشنبه در ۸۲

شهر ذی القعده ۱۲۴۷

در سال [illegible]

[illegible]

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

خ